نصرالله پور محمدحسین خوشنویس اصفهانی فرخوانده به (دولت یار جنگ بهادر)

بسم الله تعالی شانه العزیز

در روزگاریکه سریر سلطنت و دارائی ممالک دکن صانها الله تعالی
عن الفتن آراسته بود بوجود مسعود اعلیحضرت قدر قدرت شهریار جمجاه
و پادشاه معظم سپاه اختر برج فتوت و کامگاری و گوهر درج مروت
و تاجداری مهر فلک سعادت و اقبال و ماه آسمان جلادت و اجلال
خدیو اکرم و خسرو معظم سرکار میر محبوب علیخان بهادر
المخاطب به فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفجاه
خلد الله ملکه و سلطانه و مسند صدارت عظمی و وزارت کبری مزین
بود بشخص شخیص و نفس نفیس زیبنده چهار بالش مسند فرماندهی و حکمرانی
و زیب بخش مجلس انفاذ امور و اصدار احکام دولتی و مملکت بانی جناب
جلالتمآب امجد اکرم نواب محمد مظهر الدین خان رفعت جنگ
بشیر الدوله عمدة الملک اعظم الامرا امیر اکبر آسمانجاه

بهادر (سی ای اے) مدار المهام سرکار عالی دام اجلالهم
و آمدهٔ معین المهامی اول ممالک محروسه گشاده بود بروی خامهٔ پیشوای
کارگزاران امور دیوانی و مقتدای مدبران اجرای احکام کشور را
فرازندهٔ لوای عدل و انصاف و برازندهٔ متکای عقل و کفاف
گلبن چمن بزرگی و اقبال و نهال گلشن بزرگواری و کمال جناب
جلالتمآب اشرف افخم نواب محمد فضل الدین خان سکندر جنگ
اقبال الدوله اقتدار الملک وقار الامرا بهادر معین المهام
اول ممالک محروسه سرکار عالی دام اقباله بزیور چاپ
آراسته گردید

فہرست
غزلیات دیوان
میرزا نصر اللہ خان
فرزانہ دولت یار جنگ
بہادر المتخلص بہ
فدائی

فہرستِ غزلیاتِ دیوان

حرفِ الف

شماره	مصراع	صفحه	شماره	مصراع	صفحه
۱۸۵	سبزه روئی ز چمن زار جهان بار آیش	۲۰۰	۱۹۶	ایدل ار در بند خویشی از جهان بیگانه باش	۲۱۲
۱۸۶	ندید مثش چو تو دار درم گذر افسوس حرفش	۲۰۱	۱۹۷	چند بین دلا مقید رخسار و مو مباش	۲۱۳
۱۸۷	گرچه لب از تو ایم خاموش	۲۰۲	۱۹۸	زلف ایشان که گفت بنا لیش	۲۱۴
۱۸۸	گر بدارم کشند اسرارش	۲۰۴	۱۹۹	هر که خواهد درست ایمانش	۲۱۵
۱۸۹	بدین طمع که کنم جان و دل نثارش	۲۰۵	۲۰۰	گر آتش شود هیزم چو پیراهن بسوزد دود دلش	۲۱۶
۱۹۰	آنکه ندیده کس بالشش	۲۰۶	۲۰۱	وحشت دلا بگردش چشم نگار بخشش	۲۱۷
۱۹۱	در عشق چنان دل از جفایش	۲۰۷	۲۰۲	آنکه پروانه بود چشم منش	۲۱۹
۱۹۲	یکرو نشدم هم سر غلامش	۲۰۸	۲۰۳	چون میسر نیست از دولت که گیرم آستینش	۲۲۰
۱۹۳	شنید عشق که گردید پیرهن کفنش	۲۰۹	۲۰۴	دلا بهر چه فرار آیدت رضا میباش	۲۲۱
۱۹۴	کی مرهمی است با خریدارش	۲۱۰	۲۰۵	کی که از حوصله مرد خرد بود دی بیش	۲۲۲
۱۹۵	عاشق بود ار حریر بالینش	۲۱۱	۲۰۶	ایدل بغم دلبر سر گشته دوران باش	۲۲۳

صفحہ	مصراع	شمارہ	صفحہ	مصراع	شمارہ
۲۷۶	تا زدل هرچه بجز عشق جدا می‌فکنیم	۲۶۸	۲۶۴	چون درد دلِ فگار گوییم	۲۵۷
۲۷۷	گر بسختی بکشت جانانم	۲۶۹	۲۶۵	هزار سال ره از تن گر از تو دور نشوم	۲۵۸
۲۷۸	تاکه سرمستِ چشم جانانیم	۲۷۰	۲۶۶	پسِ مرگ اگر برآید که ریخ ترا ببینم	۲۵۹
۲۷۹	تاکه در کوی عشق رهسپریم	۲۷۱	۲۶۸	گو دست تا بماتم غربت بسر زنم	۲۶۰
۲۸۰	تا بسی ز تیغ تو فراز آمدیم	۲۷۲	۲۶۹	شد اندر عاشقی آخر چنین [illegible]	۲۶۱
۲۸۱	گفتیم با تو من بدل که چنین زار زدستم	۲۷۳	۲۷۰	سوی چشمت بدلِ غمزده دیدن بدهیم	۲۶۲
۲۸۲	در عالم رخِ تو چو صاحب نظر شدم	۲۷۴	۲۷۱	گر در رهت بکافه فرمانبری کنم	۲۶۳
۲۸۳	از جورِ تو من شکسته بالم	۲۷۵	۲۷۲	هیچ در حلقهٔ آن زلفِ معنبر نشوم	۲۶۴
۲۸۴	من جادوی سامری ندیدم	۲۷۶	۲۷۳	در غمِ عشقِ تو از خویش جو آزاد شدیم	۲۶۵
۲۸۵	من با یده وصال سوزم	۲۷۷	۲۷۴	من بدل دو ز خالِ تو سویدا دارم	۲۶۶
۲۸۶	تا دیده بروی یار دارم	۲۷۸	۲۷۵	تا نغمهٔ آواز تو روزیکه شنیدیم	۲۶۷

شماره	مصراع	صفحه
۲۷۹	بر آن سرم که جز از یاد تو طرب نکنم	۲۸۸
	حرف ن	
۲۸۰	آگاه از آن ستمگر شد از درد دل طبیبان	۲۸۹
۲۸۱	درد دل را نتوان گفتن	۲۹۰
۲۸۲	چشمت ای آفتاب زهره جبینان	۲۹۱
۲۸۳	خوشا ز موی تو بندی بحلق جان بستن	۲۹۲
۲۸۴	چو دست دل نفتد پای دلبر افتادن	۲۹۳
۲۸۵	در مجمر رخ بر سم زلفین عنبرین	۲۹۴
۲۸۶	چه سازم با غم دلبر کشیدن	۲۹۵
۲۸۷	روزی نظری بدان رخسار چو گلشن کن	۲۹۶
۲۸۸	بیچون چو پای نهی در رواق کن فیکون	۲۹۷

شماره	مصراع	صفحه
۲۸۹	شاد نشد خاطر ناشاد من	۲۹۸
۲۹۰	روزی قدم ای ستمگر من	۲۹۹
۲۹۱	خواهم ز بتان باصفا من	۳۰۰
۲۹۲	ای در ره عشق جان نثار من	۳۰۱
۲۹۳	شود آیا که شبی دوست به پیراهن من	۳۰۲
۲۹۴	به تو زور آزمائی ای تن ای تن	۳۰۳
۲۹۵	از شکر تنگ ار فزود تسکین	۳۰۴
۲۹۶	گفت آنکه بچین منی جفا کن	۳۰۵
۲۹۷	ای خاک در تو منزل من	۳۰۶
۲۹۸	ای روی تو راحت دل و جان	۳۰۸
۲۹۹	نخست دیده حق بین خویش بینا کن	۳۰۹

نمبر	مصراع	نمبر	نمبر	مصراع	نمبر
۳۰۰	دین و دل بچشم غمازگر بگو یغما کن	۳۱۰	۳۱۱	تا چند گشتنی غصه زارم تو	۳۲۰
۳۰۱	شنیده ام که بیائی بود چه خوبتر ازین	۳۱۱	۳۱۲	گیتی اگر که سر بگذارم کنار تو	۳۲۱
۳۰۲	بار غم دل بر نتابد بیش ازین	۳۱۲	۳۱۳	زخم دلم سخت کرد طرهٔ مشکین تو	۳۲۲
۳۰۳	بود دلی ببر دلبری رسانیدن	۳۱۳	۳۱۴	وه که برفت عمر من به بهتر روی او	۳۲۳
۳۰۴	سر بنه یک لحظه بر دامان من	۳۱۴	۳۱۵	با من خونجگر بکن صحبتی از جفای او	۳۲۴
۳۰۵	گر ببینیم بروی خود اندر دو چشم خون	۳۱۵	۳۱۶	سوخت جانم گرمی بازار تو	۳۲۵
۳۰۶	ای ذکر خوشت ترانهٔ من	۳۱۶	۳۱۷	تنگ از نشوم بخانهٔ تو	۳۲۶
۳۰۷	ای فتنه بشهر و کوی و برزن	۳۱۷	۳۱۸	بنگر زلیبا روا زیمین او	۳۲۷
۳۰۸	نگذرد در راهم آن ماه بهمن	۳۱۸	۳۱۹	صد چشم اگرت بود بهر سو	۳۲۸
۳۰۹	ای غمزده دل در آرزو بینش	۳۱۹	۳۲۰	خون دل ابروی ستمگر تو	۳۲۹
۳۱۰	حرف و		۳۲۱	سرنا گرو تو گردم که گر جانم دهد تو	۳۳۰

شمارہ	مصراع	صفحہ	شمارہ	مصراع	صفحہ
۳۸۶	ای جبین زہرہ بصورت پری	۳۹۶			
۳۸۷	بچشم ار بیش نہد در رہ یاری پائی	۳۹۷			
۳۸۸	زاہدا تا تو من از خویش جدائی بینی	۳۹۸			
۳۸۹	تا تو صنم بر دکان جلوہ نشستی	۳۹۹			
	تمت				

بیاریِ یزدانِ مهربان و دارای زمین و آسمان
دیوانِ
غزلیاتِ میرزا نصر اللہ خان المتخلص
به فدائی فرخوانده به دولت یار
جنگ بهادر در چاپخانهٔ
خانگی
خودِ نواب معزی الیه بزیور چاپ آراسته گردید
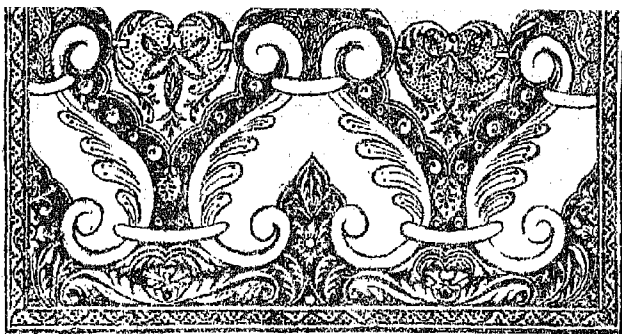
بسم الله الرحمن الرحیم

تو اگر حقیقتِ سرّ عیانی گر از دو دیده نهانیا
به دو دیده دیدمت به دو دیده ام چه دو نور دیده عیانیا

به گمانِ خویش دگر زند همی گمان کجا و صفات تو
به عیون ذاتِ تو دیده شد که شئون علین گمانیا

که یم از ول آمده برون که به لب بیت تشنگی روی
تو که زمستمان دل آوری چه کلاه عیدها نیا

شود این چگونه که یک نفس کنیم ز همنفسی جدا
ز تو دور بودن زندگی که کند که جانِ جهانیا

بروانِ گیر دلان روان همی ار چه سرو روانیا
چه دو چشم دشمن شان شود که تو سرو روحِ روانیا

من و غیر روی تو مقصدی من و غیر کوی تو مأمنی
من و غیر موی تو مجلسی تو که بهتر از همه دانیا

من و غیر ذکر تو همدمی من و غیر فکر تو مونسی
من و حرز جاهِ تو الغنی چه سزد که عهد زمانیا

ز چه رو توانم اینقدر که ز شهر خود بدرم کنی
عدمم حواله اگر کنی که در آن نه نام نشانیا

چه نشسته ای سر راه پا بگذار بر لب هر دو نی
نفسی بر آتش شوق من تو بدم که شعله زبانیا

تو بگوی شور حجازیان تو بگو نوای عراقیان | ز فریب گرمی سوز شان تو بگو که شعله چه مانیا
بسر ای نگار بت سنگدل که چه ام بهر فراق تو | چو ز فرط واحدیت مرا تو بجای من بکجا نیا

همه آرزوست فدائی این تو و ای نگار من
که چو رخ بیار گهت نهد تو اش از عتاب زنیا

بپوش از دیده صاحب‌نظر رخسار زیبا را | که طاقت شد برون از تن روان ناشکیبا را
دلم اندر شکنهای سر زلف تو پیوسته | خدا را اینقدر مشکن بهم زلف چلیپا را
درین گلشن که روی گل بشور آرد خاطر بلبل | ندیدم لاله همرنگ آن روی دلآرا را
بگوش دل پیام دلبر ترسا نیم آمد | سحر که ناله برشد چون ز دل ناقوس ترسا را
نهان گر ز روی آن ترسا صنم سرمست شد جام | بمژگان در سبو دیدم همه ایوان کلیسا را
گر انسان ساز وحدت میکند آهنگ یکتائی | ببدیر و کعبه دریابم جمال یار یکتا را
کجا در چشم من سرو و صنوبر نازنین آید | که می بینم برابر من کشان آن قد رعنا را
در آن موقف که یار من لب شیرین بجنباند | بیا و زنده بنگر دفعه دیگر مسیحا را
برو شکری کن ای ابله که گر عشقت بدل آید | نخواهی دید دیگر با دل خوش روی دنیا را

من اندر عشقبازی در ره دلبر خطا کردم — باشید بلکه از جانان ببینم عفو عمدا را

بدان ره کاندر آن رفتار یارم را یقین دانم — ز خاکش سرمه سازم از بصیرت چشم بینا را

فدائی تیر غم حسرت نصیب تیغ بیدادم — که خون دل حوالت شد ز گردون رزق انار

عمریست تا نشانه بود منتظر مرا — لیکن نداده روی نشان یک نظر مرا

بر خاک غم نشانده و شکر نمیکند — کان چون جگر نشسته بره منتظر مرا

بسیار داده انشانش بمن و لیک — پیدا نشد ز هیچ نشانش اثر مرا

چون تا بدیم ندیده رخش خاک ره شدن — آیا چرا نشاند درین رهگذر مرا

این غم کجا برم که بمیرم در انتظار — وان سنگدل گذر ننماید بسر مرا

وین چیر غم در آتش غیرت کشد همی — گاید چه بر سر آخرت از این سفر مرا

باشد اگر قیامتش آرم عنان بکف — عیشی میسر است چنان نیشکر مرا

لیکن کجا رسد بکامم که آشنایش — در خاک نیستی نکند جان بسر مرا

آن شمس که آفتاب بود چهره تو باه — لبها گزید و کرد بسی خون جگر مرا

گفتا شقان

کز عاشقانِ پر تبِ آتش گرفته هست
آنهم یکی ز خاک نشینانِ در مرا

شرم آمدم ز گفتهٔ خود گرچه ز آفتاب
مهوشتری نیامده اندر نظر مرا

خاموش شو فدائی ازین گفتگو که هست
راهی به پیشِ دیدهٔ دل پر خطر مرا

هیچ معلوم نگردید نشانی ز تو مارا
غیرِ وهمی که فزید بگمانی ز تو مارا

نوریِ دل که تو همسایهٔ دل بیخبر از تو
قولِ یک غیر که فرق است مکانی ز تو مارا

دل ز بیدادِ تو خون گشت و خلاصیش نباشد
گر پیِ داد بکف نیست عنانی ز تو مارا

چه کنم گر نکنم خاک بسر در غمِ رویت
که شوم خاک تیا سوده روانی ز تو مارا

از تو آگاه نگشتیم و بمردیم بحسرت
شد تبه جان نشد شاد زمانی ز تو مارا

گر بمیریم غم اینم نشد آخر که بعمری
نرسیده است بجز راحتِ جانی ز تو مارا

نروی از دل و دل در غمِ هجرانِ تو خون شد
چه بلائی تو که دل خوش نشد آنی ز تو مارا

نه عیانی نه نهانی نه بجسمی نه بجائی
در جهان کشف نشد رازِ نهانی ز تو مارا

موئی از عاج و کلاهی ز سیه مشک بدوشش
بنظر آمده در موی میانی ز تو مارا

دلم آزاده ازین شد که شکست رونمی بیند
نه همین جلوهٔ شکرسوده لب‌شانی ز تو ما را

هیچ تسکین نپذیرفته دل زارم اگرچه
هر کسی سبحه نماید به پریشانی ز تو ما را

چون فدائی شده کوتاه ز دامان تو دستش
چه شود گر بدهد دست عنانی ز تو ما را

بگرفت دل دنبالهٔ ترک به یغما رفته را
دیگر چه سان آرم بکف مرغ بصحرا رفته را

راهی که پیمودی همین پایان ندارد رهبرا
بگذار سیر احوال خود این خسته وا رفته را

از سر فتادم در رهش کو دستگیری تا دهد
زور کجا برخیزم ز جای این پای از جا رفته را

با صد جهان ناز آن صنم بهر تماشا شد برون
جانها گرفتند از جهان گرد تماشا رفته را

پس رفت و بند از خشش هوش از سرم آواره شد
تا خود چه پیش آید براه آن شاه تنها رفته را

من دست شستم از خرد زین پس من و دیوانگی
زانرو ندیده کس دگر خویش ز دنیا رفته را

آگه ز کار خود نیم دانم همین کز پرورش
جا بر سر شاهان بود در زیر دریا رفته را

بگذاشتند از هوش و جان را و رفتند از میان
گر دی صبا دادند ما بلبل یاران بهار رفته را

بشنیده‌ای از فارون شبانی در وادی ایمن ترکی
از من صبا گیره بگوئی آن سر سینا رفته را

افروخته دیدم رخش از باده های دلبری
گردم سراغِ صد جهان رنگِ سیار رفته را

جز من کسی بی رنجِ ره خاکِ سرِ کویش نشد
آری بمقصد بود کی خویشی رهِ نارفته را

گر شد فدائی زندگی بر باد دل خونین مکن
کافسوس لب بیجا بود نزدیکِ دانا رفته را

بیهوده مگوی پندِ ما را
محکم شنمای بندِ ما را

آن یار که در دل است با آنکه
راضی نشود گزندِ ما را

گوییم بعیدِ بوسه کرده است
لبهای تو ریشخندِ ما را

گوید که چرا زنی ز سودا
تهمت لبِ نوشخندِ ما را

گر عرض کنم که جز غمت نیست
همدم دلِ مستمندِ ما را

فرمایدم این که نیست درمان
جز غم دلِ دردمندِ ما را

عاشق ز رقیب اگر برآرد
بهتر که ز خویشتن دما را

ثیزانِ تو بیشت با ازان زد
این آرزوی بلندِ ما را

کاقبالِ طبیعتِ بلندت
پرداخت ز دل پسندِ ما را

از تارِ محبت چو پود است
نسجِ دلِ چون پرندِ ما را

مهرِ تو ز دل جدا نگردد
بر بند چو پیوند بندِ ما را

راندی چو مگس که ای فدایی
زحمت مفزای قندِ ما را

بنهاد دل بجامِ جهان بین مدار را
وز دوره دور کرد بلای شمار را

وجدِ شرابِ کهنه ره آموزِ دولتی است
کارد برون ز رهنِ حدث روزگار را

وصفش چو دل شنید قراری که نداد
آثارِ او ربود دلِ بی قرار را

تا در درونِ پرده چه باشد که دل بسوخت
از یک نگه که کرد به رخ پرده دار را

ای عندلیبِ جان دگرش داستان گوی
کان گل شگفت چون تو هزاران هزار را

فردا که شه چو بنده شود خاک کیست آن
گر من بهی تمیز دهد شهریار را

ای غایتِ امل بدلِ بنده دیدنت
دانی که دیده ام چه کشید انتظار را

یک فرقه شرحِ قولِ تو مبسوط داده اند
من کرده بر سخنِ دهنت اختصار را

زاهد و پیروی نقلِ همه پشت پا زدم
گر نیستی گزیده دهانت دثار را

چشمت نبود اگر دو سه هجران چرا خوراند | از فتنه خون دل جگر داغدار را

چون باشدم یقین که بحیرت شوم تباه | بشنو دلا روایت بی اعتبار را

چشمم ز آتش غم دل می نپاید | تا بنگرد جمال شه تاجدار را

محبوب علی خدیو دکن خسروی که یافت | در پیکرش زمانه مجسم وقار را

با آنکه هر دو حرص فدائی عجب آن
مدح ار کند ز شوق خداوندگار را

گفتم که پروریده به گلزار من ترا | فرمود آنکه کرد به بر خار من ترا

گفتم که سر برآورم از دامنت چو خار | فرمود کنده سر کند اسرار من ترا

گفتم که در کنار تو آزرده چون شوم | فرمود رحمت بود آزار من ترا

گفتم که رحمتی کن و آزاد کنیم بخشش | فرمود خود تو کرده گرفتار من ترا

گفتم بگو نجات من از من چگونه است | فرمود هیچ دلیست به پندار من ترا

گفتم که بیخودم کن ز خودم خلاص | فرمود بر در سگ خونخوار من ترا

گفتم سگ تو بر درم شیر نر شوم | فرمود خون براندش از بار من ترا

گفتم بآبِ لطفِ تو شویم لبش ز خون
فرمود اگر بیافت طلبگارِ من ترا

گفتم چو بر در تو مسیلا دهانِ او
فرمود اگر شناخت بکردارِ من ترا

گفتم بهایِ وصلِ تو چیزم بدست نیست
فرمود فقر ساخت خریدارِ من ترا

گفتم کنون بعشق بگو چیست پیشه ام
فرمود پیش آمدِ هر کارِ من ترا

گفتم قضایِ تیغ چه رضایِ فدائی است
فرمود کرده عشقِ من ایثارِ من ترا

آب شد ز آتشِ هجرانِ تو چون پیکرِ ما
در هوایِ تو شود خاکِ تبه بر سرِ ما

تنِ ما سوخته گردد چو به نیرانِ فراق
خوش که افتد بر هست سوخته خاکسترِ ما

چونکه واقف بشد از رازِ دلِ من فرمود
غم مخور می رسی آخر ز جهان جز دریا

گفتم ای دوست چه گوئی که فراقت خواهم من
قفلِ ما هفتاد منی زد بدر رست از برِ ما

هست اگر دیده که بیند رخِ تو شادم
بی نصیبی است نصیبِ دلِ غم پرورِ ما

آتشِ این غم افتاده بجان کز کویت
بعدم رخت کشاند نفسِ آخرِ ما

یعنی ایم برت ایشان نمایم خور و خواب
یافت آمده سعنایِ میِ کوثرِ ما

تن شود خاک و غبارش بنشیند بر جان | یا که در پهلوی حوری فکنی بستر ما
زافسر بندگیم باز سر افراز کنی | یا کنی خاک فراق ابدی افسر ما
چون نگاهم ز میانت بدهانت افتاد | شد یقینم که عدم آمده آبشخور ما

بعد از اینها همه فرمود فدائی خاموش
نیستی واقف از اندیشهٔ دور از بر ما

در سرش چیست ندانم دل دیوانهٔ ما | که بشد شیفتهٔ دلبر مستانهٔ ما
این دل زار ندانم که چه در سر بودش | که برفت از عقب موکب جانانهٔ ما
آشکار است که بسیار تفاوت دارد | قدرت دلبر و عجز دل دیوانهٔ ما
زهره ام نیست که با او بدهم نسبت خویش | گر دمی دهر کند پاک ز افسانهٔ ما
گفتم ای دوست چه باشد که چه رندان طریق | نام خویشی بنهی بر دل بیگانهٔ ما
خواهم از لطف تو گر کوی شما آرد سر | راه گمگشتهٔ پر شیون افسانهٔ ما
گفت خاموش که جز کوی منت جائی نیست | غافلی از سعت حضرت شاهانهٔ ما
این چه از یار شنیدم بدل خود گفتم | خاک تر بر سر سودائی دیوانهٔ ما

ما که از چشم بهم بر زدنی بی خویشیم
چشم مست تو زند سنگ به پیمانهٔ ما

این چه بازیچهٔ مستی است ز چشم تو حریف
گر نگاهی بکند مات لبِ فرزانهٔ ما

ترسم این شدتِ حیرت ننهد تا که اجل
به نثارِ تو کند هستیِ کاشانهٔ ما

اینچنین بیهده گوئیست فدائی انشا
که غمِ یار فنا ساخته همخانهٔ ما

وصفِ زیبائیِ آن یوسف جمالِ خوب را
بیکم گر با زلیخا بنگرم یعقوب را

خیره گردد عقل در اندامش از سر تا بپای
هیچ نقاشی نپردازد چنین اسلوب را

اینچنین باری هزاران است بارش را کشند
باری از روزی تحمل بایدت محبوب را

باکمالِ حسن عیب است ار کمی جانش دریغ
کاین چنین باری نشاید عاشقِ محبوب را

من نگویم دولتِ وصلت بکف خواهد رساند
اینقدر دانم که صبری در خور است ایوب را

چاره جز مطلوب چه بود در طریقِ عاشقی
طالبِ آن باش کو مطلوب شد مطلوب را

من در آن محضر که یارم پایِ عنقا می‌نهد
سازم از مژگانِ عینِ بندگی جاروب را

دل بتیرِ غمزه سازش تا بدید از جان خرید
زخمِ آن در کف کمان ترکانِ شهرآشوب را

حالِ دلِ ضعیفِ دل احوالِ دل دگر بپرس
گر رضای او نخواهی چون نمی با او بسر
عاشقان باید که نازِ دلبران از جان کشند
آنکه امروز است در اقلیم خوبی شه شه است
بر فدائی ظلم اگر خواهی مطیعِ میل نیست

چون ببیند زرد بچشم از هم زدن آشوب را
دگمندِ شه چه آید عاجزِ مغلوب را
بس خریدار است هر جا تحفهٔ مرغوب را
سر نشاید تافت حکمِ حاکمِ منصوب را
لیک رحمی کن بحال آن خستهٔ منکوب را

در هلاکِ دل پسندی سر نمی پیچم ز امر
لیک باز نقشِ قرآن گر زِ گرد کوب را

حقیقت رسومِ دستانی را
از چشمِ تو گرچه من فتادم تو
چون بر سرِ عشقِ تو نهادم من
شاید که بحالِ من کنی رحمی
دیدی که فریبِ چشمِ او خوردم
باشد که بچاره رساند این

کز یاد ببرده مهربانی را
از دست مده نگاهبانی را
از اولِ کودکی جوانی را
شکرانهٔ حسنِ جاودانی را
بنهادم عقل و کاردانی را
درماندهٔ دردِ ناتوانی را

نتوان چو برفت قوت و قدرت / آغاز نهاد نوحه خوانی را

از بنده چه دید دلستان یا رب / کز من بنهفت مهربانی را

هرگز نگشود راهی اندر دل / در بارهٔ بنده بدگمانی را

بسیار شد اتفاق کو با من / آورد میان غم نهانی را

چون در دهنش دلم فرو رفتی / می یافت مقام بی نشانی را

چون گشت که ناگهانم اندر دل / ره داد بلای ناگهانی را

دل چون بهمی دگر بیاساید / کازرده بدید یار جانی را

بربند لب ای فدائی از صحبت / بگشای کتاب بی زبانی را

چنان شرار محبت بسوخت جان مرا / که بر نمود ز خاکستر استخوان مرا

حدیث قصهٔ مجنون فرامشت گردد / بعشق نامه بخوانی چو داستان مرا

صبا بپیچ بزلفش چه مرغ دل بگرفت / مکن دگر تو پراگنده آشیان مرا

بشاهراه نفس راه ناله بست دلم / مباد آنکه کسی بشنود فغان مرا

کسیکه دل بغم اوست از دل آگاه است — چه حاجت آنکه شناسند دلستانِ مرا

ملامتش نکنم گر کند ملامت من — کسیکه یار نشد یارِ مهربانِ مرا

بدور آن لبِ شیرین و زلف باد آورد — گرفت خسروِ چین گنجِ شایگانِ مرا

جمالِ کعبه که دور از زبانِ آفت شد — بخاک سود چرا جسمِ ناتوانِ مرا

کس ار بعرصهٔ هستی بخواهدم جستن — نخواهد از دو جهان یافتن نشانِ مرا

صفایِ عشق و محبت درید پرده مگر — که کرد زیر و زبر شوق خانمانِ مرا

چو شعرِ او بسرایم که ذوقِ جان بخشد — سزاست زهره ببوسد اگر دهانِ مرا

بگفتمش کنی از جور پیشه زین بیشم — همان که می نشناسی خدایگانِ مرا

جهانِ جود حسینِ علی که در کفش — فلک ز رشک خورد حسرتِ مکانِ مرا

شبی بگفتمش ای سرو من تذروِ توام — سزد که گوش کنی نالهٔ نهانِ مرا

بگفت سرو قدآلی چو من نباشد لیک
هزار چون تو تذرو است بوستانِ مرا

حواله داشت چو دل با غمِ زمانه مرا — زمانه غم شد و برداشت از میانه مرا

مگر که نوح امیدم دهانشان نجات / هم از تلاطم این بحر بیکرانه مرا

ندانم این چه تجلیست کز شرارهٔ آن / نماند بیسکی خاری در آشیانه مرا

رهاند ز کمانخانهٔ قضا تیری / که آسمان نموده ازو نشانه مرا

رهِ سلامتِ عشاقِ خسته میزد چرخ / بسوخت عافیتِ دل بدین بهانه مرا

سرِ نوازشِ دلدادگان فلک بودش / بدل نواخت زمحنت بتازیانه مرا

فسونِ عزلتِ آزادگان چو نقش گرفت / بشکلِ عنقا دیدند بی فسانه مرا

چو برفروخته شد التهابِ آتشِ عشق / فراگرفت تن و جان بیک زبانه مرا

ز موجِ خیزِ سرشکم نکرد شرم مگر / که سیلِ حادثه از بن بکند خانه مرا

ز رنجِ هجر وجودم شکسته کرد قیاس / که رخنه کرد بدل غم چو موریانه مرا

اگر بدینی و عقبی غمم حواله کند / بس است فکرِ خوشِ آن بتِ یگانه مرا

بخوبی زشتِ قدائی مبین و بدنامیش / بسوزِ دل نگر و شورِ عاشقانه مرا

دانی دلا که بهر چه چشمم نمیبند خواب را / از بسکه گریه در غمت و آماده ام غرق آب را

چشم لعلش باد آمده پر خون ز بیداد تو دل
انصاف نبود بهره اش دایم کنی خوناب را

گو بیند مردم دل فتد اندر بلا از دیدگان
لیکن خلاف دیگران من خوانده ام این باب را

تازی بان گیتی فرس کانجا نیابد دیده ره
وز حسرت تو لاجرم سازد روان سیلاب را

بنشین بجای خود دلا و اندیشهٔ باطل مکن
کار دستجاک آن نازنین بنمود رخ احباب را

شمع سر ایوان او از تاب عالمگیر خود
در جان فروزی پی ورد خورشید گردون تاب را

من با تو همراهی کنم گر بگذری از حق دلا
کی لاف خورشیدی رسد هر کرمک شبتاب را

گر آگهت از خود کنم با وی دهم نسبت
دانی ز نم هم کمتری آن بحر بی پایاب را

من هم ندانم چیستم کاینگونه بندت میدهم
اینقدر دانم کان صنم زینت دهد جلباب را

من خشک سنگستم بجای ار رسیدم در یقین
گر عاشقان دیده کسی آن روی اختر تاب را

خرم همی باشم از آن کان دلستان تا جاودان
بر روی گیتی بسته ره از وصل دلکش باب را

نقل سخن از لعل هر کس فدائی کرده شد
ما گفتگو بگذاشتیم این میوهٔ نایاب را

با خود اگر بردی شبی آن گل باغ جان مرا
داده تمتع جهان سر بسر آسمان مرا

خسپم اگر تبغت دهی در همهٔ عمر خود شبی — گشته ز بخت همعنان دولتِ جاودان مرا

صحبت او اگر شبی دست دهد بکامِ دل — فوت نگشته مطلقا نعمتی از جهان مرا

بر خورم از وصالِ او هیچ دگر نبایدم — دیدنِ او و فراغتی میدهد از جهان مرا

این همه هست اگر کند جانب من نظر ولی — کی بحساب آورد زین همه عاشقان مرا

ور ز هجومِ طالبان نوبتِ آن نمیرسد — آنکند ببزمِ خود نگشته میهمان مرا

آنقدرم ز لطفِ او شاد که دل زنیش دید — گر بدهد همین قدر خانهٔ خود نشان مرا

تا چو سحر بدیدنش خور برخ تیر ازوی — چشم براه بنگرد پهلوی پاسبان مرا

من به نخست افتم و بوسه زنم بپای وی — پس غمِ عشق سر کنم ماند اگر زبان مرا

کای چمنِ سهی قدان رونقش از تو تازه تر — جان بستان بپیشکش بذل کن ارغوان مرا

کوششِ بنده پیر بیت سود نکرد و هر قدر — جذبهٔ دلربائیت برد کشان کشان مرا

جان به فدائی ای صنم بهرِ خدای دم مکن

حیف بود دهی که البته رایگان مرا

چند بسوزد دل ازین ماجرا — رحم نیاری بدلِ ما چرا

داده‌ام این وعده بدل بارها / کآخرت از سوز بسازد رها

دل نپذیرد که شناسد ترا / گر همه چیزیت بود جز وفا

نیست معین که تو ای جان ما / خوز چه بگرفته دلت با جفا

غصهٔ و دردِ من دلخسته را / باز مگر دردِ تو سازد دوا

هر سحری بر پرِ مرغِ صبا / نامه به بندم که برد در سبا

ور رهش دوست که بلقیس را / از طرفِ من برساند دعا

گویدش ای دلبرِ دیرآشنا / خوب بُودی دلِ ما مرحبا

تا تو گرفتی بدلِ مرده جا / نقشِ عدم یافت بهستی بقا

دور نگشتی ز دل و جانِ ما / تا ز دل و جان بدویم از قفا

غیرِ توام نیست کسی دلربا / جز بتوام نیست امید و رجا

زنده بود جان به تو ای جانفزا / بی تو جهان تنگ نماید فضا

گر نشود دل ز حضورت جدا / هیچ بنالد بحضورِ خدا

ور نکنی صحبتِ وصلم ادا / چرخ کند نالهٔ دل پر صدا

آه فدائی بگذشت از سما

از چه نیاید بدیار شما

خوبان که صفا داده رخ حور لقا را — افسوس که نیکو نشناسند صفا را

فریاد که با اینهمه جانبازی عاشق — از سنگدلی نام نپرسند وفا را

ای آفت صد خاطر شوریده چه باشد — از خاطر اگر دور کنی میل جفا را

روزی بسر عاشق بیچاره نه پای — ترسم که برآرد بشبی دست دعا را

بندیشی ز آهی که کشد از دل پر درد — وز گریه بعیوق دهد راه صدا را

تا چند کنی جور و نترسی ز خداوند — اندیشه کن از عاقبت کار خدا را

جور از چه قبا نیست باندام نکویان — ای از همه بهتر بگشا بند قبا را

آرایش خوبی که شد اندازهٔ قدت — ترسم که دهد راه ببالات بلا را

بر صاحب باطن که شد ابروی تو محراب — چون است که کج ساختهٔ قبله نما را

بر بهرهٔ ما چون در وصلی نگشاید — شادیم همین قدر که جوید دل ما را

من دانم ازین حادثه جان نبرد دل — کز حلقه گره ساخت سر زلف دوتا را

دل کی بهاند ز کمند تو فدائی
گر موی بیابند نسیمی باد صبا را

درین وادی که آهو شل کند با آن دویدنها
چه گمراهی که پیشش آمد پس از منزل رسیدنها

کجائی ای هوای گلشن یاران که تا بینم
دمی بر سبزه زار دل نسیمت را وزیدنها

بیا و با همه بیگانگی با بنده خویشی کن
که در دو فرقتت از دل جدا کرد آرمیدنها

بطفلی دل فکندی در کمند طره ام بنگر
در ایام جوانی لاجرم در قد خمیدنها

خزان هجر خورد آنسان بهار آرزوی دل
که یادم رفت در باغ وصالت میوه چیدنها

چنان در کنج تنهائی دلم فرسوده از غمها
که با یاران گلشن شد فراموشم چمیدنها

نه آنسان هم جگر تفته ز خون دل مکیدن شد
که بتوان گفت تا رنجی کشیده از مکیدنها

کنون بر چهره ام از چشمه چون بنده رود دل
ز دیده بنگر و چون دیده خون دل چکیدنها

هنوز امیدوارم بوی بشنو گل گر خدا خواهد
پس از بسیاری خار غم اندر دل خلیدنها

غبار جان بکنم آن نازنین نفشاند از دامن
نیاز دامن نازش که دامن کشیدنها

ز تن ببرد و سر هم بهتر که ببرد رشته الفت
چو بسمل خاطرش وقتی کشاند در بریدنها

برآر ای بلبلِ شیدا فدائی وار فریادی
بماتم داریِ رخون اسیرا تپید نهان

آتش از شمع نیفتاد بکاشانه مرا
سوخت سرمایهٔ دل ماتمِ پروانه مرا

گنجی از شادیِ ایام نیندوخته ام
مارِ غم حلقه زده بر دلِ ویرانه مرا

ارچه آوارهٔ صحرا و بیابان نشوم
کآتشِ عشق شد افروخته در خانه مرا

شیونِ من همه زانست که با رنج پیاپی
ندهد دست بکف دامنِ جانانه مرا

گر گدا بینیم ای صاحبِ زر خرده مگیر
سر بمنت ننهد همتِ شاهانه مرا

گر کنی زاهدم از کرده چو بخشش نکند
بتکبر زچه رو میکند افسانه مرا

بره بندگیِ خویشم از آن میخواند
گر خدا مثلِ خود انگاشته بیگانه مرا

اعتدالیم بسنجید بمیزانِ عقول
گرچه هر دم همه پنداشته دیوانه مرا

جایِ آنست که سر بر سرِ سقفش بنهم
ساقی این باده که پیمود بپیمانه مرا

یار چون ساقیِ عشاق شود چون ننهد
سر بشیدائی و مستیِ دلِ فرزانه مرا

من چو در صحبتِ رندان قدمی چند زدم
تا ابد کم نشود صحبتِ رندانه مرا

خسرو غم چو بر ایوان فدائی بنشست
مهر شادی ننهد پای بکاشانه مرا

ای آتش جان بسوز جانها — وی داده بباد خانمانها

از نالهٔ خستگان بیندیش — اگر جور تو شد بر آسمانها

ای پرتو آفتاب روشن — بر طلعت تو ز سایبانها

تا چند کشی به پیش چشم — از موی بروی طیلسانها

راضی نشوی که بینمت روی — قربان رخت کنم جهانها

یکبار اگر لبت ببوسم — در شکر ز مو کنم زبانها

مطلب چه بیان کنم که از من — آگاه تری تو بر نهانها

در پیش حکیم عین جهل است — اظهار نمودن عیانها

در وصف دهان تو که هیچ است — گفتند هزار داستانها

یک نکته بیان نشد ز لعلت — با این همه شرح و این بیانها

دل تا ز میان کنارت آرد — چون موی شد و نشد از آنها

مرغِ دلِ من بدام خو کرد
گر تیرِ تو شد تنش نشانها

آرایشِ دامِ صید سازت
بر دوش ز خیال آشیانها

در بندِ اسیریت فدائی
دریا و بیابانش جنانها

دریا و بیاوردیم با آنهمه پیمانها
وان عهد که شد با یش سوگندِ همه جانها

خوش باش بکامِ دل ای لیلیِ مشتاقان
گر همرهِ مجنون گشتیم بیابانها

جز دولتِ خوشیت یارب مقصود ندانستم
چون است که دلتنگم افکنده به زندانها

جز فکرِ وصالت را در دل نگشودم در
خوبست که در یاری خواهیم هجرانها

دانم نکنی یادم هرگاه که با یاران
دامانِ تفرج را گیری بگلستانها

شکرانهٔ آزادی یادی ز اسیران کن
هر گه که شوی چون سرو آزاد ببستانها

عشقِ من و هجرِ من روی تو و وصلِ تو
این جمله شوند آخر افسانهٔ دورانها

خورشیدِ جمالت چون بنمود گریبانت
دلها همه بدریدند بر خویش گریبانها

از تو که طبیبِ دل باشی سزد ار دردی
بالله که باشد دل بیزار ز درمانها

در عهدِ کمانداران از من چه بجوئی دل	هر ذرهٔ آن باید جست از پی پیکانها
بس جان و دلت در ره شد خاک و نپرسیدی	کاینها چه شدند آخر رفتند کجا آنها

از خویش فدائی را حیف است کنی محروم
با آنهمه کافزودی بر جان من احسانها

افزود غصه نالهٔ مرغ چمن مرا	کاورد یاد صحبتِ یار و وطن مرا
گوئی بدین صفت که فکندم بقید هجر	ناسازِ خود شناخته پیمان‌شکن مرا
آن سروِ سیمتن که نمودم ز خود جدا	خون کرد دل بدیدنِ سرو و سمن مرا
ای آفتابِ اهلِ نظر روی خوشت	چند این مخواه سرزنشِ مرد و زن مرا
پروانه در آتشِ غیرت کنند رقص	چون شمع خود کنند ترا انجمن مرا
بوسد مگر لبم کفِ پایِ مبارکت	روزی که خاکِ راهِ تو گردید تن مرا
دیدی که چرخ زار ز روی دل ندیده کام	آخر برشت رشتهٔ تارِ کفن مرا
بنهفت همچو چهرهٔ گلگون ز دیده چون	گلگون ز خونِ دل نشود پیرهن مرا
تا سر از آستانِ وصالِ تو شد برون	رختِ حریرِ خوش نبود بر بدن مرا

رازی اگر بدل بودت از منش بپوش — کاین دگر سرشته بسی دشمن مرا
عمر عزیز و دور جوانی تباه شد — در صحبت عجوزهٔ دهر کهن مرا

قربان آن نگار فدائی که وصل او
در حالت کرشمه رباید ز من مرا

بسکه فضل است بدانا خرد دهقانی را — میخورم حیف بسی عالم نادانی را
داوری کو که تظلم کنم از طایفه — که نهادند ز کف رسم مسلمانی را
دل من پیشتر از آنکه بزلف تو فتد — دید در خواب شبی حال پریشانی را
تا نسیم سر کویت بمشام سحری — بوزد کی شنوم آیت روحانی را
گفتم ای زمرهٔ خوبان بدر خاک نشین — دیده کی بنگرد آن چهرهٔ نورانی را
گفت هیهات که بیهوده سخن سر کردی — هین درازش منما تنگ پیشانی را
گفتم ای یار جواب همه بگذار کنار — وین میان آر و بده داد سخندانی را
سخن ار بیهوده نبود چه درازیش بود — سخن بیهوده دان قصهٔ طولانی را
چون چنین گشت ز زلف تو حدیث آرم پیش — که بلند است کمندش دل زندانی را

دل بگنجی نرسید از پی آن افعی زلف | اینک همه دلبر غایب ویرانی را
خضر مانند رسان راهبری تا که اسیر | دل نگشته است بره غول بیابانی را

بیقا راه فدائی طمع خام بود
بخصوص آنکه نظر داشته است بقاآنی را

دیدم چو بباغ یاسمن را | میخواند دعای یار من را
کز چشم بدان نگاه دارد | حق آن گل یاسمین بدن را
من نیز بدل بگفتم آمین | از صدق خدای ذوالمنن را
کز زاویهٔ چمن شنیدم | صوت خوش بلبل چمن را
کز سوز جگر همین سرائید | وصف آن گل لاله پیرهن را
یارب که همیشه تازه داری | از آب جمال آن سمن را
ای سر که ز شدت محبت | در روی سخن را
دل دید بر آفتاب رویت | شد صید دو زلف پرشکن را
رویت که بزرگوار مصری است | شمعی است تمام انجمن را

جان زنده و پایدار باشد — از تاب رخ تو مرد و زن را

از زلف چرا بحفظ رخسار — بگماشته دیو اهرمن را

خواهد که فدائی تو سازد
قربان به ره تو جان و تن را

چو رخ سازد عیان خورشید فردا — همین دانم که محوم در تماشا

بود فردا که روز وعدهٔ تست — کسان را عمر جاویدان تمنا

من این دانم که چون رخ برفروزی — نماند ذره غیر از تو پیدا

در آن محفل که خورشید است شمعش — که گرد از سوزشش پروانه پروا

چه خورشیدی که خورشیدان چه خوبند — بچرخ عارضش عقد ثریا

گمانم نیست کاید شمسش پیش — که خود در پرده بنشسته است تنها

سکندر در رهش خاک فنا خورد — که بر آب بقا شد خواست دارا

نمودش مرتبت خاکستری را — سکندر آئینه نه بیند روی همتا

اگر دیوانه وصلش جست سهل است — عجب دارم اگر جوئید دانا

کجا طبعِ سلیمی می نماید — بیانِ هر نگاهی زان تقاضا

نزیبد گر کند عاقل دعوی — محلِ هر خیالی را مهیا

من آن دم از سلامت دیده بستم — که بنمودم بعشقِ خویش شیدا

فدائی را نباید سرزنش کرد — حرم فرق از زنار و از کلیسا

کنون باید فنا گیرم خود را
چه میداند کسی احوالِ فردا

رحمتی جانِ ناشکیبا را — پرده بردار روی زیبا را

تو توانی که صبر بستاند — از رخت عاشقانِ شیدا را

گرچه یوسف ز حسن مستغنی است — نیست طاقت دلِ زلیخا را

رو بتابی آفتابِ حسن فکند — نورِ بینش دو چشمِ بینا را

این چه سحر است کز سرِ موئی — بشکنی پنجهٔ توانا را

هیچ در دل نمیتوان داد — تا توئی دستان تمنا را

از نگاهی که نورِ جان بخشد — بینا لذتِ تماشا را

تاب موئیست که بگسلد ز جان | ننهد آسوده هیچ انسان را

ما بامید لطف تو زنده | تو بر آن تا تبه کنی ما را

نظری کاش چهره بنمائیم | چون نمائیم وداع دنیا را

دانم آخر که دل بخاک برد | حسرت آن رخ دل آرا را

کی فدائی است شاد دل امروز
که نداند حساب فردا را

ای کرده نصیب من جدائی را | ناخوانده کتاب آشنائی را

نشنیده یک آیت از وفاداری | برکرده حدیث بیوفائی را

بی برگ طرب نهاده و گوید | خوشش دار قدوم بینوائی را

خورشید چو رخ عیان کند فردا | سودای دیار روم گدائی را

شاید که بیک چراغشم افروزد | در شیشهٔ روح روشنائی را

ور زاهد شهر مدعی گردد | برهان کتاب کبریائی را

بر خویشش گذارمش که خود یابد | البته سزای ناسزائی را

بار ار بجرم نهد دهم دستش | ریشِ خرِ لنگ کربلائی را
دور است ره ای رفیق تا منزل | بگذار طریقِ رهنمائی را
بیهوده مکن ملامتِ عاشق | کاگه نه آیتِ سمائی را
ای بادِ صبا اگر وزی روزی | در سلسله دلبرِ سنائی را

بر گوی که خسته گشتم از ظلمت
شمعی بفروز ره فدائی را

گفتم که گردِ دسته گیسوی تو مرا | گفت آنکه گرد دلبرِ بدخوی تو مرا
گفتم خوش آیدم همی از خوی تو چنان | گر تیغ سر برند به پهلوی تو مرا
فرمود خوی من نپذیرد سر ترا | زانرو که ننگ آید از آهوی تو مرا
گفتم کمالِ حسن چو آذینِ عاشق است | شاید کنند نیک به نیروی تو مرا
فرمود پا چو بر رهِ ما در طلب نهی | ایثارِ قدرتست بزانوی تو مرا
گفتم گمان مبر که رسد از گمانِ سخت | جز آفرین بقوتِ بازوی تو مرا
فرمود غرّه گی مکن اینسان که ناسزاست | آزارِ حلقِ بسته چو آهوی تو مرا

گفتم سیاه خال تو بر روی آتشین | آتش پرست کرده و هندوی تو مرا

فرمود هندوئی خوش آتش پرست چیست | باید حذر از حضور خوش از خوی تو مرا

گفتم شعاع طلعت از غایت ظهور | نهاده نور در نظر از روی تو مرا

فرمود اگر نظر شود تا همچو نور محو | افتد شعاع چهره بمشکوی تو مرا

گفتم گشاد جان فدائی حقیقت چون | دل بسته شد بیک گره از موی تو مرا

فرمود آب رفته بیاید بجوی باز | زان قطره کافتد از نم در جوی تو مرا

گفتم که مهر روی قتیل تو ام بدل | با جلوه بتا است بمشکوی تو مرا

فرمود نور مهری ازینجای لازم است
وادن هم هستی نیستی تو مرا

از دل ربوده تاب دو زلف تو خواب را | زانرو که کس بخواب ندیده است تاب را

کو مطربی که بر همش کهکشان بچنگ | در وصف آن جبین چو سراید رباب را

ذکری نموده هر کس از آن ماه خرگهی | وز پرده گیش نیست خبر آفتاب را

افسوس از اینکه دست رسایم نداده اند | تا بر رخش فرو نگذارم حجاب را

ساقی ز روی دختر رز پرده برفگن
بردار از جمال حقیقت نقاب را

سر رشته بدست من از موی خود بده
تا بگسلم ز خیمهٔ گردون طناب را

صبحی اگر بچشم خمارت کنم نگاه
تا شام حشر نشئه فزایم شراب را

آسان تر است پیش فدائی شکست چرخ
از اینکه بشکنند برآبی حباب را

مژدهٔ وصل ز عشاق بهجر جان مطلب
زین فنا آمدگان خارج از امکان مطلب

چون ز اسباب جهان بهره ندادند بما
دولت وصل عنایت کن و سامان مطلب

عهد ما با سر زلفت گسلد گر پیوند
ور فرشته است کز و سختی پیمان مطلب

گر وفا نور رخ معنی ایمان نبود
تو ز آئینهٔ ما صورت ایمان مطلب

ما طمع گرچه بوصل تو نداریم تو هم
بهر ما اینقدر ای جان غم هجران مطلب

گر پراگنده دلان درخور وصل تو نیند
دل ما را بخم زلف پریشان مطلب

زندگانی بدجام جهان بین دارا است
ای سکندر تو ز سرچشمهٔ حیوان مطلب

ای دل از درد جدائی نبری جان بیرون
عمر ضایع مکن و بیهده درمان مطلب

چون بهمراهی عشقش ره دوری سپری
پوستها هر قدمی لقلق و پایان مطلب

این بهی نیست که کس دیده بود غایت آن
آنچه جاوید بود از همه پنهان مطلب

کیمیا نیست فره عشق ببازار وجود
جان گیتیش بهائی تو اش ارزان مطلب

من گرفتار چرا از جسد دلدار شدم
سجود آزادیم از چنبر زندان مطلب

پاکی دامن شاهد چو بود شاهد حال
مهر پاکی دل دلشده برهان مطلب

نخورد عشق بجز خون دل و جان خرد
گرت این جمله عزیز آمده مهمان مطلب

ور ضرور است ترا طبع بلند و با دل
بجز از پیشگه حضرت دیوان مطلب

مالک جان و دل و دین همه مختار الملک
طاعت از من بر هش تنگر و طغیان مطلب

ای بزم وزرا شمع عدوسوز زراے
بنده مخلص از امثال من آسان مطلب

سر چه چشم بگزینی بمن از غیر ولیک
صفت آینه از خاطر سندان مطلب

ای فدائی چو ثنا داور خود را گوئی
طول عمرش بجز از درگه یزدان مطلب

نه دهد بر دل بیتاب جواب
چه بگویم درین باب جواب

جمله پیغامبران بر این سند — گر تو آید که فرداب جواب

لیک از من نپذیرد دلِ من — غیرِ آئینهٔ قرناب جواب

فکنی سنگ اگر در دریا — بر نشود از دلِ گرداب جواب

ور زنی نعره به پیراهنِ کوه — آید از کوه بهر باب جواب

وز دلِ سنگِ تو روزی نرسید — سوی لبها که شدند آب جواب

عندلیبِ تو بمرد از افغان — آخر ای غنچهٔ شاداب جواب

تشنه کامی چه شود گر شنود — سخنی زان لبِ سیراب جواب

نرگسِ مستِ تو وز دانه نخفت — که ز نرگس نامده در خواب جواب

دیگر از وعدهٔ وصلم مفریب — نامده از شیوهٔ نایاب جواب

چه دهد بر دلِ پریشانش درد — خفته بر بالشِ سنجاب جواب

ای صبا عرضِ فدائیش بگوش — برسان چاکی ابد در باب جواب

حیرتی دارم که رویت را گرفت است آفتاب — با که چون خسارِ تو خنجر که نشست است آفتاب

از فروغِ شمعِ رخسارت فروزی گر نیافت ... از چه روز افروزِ افلاکِ برین است آفتاب

صبحگاهی سر برآورد پیچاب از خوابگاه ... تا عیان سازم که دارای زمین است آفتاب

ختم شد زور آوری انگشتِ سیمینِ ترا ... حلقهٔ انگشترِ چرخ و نگین است آفتاب

باش تا من فاش سازم راز روشن رایتو ... گرچه روشن رویِ بی‌مثل و قرین است آفتاب

گیسوی پرچینِ چو حسن افزونِ رخسارِ تو گشت ... شد مسلّم اینکه شاهنشاهِ چین است آفتاب

نسبتِ رویت چو با خورشید دادند اهل دل ... شد یقینم قبلهٔ اهل یقین است آفتاب

اینهمه گردنکشانِ حسن در ایران چراست ... گر نه رخشانِ کوکبِ ایران زمین است آفتاب

هندوی خالش چه نتوان کرد از رخساره دور ... شاید هم گفتن که در خلدِ برین است آفتاب

تا بکی پنهان گذارم سوزِ دردِ عاشقی ... از تفِ سوزِ دلم چون آتشین است آفتاب

کار بر دل تنگ آمد می ندانم چون کنم ... تا چنین دلدار کش خالِ جبین است آفتاب

مُرد در حسرت فدائی مشکلی آسان نکرد

اینقدر هم گرچه دانم نازنین است آفتاب

ای زلف محو بچهره آتش تاب ... ای بهشتو حجاب مهتاب

ای یار چو خواب من ربودی — چون پر رخ ماه من کنی خواب

ای لعل نگار تا کی و چند — من تشنه بمیرم و تو سیراب

دل در ذقن تو سر فرو کرد — افتاد در آن عمیق گرداب

ای زلف که چون رسن درازی — وقت است دل غریق دریاب

آن چهرهٔ آفتاب مانند — از دیده بچهره ریزدم آب

یا از جگر کباب هردم — شد آتش دیده پر زخوناب

یارب چو شدند فارغ از من — گشتم فارغ از خیال احباب

سر زد چه خطا که حق صحبت — با من نگذاشتند اصحاب

سرگشته سپهر از آن مدام است — کز دهر سر وفا نشود یاب

ای دل نگرفتی از چه رو پند — از نقل سفند یار و داراب

یکره ز وفائی اے زمانه
آموز رہ وفا به ارباب

گفتمش کی سیاهی بر ما جواب — گفتا بنشین تا دهم فردا جواب

گفتم این صحرا شدم گم سنگدل	گفت بدهد کوه بر صحرا جواب
گفتم آبِ دیده ام عالم گرفت	گفت خواهم داد در دریا جواب
گفتم این غوغای ما آسمان گیر	گفت مشکل کاید از غوغا جواب
گفتم از عشقِ تو مهوش غافلند	گفت قدهای هلال آسا جواب
گفتم از قدِ بلندش نکته من	گفت او از عالمِ بالا جواب
گفتم از لا نفیِ عالم دیده ام	گفت در هستیِ ما الا جواب
گفتم از مژگانِ تو دارم سوال	گفت هستش تیرِ دل فرسا جواب
گفتم آئینه سکندر رویِ تست	گفت از محرومیِ دارا جواب
گفتم از تو کی شوم راضی بوصل	گفت هرگز نشنوی این جا جواب
گفتم آخر نرم میسازم دلت	گفت سختی میدهد خارا جواب

گفتم از کف شد فدائی در سوال
گفت آید در کفش اینجا جواب

ساقیا گر طلبم باده فزون از هر شب	بگذر از جرم که شوریست فزون از هر شب

فلک از شدتِ مستی چو بدل عشقِ شراب
فاش تر دان که دلم راز درون از هر شب

امشب این حی شوان گفت که باشد ز چه غم
گر لطیفی بودش ذالقه دون از هر شب

وعدهٔ وصلِ تو فرداست مگر کامشب دل
در سرش بیش بود شوقِ جنون از هر شب

قامتت تا چه قیامت بنماید که بهوش
بیش بینم اثرِ کن فیکون از هر شب

خبرم نیست ز فردای تو و زنجیر هم
شده کمتر بدل آرام و سکون از هر شب

سرِ این هم ندانم که بود از چه سبب
کاخِ دل از پیِ غم بیش نگون از هر شب

ساقیا باده مخور دیدم تو هر شب افزون
لیک مستی شده بسیار فزون از هر شب

تا برادِ منِ گمراه چه راه آید پیش
که شده گشته تر راهنمون از هر شب

چشمِ ساقی بچه افتاد که جامش نفتاد
این چه می بود که افزود فسون از هر شب

طرهٔ شب برخِ انجم و رخسارهٔ ماه
بیش آید بنظر غالیه گون از هر شب

تا چه کوکب بطلوع است قدائی که کند
جلوه افزون فلکِ شعبده گون از هر شب

تا بدیدم آن دو چشمِ نیمخواب
خواب خوشش دیگر مگر بینم بخواب

گر بخاک آتش فتد نبود عجب — کابِ دیدش از دو چشم ریخت آب

ساغرِ چشمم پر از خونِ جگر — تا چه مستی در سر آرد این شراب

میگذشت از راه حیران گشته خلق — خانهٔ شهری ببیدادش خراب

عقدهٔ گیسو نهاده بر جبین — رویش از زلفِ پریشان پیچ و تاب

خلق یکسر تکیه بر دیوار و محو — همچو صورت تا چه دل سازد کباب

من دویدم پیش و افتادم بخاک — کای بدیدارت امل را فتحِ باب

ای که دادن بر بشیرت لایق است — دیدنت را مژدگانی آفتاب

از پیِ قتلِ که خنجر کرده تیز — دست تا در خونِ او سازی خضاب

ناگهان افگند در ابرو گره — وز دو لعلش ریخت شکر با گلاب

کز برای چینِ تو نادان عاشقی — آمدم تا سر کشم خونت چو آب

شرم ناری فکرِ من بر انجمن — میکنی و میدری بر من حجاب

وانگهم چندان برین خسته جگر — زخمِ کاری زد که ناید در حساب

ای فدائی آبِ خضر ار تشنهٔ — باز جو از خاک راهِ بوتراب

بیهوده ای رقیب بر بیدلان مگپ
از زلّ لی تو خدمت شرفای زمان گپ

از خیره پیش آنکه نی همچو او ملاف
وز خیره با کسیکه نئی همزبان مگپ

چون بیوقوفی از همه ره بندکن زبان
ور بیکپی بخبر با نبخبران مگپ

چون الکنی بخلقت و فرتوت و کودنی
اندر محافلِ فصحای جوان مگپ

چون نیست جاهلی خدا بخبر چو تو
با عارفانِ کاملِ بسیاردان مگپ

چون در خصالِ غولِ بیابانِ وحشتی
آنجا که زاهلِ انس بود کاروان مگپ

دیوی تو نزد اهلِ صفاهان مشو سفید
جز در میانِ جنگلِ مازندران مگپ

در بزمِ انس سرزده هرگز درون مشو
ور میشوی خموش نشین با عادوان مگپ

هم از دو دیده کور شو بر این و آن مبین
گفتم میانِ عاشق و معشوق هان مگپ

عاشق چو با یکی چو دلدارِ خود بهند
با او مکن درشتی و دیوانه سان مگپ

گر افتدت پیام رسانش بدلستان
ورنه ز حالتش بر پاسبان مگپ

تا زنده زینِ فدائی مپیچ سر
یعنی بهرزه هیچگه ای سخت جان مگپ

صحبت دولت عالی که کمال بشر است
گر بگیرم رشد از صحبت دولت بدر است

عدل با فضل شجاعت نشد ار جمع
هر دو را گرچه گذرگاه یکی رهگذر است

سالها بود که با دوست بعهدی بودم
که ز حکمش نکشم سر که خداوند سر است

این هوس نیز دلم در شکن زلفش کرد
که پر از حلقه و چین اژدری از مشک تر است

راهم ابروی کجش زد بطریقی که نماز
تنگ تکلیف شد از بسکه چراگاه خطر است

طرهٔ پرفنش آنقدر مرا توبه شکست
که چه چین سر زلفش نه مجال شمر است

گفتم ای دوست دگر عهد بزلفت نکنم
که دلم در شکن زلف تو ایمان شکر است

گفت بسیار مپن حمله و از کف مگذار
این کنم وین نکنم را که جهان در گذر است

چون سر اندر ره جانانه سپردم دیدم
که بزیر قدمش جمله جهان سر بسر است

اختیارهم چو بدر بر زد و ستم دیدم
بفضای کرمش هرچه جهان مختصر است

الغم احوال دل زار چه پرسی باز
که هنوز آتش ده داغ تو بیدادگر است

جایست اکنون دل خونین فدائی نبود
کاختیار دلم امروز بدست دگر است

لعلت ز جبین گلی ز باغی است
یا بر قمری ز لاله داغی است

رویت بود در انجمن فروزان
یا شمس تجلی چراغی است

ای کعبهٔ حسن عالم افروز
در کوی تو گشتن بهشت لاغی است

با قبلهٔ روی دوستانت
با آنکه ز کعبه ام فراغی است

آن دل که بود بفکر رویت
شک نیست که در کفش چراغی است

دیوانهٔ طلعت تو دیدم
آنرا که ز عقل بی دماغی است

سر بر نکند ز خواب مستی
گر مطلع این بیتش ایاغی است

هرگز که شنیده ای بپیرو
زان باغ که خدانش ناغی است

زلفین سیاه تو بر خسار
دیدم که بجستی کلاغی است

ختم است بر این که وصف آثار
از روی تو الکن ار بلاغی است

افزایش خط بجنت این لب
از سبزه چه خوشتر ز راغی است

شاهد رخ او بس ای فدائی
از گل چه لطیفتر بباغی است

دلم دست نگاری بی بدیل است
ولی چون مور زیر پای پیل است

سبیل عشق را هر کس بریده است
بداند گر چه خون من سبیل است

هر آنکس را نظر بر لعلش افتاد
چه محتاج شراب سلسبیل است

مبیند در زنازهٔ چاه ویدگردد
هر آنکس در رهش چون من قتیل است

دو هاروتش هلاک جان زهره است
بر آن صورت که معنای جمیل است

چه خاکستر نموده استخوانها
دو چشمانش که پیوسته کحیل است

همی دانم که طاقت رفت از پای
ندانم تا بمنزل چند میل است

خدا را ساربان آهسته تر ران
که بار افتاده اندر رحیل است

اگر خود جان دهد بر هر ده بارش
که ما را خار قسمت از نخیل است

مرا شد عمر از آن بسیار کوتاه
که دل در بند آن زلف طویل است

نه پندارم که صد روز قیامت
شب هجران تارم را عدیل است

فدائی چون دهد جان گر گشاده است
نه زاد است او که در غایت بخیل است

بدور لب خط مشکین عبارت — کنار آب خضر آمد حضارت

چو من هرگز نبیند نیک بختی — که یابد نکته از این عبارت

دل من شد خراب از دست هجر — بفرما تا کند وصلش عمارت

تمنائی دل من از تو دارد — ولی جرأت ندارد در جسارت

تو یاری کن که دل یارا ندارد — که لعلت را کند یکدم زیارت

دل سودائیم سرمایه جان — تبه کرده زیان بردار تجارت

نباشد دیدن روی تو منظور — اگر دل را چه کار آید بصارت

نشاید داشتن پنهان شعله عشق — سر بیت چون توان به دار حرارت

اسیران کمندت در تنزل — که کی ز ابرو کنی بر قتل اشارت

ولی من این اشارت چون ببینم — همان ساعت دهم جان بر بشارت

ببوی آنکه مویت را ببویم — چه دولتهاست دل دادم بغارت

بچشم آنکه لعلت را ببوسم — چه خونها خورده و برده مرارت

ولی دانم که تو با فر شاهی — نظر بر من نیاری از حقارت

فدائی بر رسم اخر عالی را
بشورانی ازین شیرین عبارت

من نگویش کز سویش عاشقان را راه نیست
سر بپایم و دیگر هم خاک از آن اکراه نیست

گر غبار یابند و چاک باد شد سیر
باز بیرون از فضای کوی آن درگاه نیست

اینکه داند حال عاشق از برای مایل است
کی توان گفتن که از احوال ما آگاه نیست

حسرتم بیگشت اگر گین وصلش دشنا
از کجا این شادم که سویش هیچکس را راه نیست

چون نیابد زلیست پی رفتار آن سرو بلند
عمر اگر دیگر و زیاد شد همچنان کوتاه نیست

دست افتادگان بر دامن او کی رسد
شمس ایوان بلندش از نظر با ماه نیست

بارگاه عزتش دارد سجده ای از ارتفاع
گر غبار آسمان گردیش بر خرگاه نیست

دستگاه دولتش را هست آسمان سایه
کافتابش در شبستان جز چراغ راه نیست

من اگر خود گفته ام باید ز عشقش صبر کرد
حال میگویم که این در خاطرم بالله نیست

جان بدانم در جدائی از کجا بر لب رسید
گر بجز هم درد و غم در سینه راه آه نیست

در سپاه عاشقانت باشد غیر آه
طبل و ساز بیدلان جز ناله جانکاه نیست

ور

قلعه‌ها از شعر و زحسن محکم یابند | آن که عاشق در اثر کمتر ز لوبیا شاه نیست
ای دل از هنگامه وصلش زبان کوتاه کن | اندرین ره یک قدم نبود که صد بیژن چاه نیست
خدمت شاه معظم طاعتی مقبول اوست | آنکه با سر در گری بایند مال و جاه نیست
هر زبان را وصف محبوب علی شاه دکن | کاسمان چون خیمهٔ او ایستاده در پیشگاه نیست
شاد زی ای ایزدت هر جا بهی یاد دستگیر | زانکه غیر از بندگی نام تو در افواه نیست
خدمتت را در لیاقت از صد افزونند لیک | در صداقت راستی گویم چو نصر الله نیست

تا جهان باشد بمان با دولت جاوید نام
کاندرین دولت چو دولت یار دولتخواه نیست

کو جان که کنم نثار جانت | کو دل که به بر کنم روانت
این هر دو تو دادی و گرفتی | دیگر چه به سر رود گمانت
دل رفت به تیر غمزه سازت | جان خسته ز ابروی کمانت
هر چند دگر کشیده گردد | پیوسته و تیغ ابروانت
دستی به دعا کنون برآرم | تا موی کمر دراز میانت

رفتی به پس سرادق غیب — بر کام دل گروه بیانست

من نیز نشانده جان پس در — تا سوی دل آورد بیانست

دیدم همه را چو خویش حیران — زانها که بجستمی نشانست

یک گویدم این چه بیت گذار — یک گفته چو بنده جان فشانست

چشمم بسوی تو زآمدن راه — از حاجب بار آستانست

گفتا زسی دگر بگردد — نه پله چرخ نردبانست

ای شعله قلب سوز صفها — آیا رسدم بکف عنانست

گر بار من بگوشت آید — سازد دل سنگ [illegible]

روزی برسد کند فدائی
جان بر سر حرفی از دهانست

دلم چون بر سر زلفش بپیوست — تو گفتی ماهی افتاد در شست

کسی آگاه باشد از دل من — که یکبارش بدل زلف تو پیوست

دری بر رویم ای اقبال بکشای — که گردونم در آمال بربست

ترا پایه است بر خورشید و حالت
بدامان بلندت کی رسد دست

دلم گر شاخ سدره آشیان جست
در آن زلف سیه (؟) ... نوشت

عجب دارم از آن دل کو بیک بار
فتادت در کمند و باز در جست

من آن روزی که جستم آشنایت
ندانستم که نتوان زین بلا رست

بدیدم مهر کونین از دل زار
چه سازم مهر روی دوست

فدائی کی بگیرد دل ز دوست
که با بودت نداند دیگری هست

کو دلی کان نشان تیر تو نیست
یا گزیری که ناگزیر تو نیست

چاره جز رضا بهر چه کنی
پیش طبع بهانه گیر تو نیست

تابی اندر دل مه و خورشید
در بر طلعت منیر تو نیست

نقشی اندر همه نگارستان
شکل رخسار بی نظیر تو نیست

همه روی زمین بگردیدم
در تمامی کسی نظیر تو نیست

گر همه بنده گر همه آزاد
کو که در بند غم اسیر تو نیست

نگاهی بر رخش ناکرده دلرا
پناه کهای تیر زهرگین خست
سبوئی داشتم پر ز آب معنی
زدستم ناگهان افتاد و بشکست
عجب دارم ز چشم حیله سازت
که هشیاران ببرد از راه این مست

تا چه سازی بعاقبت با دل — دل که آگاه از ضمیر تو نیست

گر ترا عزم بخشش است کسی — مستحق تر ازین فقیر تو نیست

کو جوانی که در طریقت عشق — بنده در پیش عقل پیر تو نیست

نه فلک را بران نضارت حسن — جلوهٔ خط مستدیر تو نیست

گر چه خوش چشم میشود آهو — چون سیه چشم شیرگیر تو نیست

ای فدائی به پیش تیر قضا — سپری غیر این دل حسیر تو نیست

کسی بضربت شمشیر قابل افتاده است — که با اشارت ابرو مقابل افتاده است

هر آنکه در طلبش کار با دل افتاده است — هنوز کار که بسیار مشکل افتاده است

ببحر عشق ز بس کشتیان طوفان خوار — خوشا دلی که ز موجی بساحل افتاده است

کجاست خاک شهید عتاب مهروئی — که زیر تیغ نگاهش بقاتل افتاده است

شده است تیره بچشم سپهر محمل رنگ — ازین شعاع که بیرون ز محمل افتاده است

بدور حلقهٔ زلفت که حلق دلها بست — تسلسلیست که دستش بسلاسل افتاده است

حبا

صبا ز سلسله جنبانِ اهلِ درد بپرس   که از چه رشته خون گردنِ دل افتاده است

رسد غبارِ رهت کی بچشمِ این مشتاق   که از تو دور بچندین مراحل افتاده است

ظهورِ صورتِ وصلِ تو جانِ عاشق را   نظیرِ معنیِ تحصیلِ حاصل افتاده است

من و امیدِ وصالِ تو تا ابد هیهات   خوش این هوس بکسی کز تو غافل افتاده است

بچشمِ مرشدِ جادوگرانِ لعبت باز   توئی که عکسِ تو جانرا به محفل افتاده است

ز تابِ دایرهٔ پاره دست باشطاست   چو مهر و ماه هزاران جلاجل افتاده است

ز بس بسویِ تو دل راه بی نهایت یافت   بره نشسته و در فکرِ باطل افتاده است

مگر رسد بتو در پیرویِ صدرِ دکن   که از کمالِ هنر کار کامل افتاده است

سپهر حوصله سالارجنگِ حکمت خوی   که در منازلِ خصمش زلازل افتاده است

ندیده خویش چو در عهدِ او توانگر ملک   از آن ز مایه که در دستِ عامل افتاده است

بر آستانِ بلندش سرم فرود آمد   هزار شکر که بارم بمنزل افتاده است

ز وصفِ او فکنم تا بوهم بگسستی شور   بباغ شورِ ببلی از عنادل افتاده است

قدائی از الم آسوده باش کت سر و کار   ز خلق باسخیِ رادِ عادل افتاده است

گذار تیغ غمت بر مفاصل افتاده
کشش میانهٔ مقتول و قاتل افتاده است

دل عاشق چو در غمت شاد است
شکر بلبل چه جای فریاد است

جان عاشق چو زنده در غم تست
مرده آن دل که بی غمت شاد است

عشق اول بنای گیتی حسن
گر ازل تا همیشه آباد است

خانه جز در سرای عشق مگیر
کاین بنا استوار بنیاد است

تخت بر نه بکوههٔ گردون
کانچه در تخت اوست برباد است

هر چه جز عشق چون نه یادم رفت
بفزایم بر این که در یاد است

کی ز چشمش توانم ایمن زیست
که خود آبادیش ز بیداد است

غمزه تا پای بند شیرین است
تیشه و سهم فرق فرهاد است

ملکت عشق چیست سرح آزاد نیست
پادشاهش از عشق نیز آزاد است

بنگر این بوستان آن بالا
که کشانش کمینه شمشاد است

زاهدا در گذر ز شاگردیم
که مرا پیر عشق استاد است

به فدائی حسد نشاید برد
عاشقی دوستی خداداد است

آن سرو که چون روان ذاتیست | گوئی تن مرده را روانست
آسایش دل انیس جانهاست | آرایش تن تن توانست
سرمایهٔ عیش جان مشتاق | پیرایهٔ مهر آسمانست
شمعیست ببزم نازنینان | ماهی بمیان روشنانست
اندر چمن زمانه پیر | نخلیست که تازه و جوانست
در انجمن خدای بینان | آئینهٔ روشن جهانست
از روی بهشت عدن و از لب | سرچشمهٔ کوثر جنانست
پیغام منش که میرساند | جز باد کش از پیمبرانست
کای گلبن گلشن نکوئی | دور از تو غریب تو چنانست
کز موی تنش هر آنکه بیند | اندیشه کند ترا میانست
بر دل بنهاده کوه اندوه | با آنکه چو کاه ناتوانست

در گوشهٔ بیکسی چو عنقا | از چشم جهانیان نهان است
دست من و دامنت ازین پیش | سینهٔ غمش که خار زار است

احوال حزین خود تو دانی
گوید چه که پیش تو عیان است

مارا بدل از تو یک تمناست | ور گفتنِ آن مرا نه یار است
و امکان نبود نهفتنش چون | جانم بنهفتنش ز غم کاست
این مشکلِ ما یکی بفرمای | آسان که بر تو آشکار است
زین پیش اشاره زهره ام نیست | گر یار چه حاجتِ تقاضاست
چون پیشِ تو طلعتم چو خورشید | اندر وسط السما پدید است
گر بر دلِ من دلت نسوزد | دل نیست بر تو سنگ خاره است
از گریه که روز و شب کنم من | تا چشم رود ز اشک دریاست
انگشت نمه بلطف اکنون | کاسبابِ عنایت مهیاست
زین درد نمانده هیچ تابم | تو بیخبری خدای داناست

حیف است که چشم پوشد از لطف
زین دست قیامتم بپا کرد

آنکس که بمرحمت توانا ست
آن دست که قامتِ تو آراست

بنشاند غمت بدل فدائی
صبر از دلِ بیقرار برخاست

جز عشق که مایهٔ حیاتست
هر چیز بدهر بی ثباتست

هر ماده که یافت صورت از عشق
واجب شود ار ز ممکناتست

هر رایِ پر از کفایتِ عشق
سهل است اگرچه مشکلاتست

ای عشقِ تو چاره سازِ دردم
باز آی که نوبتِ ممات است

شوقم شود با تو گردد افزون
چون تشنه که بر لبِ فراتست

خوشتر بکمندِ تو که آزاد
در بندِ تو جاودان نجاتست

سنگش زن و استطاعتش بین
این بنده که واجب الزکاتست

یک نامِ تو رفت بر زبانم
زان گفتهٔ من چو طیباتست

محرابِ دو ابروی تو دل دید
تا حشر موذنِ صلواتست

دستانِ دو جادوانه چشمت	سحریست که فوقِ معجز الثست
بالفظِ تو معجزات توام	یا چون صفتی که عینِ ذاتست
گر بگذرد دست بلب ز بیم نام	خلقش بخورند گین نباتست

نظمِ سخنِ فدائی ایجان
زان لعلِ سخنورش صفاتست

گفتم که غمت مات شد فرمود چنان نیست	گفتم که نشانِ تو چه فرمود نهان نیست
گفتم که نشانِ تو بکونین بجستم	فرمود ز ما هر دو جهان غیرِ نشان نیست
گفتم که جهان از تو عیانست بچشمم	فرمود جهان بی رخِ ما هیچ عیان نیست
گفتم بمیانِ تو که موئیست رسد دست	فرمود چه دستی است برِ ما بمیان نیست
گفتم که سرِ موی تو پیوسته بجانم	فرمود که غیر از سرِ موی بمیان نیست
گفتم که شد از عشقِ دهانِ تو دلم تنگ	فرمود مپنوش خبر از رازِ دهان نیست
گفتم که بوصفِ تو هر انگشت زبان لال	فرمود که توصیفِ هر اره بزبان نیست
گفتم که ز بارِ غمِ عشقِ تو تنم خست	فرمود که تن خسته جز از بارِ گران نیست

گفتم که توان رستن ازین بارِ گران هیچ
فرمود کزین بار ظهوری زتوان نیست

گفتم چه زیان زین غم آزاد نمائی
فرمود زیانی که بگویند زیان نیست

گفتم که ز غم فرقت آزرده روانم
فرمود که از فرقتم آزرده روان نیست

گفتم که زابروی توتیغی است بقتلم
فرمود که این زخم به از زخم کمان نیست

گفتم که بشکرانه یکیش زخم دگر زن
فرمود درین مرحله حاجت به بیان نیست

گفتم که دکن شاه زخود کرده مرا دور
فرمود مرا زان شهِ دل هیچ گمان نیست

گفتم که مرا مصر دمی انداخت بغربت
فرمود که در مصرِ شهان هیچ زیان نیست

گفتم که فدا باد بهشتش جانِ فدائی
فرمود فدائی را بهروای زجان نیست

آنرا که بعالم خبر از عالمِ ما نیست
عیبش منما کاینه اش عیب نما نیست

می نوش و ز واعظ سخنِ بیهوده منیوش
کان بیهده گو واقف از اسرارِ خدا نیست

آن خشک که زاهد بمن آورد بمستیش [?]
کردند همی گفت درین چون و چرا نیست

منعِ دلِ شوریده کسی میکند از عشق
کاگاهیش از راه نمود [?] ار [?] قضا [?] نیست

وصل ار کند دست نشاید نه آیینِ طریقت
هجر ار بدهد هم عجبم بدلیت شرطِ رضا نیست

همت بنهادیم که عدو و دوست شماریم
در دوست ببینیم که نشانی ز وفا نیست

با من بجهان خیره سر و چشم سپیدیم
با هیچ صفا در دلِ اخوانِ صفا نیست

زانرو رسد این جور بما از ستمِ دهر
تا دوست نگیریم کسی را که بقا نیست

زین پس من و کنجِ دل و اندیشهٔ جانان
کاندیشه‌اش از جان بهمه حال جدا نیست

با آنکه بمرغانِ چمن سنبلِ او را
بوئی زدمِ بادِ صبا نافه گشا نیست

روزی نشود شام و شبی روز نگردد
کز جادوی چشمش برمِ آهوی خطا نیست

پیغامِ دو زلفش سوی آشفته دلِ من
یکدم نه که اندر دهنِ بادِ صبا نیست

گر درد نهد بر دلِ من راحتِ جان است
با رنجشِ چشم گرچه محال است روا نیست

یارب بهمه بخش بجان باختن از عشق
تا یار بگوید چو فدائیم فدا نیست

این درد که بر دلِ فگار است
پیند اشتی ز روزگار است

حال از تو چه دردها که بینیم
خود بر دلِ روزگار بار است

بر چرخ سپهر دور دست این بس — کآسایشش آفت مدار است

ای عشق تو خانه سوز افلاک — آن کیست که بی غمت به یار است

با عشق تو گویم ار بزاد هم — این فخر بجا که ننگ عار است

زان روز که زاد نی عدم بود — با عشق توام سر است کار است

چون نی که ز اوستاد نیرنگ — بر بند دو پایش استوار است

هرگاه که ساز تیغ سازی — رقاصی من فراز دار است

ای من نه بر تو من سگ تو — در ساز که وقت در گذار است

این خود چه جسارت است و جرأت — چون وقت توام نفس شمار است

یک تیر تو از کمان تو دور — صد چشم ز خون پر از نگار است

در شورش چشم تو فدائی
بیخود شده است و بیقرار است

چه ماه است این که بر دستش چراغ است — که از مهر رخش بر شمع داغ است

تو گوئی طور موسی مینماید — بچشم من که از محرم فراغ است

مگر خود عطر سازد حسابیانند
که جان را زین شمامه تر دماغ است

که باشد ساقی این می که از نوشش
دماغِ قدسیان تر بی ایاغ است

صبا زحمت ببر زین مجلس امروز
که مستغنی ز تبلیغ و بلاغ است

وگر از دلبران پیغام داری
که ما با نای بلبل مثلِ کلاغ است

حریفِ ما چو بی شیشه و نظیر است
که ما خاطر هواخواهِ نباغ است

ببین تا کیست رعنا عندلیبش
گلستانی که خورشیدیش زاغ است

درِ جنت سراگو تا ببندند
که سیرِ جنت آرا هم بباغ است

ببندیدش در از خود جبرئیل است
که اینجا شهپرش بالِ کلاغ است

نشاید باز پیچ چرخِ شطرنج
بریدن کش هنوز آغازِ لاغ است

درین غم رشتهٔ آه فغانی
طنابِ چرخ را همچون نباغ است

خوشا چشمی که بر شیم تو بار است
وگر چون صعوه در چنگالِ باز است

سپهر احوالِ من از پاسی مجروح
همین دانم که منزل بس دراز است

کسی چون من نداند حالِ مجنون
همه دانند لیلی کز حجاز است

من آگاهم ز سوز و دردِ محمود
همه گویند معشوقش ایاز است

تو ای بی مثل دلدارِ یگانه
که سر را بر درت روی نیاز است

دلِ چون آتشم را کو رهِ عشق است
دهانِ افعیِ زلفِ تو باز است

رقیبِ خانه سوزم سرزنش کرد
ولی شادم که لطفت چاره ساز است

بروی بتِ من ببستم حقیقت
همه گویند عشقِ من مجاز است

حدیثِ غمزهٔ دلبر ز من پرس
مپرس از آنکه شب در خوابِ ناز است

چه سان مخفی بماند راز در دل
که چشمِ خون فشان غمازِ راز است

چو بر دار خالم محرابِ ابروش
چه روی قبله و جای نماز است

فدائی هر دمش از هر که و نا گفت
که کوته عمر از آن زلفِ دراز است

صوفیان امی شراب کوثر است
باده در آنها بود چون سلسبیل

حالِ آنان حالِ کون فیکر است
لیک در قومِ دگر دردِ سر است

چون بوجد آیند هر یک ز اجمال
چهرهٔ گلگون و اشکِ احمر است

پیشِ شان سرتاسرِ عالم یکیست
گر مسلمانست اگر خود کافر است

صورت ار بینند یا نقشِ حجر
عشقشان ورزانه با صورتگر است

من نگویم خود مسلمانند لیک
دینِ ایشان از مسلمانی بهتر است

عاشقند و عشقِ شان پنهان بجان
وانچه آید در نظرشان دلبر است

گرچه نبود دینِ شان لیکن ولا
گر گزینی دینِ ایشان خوشتر است

پیشِ ایشان هر چه جز آن است
وانکه در دلشان عزیز آن دلبر است

در سماع از خویش بیرون میروند
جانِ شان در خانهٔ تن لشکرِ در است

در دل ار صوفی بوند ایشان بوند
ورنه پشمینه لباسِ هر خر است

ای فدائی آتش اندر خرقه زن
رختِ عریانی تنت را در خور است

سوارِ صید افگن آن نگار چالاک است
که دل بتیرِ نگاهش اسیرِ فتراک است

دلا ز بندِ کمندش نجات چون خواهی
بکار اگر نشتابی سرت بفتراک است

دلی نمانده که باشد ز بیم بند آزاد ‌ ‌ ‌ بوی بستن دلها ز بس که بیباک است

صبا چو حلقه شماری ز تار گیسویش ‌ ‌ ‌ چه بیش از بقرائی حساب دل پاک است

چو راه عشق بمقصد مجو ره نزدیک ‌ ‌ ‌ ولی پر آفت و کم راحت و خطرناک است

شرار عشق در آتش فتاد روز نخست ‌ ‌ ‌ از آتش است هوائی که بر سر خاک است

ز عشق طلعت او هیچ چیز خالی نیست ‌ ‌ ‌ اگر بتحت زمین یا بفوق افلاک است

نصیب زمرهٔ عشاق جز تحیر نیست ‌ ‌ ‌ درین سراچه که پروین چو خوشه تاک است

گرفتم آینه ذات پاک چون کنش ادراک ‌ ‌ ‌ که نفس مدرک عاجز ز درک و ادراک است

بس است ظالم بدکار را همین تنبیه ‌ ‌ ‌ گرش وقوف بر انجام کار ضحاک است

کس از بد هنر شود همچو برق خرمن سوز ‌ ‌ ‌ بیک کرشمه چنان ابر دامنش چاک است

عبث مکوب فدائی چو دیگران در وصل ‌ ‌ ‌ که وصل آرزوی مردم هوسناک است

واله روی تو صاحب نظری نیست که نیست ‌ ‌ ‌ ساکن کوی تو بی پا و سری نیست که نیست

نه همین مردم چشم ز تو بینا تنهاست ‌ ‌ ‌ روشن از پرتو رویت بصری نیست که نیست

بنشین ای دل و مشتاب که اندر رهِ عشق
کمتر از گمشدگان راهبری نیست که نیست

راهِ تسلیم و رضا چون رهِ بی خطر است
در رهِ زهد مگذر خطری نیست که نیست

آن شکار افگنِ دل طرفه طلسمیست عجیب
ورنه در آهِ اسیران اثری نیست که نیست

هر گر آن آینه رو رنگ نگردش تغییر
گرچه اندر پیش آهِ سحری نیست که نیست

طپش با او نرود کاینِ صنعی است بدیع
ورنه در حلقهٔ عاشق هنری نیست که نیست

در توهم ز حدیثِ لبِ لعلش به جهان
با همه یاقوت پر از خونِ جگری نیست که نیست

خبرِ عالم از آن جو که ز خود بیخبر است
که به بیخبر از خود خبری نیست که نیست

سوی سینا طور به ورزد دلِ ما آتش خواه
کاندرین وادی از ایمن شجری نیست که نیست

من از آن روی دهم تشبیه مژگان به قلب
که درین بحر و درین کان گهری نیست که نیست

در دلِ پاکِ فدائی شکر طلعت دوست
که درین باغ ز دولت ثمری نیست که نیست

آن گلستان که جز گل و دلرباست اوست
جا بپرس گو کجاست که خود همه جاست اوست

خرّم فضای نامتناهی است گر کسی‌ان
البته آنکه شاملِ خرّم فضاست اوست

در شش جهت چو هستی بی انتها یکیست
پس آن یکی که هستی بی انتهاست اوست

گویند آنکه هستیش از خود بود خداست
این گر بود درست کسی کز خود است اوست

بیگانگی ز بحر عدد و چون متوجی است
پس آن کسی که در من و تو و ما و شماست اوست

در غیب آنکه پرده نشین است جاودان
و اندر شهود تا به ابد خودنماست اوست

بنشین فدائیا بگشا چشم و لب ببند
کاندر ره آنکه راهبر و رهنماست اوست

یکی علامت عاشق ضعف و ناتوانیهاست
جز جنون و بیخویشی عشق را نشانیهاست

عاشقی که صادق شد در مذاق تمکینش
نیش خنجر دلبر نوش مهربانیهاست

زخم تیر جانانش کارگر کجا باشد
قتل عاشق از رنجش باز سرگرانیهاست

هر زمان نه معشوق سنگ یا دهد دشنام
عاشق ستمکش را عهد شادمانیهاست

من به خنده شادم زان لبان و غمگین نیست
کاین سکوت جاویدش شرح بی زبانیهاست

موسیا درین وادی بگذر از لقا کاینجا
سنگهای نومیدی دست لن ترانیهاست

ایدل از بد گردون غم مدار و خرم باش
کو چنانکه دانستیش خصم کامرانیهاست

تا چه دید این که گشت سرگردان — چون دل من سپهر گردانست

گرچه فرزانه بود عقل نخست — گشت چون من ندید حیرانست

طوطی جان بیدلان خاموش — در بر لعل شکر افشانست

جان مشتاق پا بعرش زدی — گر رسیدی بدست دامانست

زهره چون آتش فدائی را — چون گذارد قدم بمیدانست

پیش شاهی که بر سر کین است
چکند بنده که مسکین است

نکند دیگر آرزوی نجات — که کمندش دو زلف مشکین است

بازوی شیر زور رستم شکست — از سر پنجه که سیمین است

دمبدم خواهم از خدا اکنون را — گر زخون خم جانش رنگین است

در قیامت بگیردش بقصاص — روز تا شب دعای من این است

هر دلی نالد از جفای نگار — در خور لعنت است و نفرین است

طاقتم رفت و پا شکست عجب — کاکنون منزل نخستین است

ای رخِ یارِ عاقبت سوزم
بیتوام فرشِ خاک بالین است

چهره بنمای تا شود خونبار
دیدهٔ را که عاقبت بین است

ذوقِ شکّر بود بزهرِ غمش
خسروی را که چون تو شیرین است

یا فقیران بتختِ عزت و ناز
چون شما را هوای تمکین است

از فدائی بپوش دیدهٔ فضل
کاینهم از بندگانِ دیرین است

جانِ من در رهِ تو منتظر است
گوش بر راه و دیده‌ام بدر است

تا کی آئی و جانِ من گیری
جانِ من زان بیام جان بسر است

همچو مویم ضعیف از آن شد تن
که ترا دیده موی در کمر است

آبِ آتش فشانِ اشکم سوخت
هرچه در روزگار خشک و تر است

سوزِ عشقش نهان چه ماند چون
دیده پرده دار پرده در است

بهرِ تسکینِ خاطر از رخِ دوست
هر شبم دیده باز بر قمر است

تا سحر از جگر کشم فریاد
گرچه دارم یقین که بی اثر است

پس فتد مرغ روحم از پرواز
نوبت آمد هم به بلبل سحر است

بنگر و انداز چه رو گشتم
آنکه جانش ز عشق با خبر است

گر پسندی بگیر جان عزیز
کیست آن کز توام عزیزتر است

از چه چشم ز خون دل تر کرد
چون خود اندر دل است و در نظر است

با فدائی مگو سنال ز عشق
چون ننالد دلش مگر حجر است

با دل از آن زمان که خیال تو همدم است
دل در سراذق حرم قدس محرم است

گلزار عاشقان رخ جنت مثال تست
هر دیده که دیده بهشتش مسلم است

هر کوچه که لحظه آنجا شدی سپید
آنجا و دان چه ساحت فردوس خرم است

چون از دلم برون نهی پای جاودان
نقشم خیال تو و گرم دیده پرهم است

با زلف تو چو حلقه گردون علاقه یافت
کار جهانیان ابد الدهر درهم است

مجروح عشق را لابد او علاج نیست
زخمم دگر بزخم زنیدش که مرهم است

دانی اگر بدان صف مژگان کنی نگاه
کاسباب غارت دل عالم فراهم است

چیزی نشد پدید بجز کشته تا درست — این غمزه نیست بلکه بلای مجسم است

گر خیل اختران به نثار رهش دهند — خیلی به سوز در نظر عاشقان کم است

گفتی خیال وصل تو از سر برون کنند — ناشاد آن دلی که درین فکر مبهم است

تعداد کشتگان حریم دو ساق تو — روشنگری که مبطل برهان سلّم است

ریزد صبا عبیر بشاطگی ز بوت — گوئی صریر خامهٔ دستور اعظم است

سالار جنگ راد که رایش بکار ملک — روشن چو آفتاب و چنان کوه محکم است

گر روزی التفات کنی سوی بیکسان
با شرط افتقار فدائی مقدم است

گر بماه روزه ساقی از میت انکار نیست — باری ای من برخیست پر کن گر درین کار نیست

خود تو آگاهی که بی می یار غنودم شبی — تا مور تر این بسه از ماه صیام یاره نیست

باده خور چون عارفان لب خشک کن چون زاهدان — چون بگوئی روزه ام با توکسی را کار نیست

ورچه من بالذات نتوانی سخن در کذب راند — مرد را با اهل شهر از هم طریقی عار نیست

هر که پرسد روزه الحمد للّه گو چو شیخ — گر بکار با ایشان حالتی اقرار نیست

روزه خوردن مسلکِ عام است بگزین این طریق
گفتن الحمد لله نیز بس دشوار نیست

با من ای ساقی بغیر از باده و مطرب مگوی
کار خضران را جاودان یک نهج رفتار نیست

شاید ار ما پشت پا بر تختِ سلطانی زنیم
زانکه ما را سرفرازی جز فرازِ دار نیست

از حدیثِ نا امیدان لب بقایِ جان مجوی
کیست زین انده که دور از چشمِ تو بیمار نیست

جاودان تا حسنت در لقا روشنگر است
دل از آن یار گهی پیدا ز من آثار نیست

بختِ عشاق ار چنین باشد که من دیدم بخواب
وارهم و دم این صنم با ذی حیاتی یار نیست

در فضای این کهن گیتی که پایانش نیست
ز آفرینش جز فدائی ذره بیکار نیست

محشر شده هم از بیم که کسی همدم دیدم نیست
تا دم زنم از اینکه جهان جز دم و هم نیست

در حلقهٔ رندان گذران چون نی تا بیست
آسوده از آن است که بر رفته ندم نیست

ای رفته و آینده با رخی حالیست
گر شادیِ وصلم رسد این مژده که غم نیست

غم گرچه سویِ عاشقِ تو راه ندارد
این غم که چرا راه ندارد غم کم نیست

آن شاهِ شکاری که کمند آورِ جانهاست
پروانش ز دل بستگیِ صیدِ حرم نیست

این جلوه که من دیدم از آن قامت موزون — در سرو کجا در روش هیچ صنم نیست

آزاده کسی دانم ازین قید نفس تاب — کز دولت وصل تو اش امید ارم نیست

این لقمه که در حلق گلوگیر جگر گشت — از چیست که آلوده جز از سوزش سم نیست

افسوس که اندر همه نه دایره افلاک — یک نقطه پدید از خط شیرین رقم نیست

بیداد تو ام صبر ببرد از دل و آرام — لیکن چه کنم جور ترا هیچ حکم نیست

تا پای بد اندر طلبت سعی نمودیم — درمانده کنونیم که در دست قدم نیست

گفتم لغت نیست کس انباز قدائی
دیدم لغت نیست روانی که ذرم نیست

ما را بجهان ز غم غمی نیست — وز ماتم دهر ماتمی نیست

خواهم که بعشق تو زنم دم — در خلق زمانه همدمی نیست

آن تیر زدی ز غمزه بر دل — کش هیچ دوا و مرهمی نیست

افتاد چو دیدها بر ویت — بی روی تو دیده بر نمی نیست

اسرار غمت بکاست جانم — حیفا حیفا که محرمی نیست

راز تو بعالمی بگویم — بیرون ز تو هیچ عالمی نیست
وصل است که اصل شادمانیست — از هجر تو جان خرمی نیست
باریدز بسکه دیده ام اشک — در چشم کفیده ام نمی نیست
با آنکه گناه پیش لطفت — تا عرش اگر بود همی نیست
گفتی که گنه عقوبت آرد — هجر تو عقوبت کمی نیست
گم گشتهٔ عشق جوئی ارنه — بی عشق تو هیچ آدمی نیست

سلطان غمت کنون فدائیست
غم نیست که این ادهمی نیست

نیست مرا جز تولای تو دست — جز تو ندانم دگری نیز هست
آنکه چو من تیر و کمانت بدید — گردن خود را بکمندت ببست
رست ز هجران و بمطلب رسید — هر که چو ماهی بقناعت نشست
یافت مرادی که مدام از تو خواست — هر که چو من تیر تو قلبش بخست
هر چه خیال از دو جهانم بشست — فکر تو تا آمد و بر دل نشست

تن ز ضعیفی شده ام همچو موی — تا مگر آرم بمیان تو دست

دل که صفا یافت ز روی تو دوست — تا فتد از دست تو سالم نجست

آینه ام در کف کودک فتاد — ذوق همی کرد و بسنگش شکست

رشتهٔ دل را چو به پیوست ز زلف — موی به پیچید و طنابم گسست

کیست نکردی دلش از جهر داغ — کیست که از قید تو سالم برست

آنکه بیک مرتبه چشمت بدید — شد بدر از مرتبه جاوید نیست

قصه که داری که دو ترک ترا — مست همی تیغ و خنجر بدست

شکل تو در دیر بود گر بتی — از حرم آیم بشوم بت پرست

عشق تو از جان فدائی بدور
تا به ابد نیست که بود از الست

من نه تنها شدم گرفتار — هر دلی را سریست با کاریست

تا که بیند ز بخت خود یاری — که بگردد بجا و دان یاریست

مشتری چون مگس بود ور جمع — تنگ شد عرصه بر خریداریست

سر دار آن شد دلم ز سودا بیست ⁂ از شهان کرم و پی بازار است

چشم شد خیره از شعاع جمال ⁂ که نه بیند نظر پدیدار است

تا بدرگاهِ تو گزارم سر ⁂ سر فرود آورم در اسرار است

استخوانِ دل اول افگندم ⁂ در برِ کلب حاجبِ بار است

حیف از آن چشمِ نرگسین جفا ⁂ که نخوانند چشمِ گلزار است

همه جانها رهینِ مهرِ تو شد ⁂ لاجرم هر دلی طلبکار است

تو بجون رنگ کن جهانی را ⁂ کیست تا زنده هم ز پیکار است

من که باشم که بختِ ناجوران ⁂ خواب رفته ز بختِ بیدار است

رحمتی ای لبِ تو نیر یاقوتم ⁂ که نبرد ز هر جگر پار است

خونِ چندین هزار بیچاره ⁂ ظاهر است از دو چشمِ خونخوار است

چه شود گر رهی فدائی را
بنمائی که شد بنهار است

هر که جانرا بمهرِ جانان داشت ⁂ تابشِ مهر بر دل و جان داشت

صبر داند کسیکه سوخت بعشق
زآتشِ سوزناک نتوان داشت

دست بر دو گره ز زلف گشاد
دلِ جمعیتی پریشان داشت

انتها را نیافتم موضوع
موضعم تا درین بیابان داشت

من نیارم بعشق تا که بدید
که شبِ فرقتِ تو پایان داشت

مسلکِ من هزار ساله ره است
کاولین گام محو و حیران داشت

گریه ام از فراق نیست عجب
که بوصلم نظر بهجران داشت

دیده زاتش ز اشک وا نگرفت
که برش دست در گریبان داشت

دستِ نازان بدامنش نرسید
کاسمان را بزیرِ دامان داشت

چون نبارم گهر که تشنه مرا
کشت و در لعل آبِ حیوان داشت

نیست زیبا ز دوست نالیدن
گرچه ام خود بعهد نالان داشت

جز فدائی که پرده اش بدرید
رازِ چندین حریف پنهان داشت

دیده کز بهرِ یار دیدن نیست
قابلِ هیچ جز کشیدن نیست

جامهٔ کش ندوخت هنرنگار / بهترش هیچ از دریدن نیست

با طلبکار راه وصل بگوی / که رهش جز ز سر بریدن نیست

سهل باشد شهید عشق شدن / که بغیر از بجان رسیدن نیست

چون بباید نشاندنش بر چشم / فرصت فرش گستریدن نیست

آنکه امروز شاه وقتم کرد / هیچ در دستش آرمیدن نیست

زانکه جز قتل گوسفندان را / هیچ قصدی ز پروریدن نیست

بار سختی گران دلم خسته است / جز جفا طاقت کشیدن نیست

اینچنان تند بگذرد از چشم / که کسش را مجال دیدن نیست

باغبانم ندانم از چه براند / چون مرا دست میوه چیدن نیست

نیست چون دست جامه دریدن / چاره غیر لب گزیدن نیست

لب افغان قدائیا بربند
گوشش را تابی از شنیدن نیست

با که حسن تو نرد عشق بباخت / کاندرش دل نبرد و مات نساخت

که پدید آن کمند مشکین را / که نه خود بر گلوی خویش انداخت

آب لعل‌های خلق و موی تو جوی / داند این نکته زلف آنکه شناخت

ناپدید از جوی و آب عیان / چشم بندی ببین که موی تو ساخت

چشم آتش فشان شد از آن روی / که دلم را شرار عشق نواخت

من چگویم که آتش این آب / سر ز جان برگرفت و دل بگداخت

پرده‌ام زان دریده شد در عشق / گر نپیچیده تیغ ابرو آخت

من غم عشق او نگفته نشود / که بتعجیل خون من پرداخت

شد فدائی ز خویش بیگانه
تا ترا گشت آشنا و شناخت

از آنکه در نظر هندوان خدا سنگ است / بسی عجب نبود گر دل شما سنگ است

گرم بدیدهٔ الفت نظر نیاری کرد / مرا خیال تو باری بسر چرا سنگ است

گرفتم اینکه نیرزم بخاک راه ز قدر / چرا نصیب ز درگاه تو مرا سنگ است

گر آرزوی تو باشد علی الدوام همی / که بر سر من مهجور از جفا سنگ است

بعزم

بفرق بیزم از اندوه هر کجا خاکست / بسینه کوبم ازین درد هر کجا سنگ است

مباش غره ز سنگین دلی که ناخن آه / برابر دل تو همچو تیشه با سنگ است

ز اشک باری پیوسته ام مکن پرهیز / که سیل چرخ دهد هزار آسیا سنگ است

ندیده که کند چشمه کوه را سوراخ / مکن حذر که دلت پیش چشم آسنگ است

ورت عقیده بر آنست در طریقت حسن / که جرم عشق پیروی را سزا سنگ است

برم مرافعه نزد مکرم الدوله / که در ترازوی عدلش زر داد با سنگ است

عطارد یست که باشد مر پیش خورشید / چنانکه از نظرش کاه کهربا سنگ است

بنا نهاده یکی باغ چون بهشت برین / که خاک بیخته اش جمله توتیا سنگ است

هزین آمده از قصرهای خوش اسلوب / که در هزارهٔ هر یک هزارها سنگ است

ز دور هر که به بیند کند قیاس که آن / ز سر چو کوه دماوند تا بپا سنگ است

در ارتفاع ستونهاش بر طارهٔ سقف / چنانکه از وسط ارض تا سما سنگ است

بر اسطوانه اش آورده سر لطانهٔ چرخ / و زان مناظرش از شمس پر بها سنگ است

همیشه باد مکرم بدولت جاوید / باعتقاد فدائی جماد تا سنگ است

که گوید اینکه بسختی دل شما سنگ است ‌‌ ز سنگ ناله بر آرد دلت کجا سنگ است

مرا مخواه که یادت ز دل کنم بیرون ‌‌ دلی که گشت ز دلدار خود جدا سنگ است

هر آنکه دید مرا در پیت شتابان گفت ‌‌ که همچنان ز فلاخن شده رها سنگ است

شود بروی تو عشقم چو همتراز وی عقل ‌‌ بکفه خردم نه سپهر پا سنگ است

دو دل چو بنگرمت در ره فراق و وصال ‌‌ دو مرد یک بار و چشم دو آسیا سنگ است

دل ار بود بحقیقت مکان حق در قرب ‌‌ که بقرب تو منزل خدا سنگ است

اسیر حلقه زلفت دل رقیبان نیز ‌‌ و بیست گشته که در منظر اژدها سنگ است

بکوه نعره کشیدم جوابم آمد باز ‌‌ چه با دل تو کنم من که بی صدا سنگ است

کسیکه خال لبت قبله دل و جان داشت ‌‌ بپیش دیده او کعبه بی صفا سنگ است

بعشق پای نهادم نهاده دل بهر دست ‌‌ و زین مضیق بغفلت که جابجا سنگ است

دلم که نازک و نرم است با دلت خو کرد ‌‌ تو آبگینه من بین کش آشنا سنگ است

بفهم من نرسد کز محبت اطفال ‌‌ نثار قامت دیوانگان چرا سنگ است

من از جنون نشدم عاشقت که چون طفلان ‌‌ ملاطفت بسر من تمام با سنگ است

مرو چو باد ز پیشم که پیشِ آن صدرم
که از نهیبِ سلحدارش آسمان سنگ است

خدیو مرتبه سالارِ جنگ ملک طراز
که بر سرِ عدویش خاک و بر قفا سنگ است

بجویش حاسدش آید ز سر بسنگ چنان
که گوئی از پیِ او در کفِ قضا سنگ است

بعهدِ دولتش آنسان دکن عمارت گشت
که چوب چون زر و چون سیم در بها سنگ است

بگویم اینکه ضمیرش بود چو خرمنِ ماه
کسی نگفته که جامِ جهان نما سنگ است

بیا بدار به فدائی سهیلِ تربیتش
شود چو لعل گران ورنه بینوا سنگ است

چشمِ تو ز شورِ می خراب است
یا بختِ سیاهِ من بخواب است

بگشای دو چشمِ فتنه انگیز
تا فتنه ندانم از شراب است

تابید بر آتشِ رخت زلف
زانروی دلم به پیچ و تاب است

او کافر اگرچه من مسلمان
از سوزشِ آن دلم کباب است

زلفت چو شد آشیانهٔ دل
مرغِ دل از آن در اضطراب است

آنکس که بسوخت خانه اش عشق
داند زچه خانه ام خراب است

در هجر تو بر نتابدم دل — دردیست گران محال تاب است

آن تشنهٔ دردمند مشتاق — باشم که هلاک من از آب است

آب ار کشدم چه غم که تشنه — بی آب بنز رگر عذاب است

بسیار بریدم این بیابان — هر بحر که دیده ام سراب است

از آب دو دیده بایدم خورد — کاندر بیم آن فلک حباب است

در دشت مواصلت فدائی — پس تر فتد آنکه در شتاب است

در راه چو شوق یار با تست — خود در راه کلید فتح باب است

سودت چه کند بر هروی جهد
چون حلقهٔ آسمان رکاب است

بتوان گرو از تو بر دهیهات — گفت پیش ز گشته ام مات

شبها بفلک رسانم افغان — باشد بتو ام رسد مناجات

سرمایهٔ عاشقان حضور است — گر رد نکنی ز بنده طاعات

خواهم دل سنگ تو شود نرم — گر میکنیم قضای حاجات

جز وصل مهم دیگرم نیست
ای روی تو کافی المهمات

پاداش وفا و حق خدمت
هجران بکه داده کس مکافات

زنده کندم لبت ببوسی
وقتست نمائی این کرامات

ور بی ادبیست این لبت را
جان زنده کنم بیک ملاقات

زاهد که جبین بداغ آراست
عن حبک قلبه فقد مات

صوفی که جهانیان فریبد
شد راهزنی ز دلق و طامات

خالی ز ریا و پر ز السنت
کنج دل و گوشه خرابات

آزاد کسی فدائی ازتست
ور تیغ زنی زهی سعادات

در کوی تو بر تو ام گذر نیست
وز کوی تو ام رهی بدر نیست

اینجای ز سرکشان سری کو
کافتاده بخاک رهگذر نیست

بردی چو سر از تنم ببازی
بر پات چه افگنم که سر نیست

این جان و دل از قلم تو دادی
بر داده خود ترا نظر نیست

در حضرتِ چون تو کبریایی
جز عجز وسیلهٔ دگر نیست

خواهی بنواز و خواه بگداز
من جز تو و سایلم بجز نیست

فریاد هم از تو بر تو آرم
غیر از تو مرا چو دادگر نیست

سودای دل از دلم چه پرسی
آمد غمت و از او اثر نیست

روزیکه خبر ز خود بدادیم
از خویش و دو عالمم خبر نیست

سروی تو ولیک هیچ سروی
خورشید و مه و ستاره بر نیست

چشمِ من از آن ستاره بارست
کش بهره ز بارِ آن شجر نیست

این میوه فدائی از چه باغ است
بر شاخهٔ سدره این ثمر نیست

سر چون گذاشتی که کند سر حکایتت
دل بر که داشتی که بیارد شکایتت

ای دردِ جان گدازِ نکویان امان امان
دیدی چگونه گشت دلم را سرایتت

چندین هزار صولتِ دولت شکسته کرد
غمزی که رمز ساخت عیان از درایتت

از این و آن نهان چه که در راهِ عاشقی
پایم نماند تا بزنم حد غایتت

اول نمود چهره بامید من وصال
وقتی که عشق چهره نمود از بدایت

اینک کشوده بر رخ من ور رخ فراق
اینم که حسن قصه بگفت از نهایت

دانم من ارچه قصد جفا داری از فراق
شاید شود فراق خوری در حمایت

خاموش ازین نشسته ام ای میر دلبران
کان گوش نیست تا بنیوشد روایت

بس بی بهاست عاشق دلداده پیش یار
گر نیست ارچه درد دلم شد غنایت

آخر نگوی باکه توان گفتن این حدیث
کاندر رهت نموده دلم گم هدایت

بهتر بود که بس کنی این جور بی قیاس
ورنه ستاده ایم بیاور کفایت

واضح کند فدائی رسوا شوی بشهر
از حد گذشت قول من اندر شکایت

با تهی دستان بساط دوستی چیدن نشست
ور گناه تنگدستی باز برچیدن نداشت

چون لبیب فقر ما آگاه بودی از نخست
سر ز عهد ما پس از تألیف پیچیدن نداشت

سرگرانی با گدای کوی خود زیبا نبود
ور ز دو چشم بیوفائی سوی ما دیدن نداشت

ور حسودان بر دل بیمهر تو ره یافتند
قول بدگوی غرض پرداز بشنیدن نداشت

خود گرفتم مدّعی برفته‌سازی دست یافت
بر مرادِ دشمنان از دوست رنجیدن نداشت

من نگویم در طریق از من خطائی سر نزد
اینقدر گویم خطایم این سزا دیدن نداشت

جرمِ ما دلدادگان گر بود سنگین تر ز کوه
در پناهِ غایتِ حسنت نبخشیدن نداشت

گر نیامد گریه‌ات در بارشِ چشمم ز درد
بارهای نامهربان چون برق خندیدن نداشت

بعد ازین خاموش مانم در جفایت پیش ازین
چون ز اسبابِ ستم سودیم پرسیدن نداشت

وز بدِ گردون ننالم جز بر سالارجنگ
زانکه پاسخ نشنوم هرگز که نالیدن نداشت

آن دکن‌آرا که جانش از مکارم جسم یافت
وز شرف جز در هوایِ مجد بالیدن نداشت

مدحتِ او را فدائی خواست تا سنجد بطبع
خود بدیهی بود افزونیش سنجیدن نداشت

پیشِ پروانه مقرّیم که همرازی هست
معترفِ خدمتِ شمعیم که دمسازی هست

می توان آگه از انجامِ غمِ عشق شدن
چون تصوّر نتوان کرد که آغازی هست

مرغِ دل در قفسِ سینه بحسرت خو کرد
با خیالت خبرش نیست که پروازی هست

بود غافل چو هوایِ سرِ زلفِ تو گرفت
که بهر سوی پرِ چنگلِ شهبازی هست

نام دان

رهروان را همه گفتند ولی بود دروغ
که بهر کوی شما قافله اندازی هست

گرچه خشکیده بچشم از تف دل گشته سرشک
ناله در پرده شنیده است که غمازی هست

زلف مفتول ترا حیف که داود ندید
تا بداند ز سر موی زره سازی هست

سحر و اعجاز زمانها ابد آرنگی نیست
تا چه چشم سیهت شعبده پردازی هست

دل نمیخورد غم و دانش اگر میدانست
که چو مژگان تو محبت خانه براندازی هست

جان نثار در تست از راندگی آزرده نگشت
بی نیازی همه جا لازمه اش نازی هست

من ز کوی تو بگردون نکشم سر بیرون
که هم از تست گر از مهر در بازی هست

زنگ گرپاس تو نشواخته یک نغمه هنوز
در جلال تو بهر سو شوم آوازی هست

جز بر صدر دکن وصف تو نتوانم گفت
که بعشق تو مرا اوست گرانبازی هست

دانش آموز وزیران همه مختار الملک
که بجود است و لیعلست اگرش آزی هست

سازد ار کار فدائی دهدش شه دان چه
ور نسازد بد و بخت خداسازی هست

ای فرشته خدایگان بدورانشت
انصاف چو یوسفی نزدانشت

تا چند اسیرِ غصهٔ عشاقت | تا کی دلِ من بقیدِ هجرانت

یکدل نبود ز فتنه آسوده | در دولتِ چشمِ مستِ فتانت

هر جا نگری ز خیل تا شان بس | در غارتِ دل برند فرمانت

ناچار ز بیمِ چشمِ تو کردم | اول دلِ خویش من بقربانت

دیگر تو ز جانِ من چه میخواهی | ای جانِ زمانه برخیِ جانت

جمعی بنهاده اند در شورش | دل بر سرِ طرهٔ پریشانت

قومی دگر از کمالِ نیکوئی | چون بنده بمانده اند حیرانت

خورشید همیشه آرزو دارد | مشرق بنماید از گریبانت

لیکن چکند که گویِ زرینش | افتاده بگوشهٔ ز میدانت

ای کعبهٔ جانِ آرزومندان | مردیم و گذشت طی بیابانت

رحمی بفدائیانِ هجران کن
ای دستِ همه دخیلِ دامانت

بگذشت ایدل از برت امروز دلبرت | تا از نگه بتا چه جرم گذشت در برت

دانی نشانه‌ات ازچه زحضرت بخاکِ ره — تا درمیانِ خلق کند خاک بر سرت

با بی‌نصیبی از درِ دلبر مپوش چشم — ور چون غبار دور نمایند از درت

از دستِ جان بها منما دولتِ حضور — ور مدعی بقتل کند مهر محضرت

ای آفتابِ حسن و صباحت جمالِ تو — از دست رفت ذرّهٔ خورشید انورت

از تابِ شمعِ دورِ زمان در زمین بسوخت — پروانه که دور شد از ماهِ انورت

من خود بزیرِ تیغ تو گردن نهاده‌ام — خنجر بشوق بفشرم آخر بخنجرت

دامن تو دور دار چو بینی بخون مرا — تا دستِ خون نیالده دامانِ اطهرت

از تابِ طلعت گهراست آفتاب را — تا پرتوِ سرشت چه باشد بگوهرت

دل همچو لعل خونِ جگر میخورد مدام — تا کی زلعل دست دهد شهدِ شکّرت

شاید بچهرهٔ تو بود خالی آفتاب — یا نی در اشتعالِ گلِ رخ یک اخگرت

با این کمالِ حسن قدائی که ذرّه ایست
محو است پیش طالعِ خورشید اخترت

ای حسرتِ عارفان وصالت — ای قبلهٔ روشنان جمالت

خورشید و دو صد هزار چون او — بر چهرهٔ حسن جای خالت

ای پیشروان آفرینش — حیران جمال با کمالت

زاهد بخیال باغ جنت — من دست بدامن خیالت

ما هر دو بفکرهای باطل — افتاده بغفلت از جلالت

عارف بچه جرأت این ندائم — بربسته خیال اتصالت

ای خرمی هوای لبسند — مُردم بوفور اعتدالت

آواز دلم طرب فزا شد — چون چنگ بدست گوشمالت

ایدل شده ناله ات دل انگیز — افسوس نمیدهد مجالت

ای مطرب عاشقان بزن ساز — پرورده چه روح من نوالت

در بادهٔ چشم مست ساقی — سرمست نموده در حبالت

تو چنگ بنه بدست تا من — گیرم هم بدو دست زیر بالت

ور نه ز دلم نمیکنی ساز — میدان که نمیکنم حلالت

جان پیشکش ار کند فدائی

آغاز نمیبرد از خجالت

عشقش بدل خراب بنشست — در بر رخ کاینات بربست

غم آمد و کوه بیقراری — بر سینهٔ زار خسته بشکست

زلفین رسن گره درازش — تا بید وطناب عمر بگسست

لاغر تن من ضعیف تر خواست — زان روی بیار فرقتش جست

امروز بصد کرشمه و ناز — از پهلوی من گذشت سرمست

چشمش بمن اوفتاد و استاد — من جان ز تنم بخاک بنشست

برجستم و دامنش گرفتم — کاید وستیز ز دامنم دست

پایم چو زکوی خود بریدی — جانم بطلسم خاک پیوست

از سایهٔ قامت بلندت — دور از تو شدم بخاک غم پست

تا باز نگشت بر منت چشم — آویختم آسمان فر دست

ناگاه چو آتش از کف من — دامن برهاند و بر هوا جست

بگذاشت بقیهٔ غم فدائی

خود همچو عقاب از نظر رست

در دست شده جای جانم ایدوست — مهرت بدلم چو مغز در پوست

سرپنجه شکست شیر نر را — چشم سیهت که همچو آهوست

دستان کرما در عقارت — پرورده دایگان جادوست

آخر بکمند غم گرفتار — کردیم و بدوستی نه نیکوست

این قطره اشک من چه سازد — با سنگ دلت که آهنین روست

از ناله زار دل چه خیزد — چوگان ترا کش آسمان گوست

خون شد جگرم ببوی زلفت — تا نافه چه سازدش کش این بوست

[illegible] [illegible] گشت بگلزار — صد چشم دریده ات ز هر سوست

من چند بزار سر نهم پیشت — گر دست تو بیوفا نه بالوست

روزی تو بحلقه اسیران — گر سر بکشی ترا چه آهوست

تعریف تو پیش هر که کردم — گفتا افسوس از اینکه بدخوست

اوقات جدائیش فدائی

یاد ار بوزید گفتن این اوست

تو و ترکِ جفا هیهات هیهات | من و تغییر از وفا هیهات هیهات

بها بود بر و بیت مخصر و مه را | شکست گردم بها هیهات هیهات

زبندِ تو که چرخ خست در کمند است | ولم گردد رها هیهات هیهات

تو گر خوئی خودی بیگانه با من | بگردی آشنا هیهات هیهات

گرفتم باد در زلفت گذر کرد | بچنگ افتد صبا هیهات هیهات

تو بر آهنگِ دلها نغمه سازی | ز دل ناید صدا هیهات هیهات

جدا گردد سرم از تن بگردد | دل از حضرت جدا هیهات هیهات

درین وادی که پر غوغای غول است | بیابم رهنما هیهات هیهات

بباید بیدلان را تا توئی برگ | نوائی بینوا هیهات هیهات

گر آید جانِ ما بر لب لبِ تو | بر آرد کامِ ما هیهات هیهات

رهِ گم گشته عاشق زین بیابان | رسد بر انتها هیهات هیهات

فدائی شاهِ کونین فله الی آ

ترا سزا ز وفدا ایهمات هیهات

گر شود ممکن که تو سازم خاک پای نازنینت
تا قیامت شکر گویم جز ثنا و آفرینت

همدمی با کس نکردم تا زدم دم در وفایت
حیف باشد گر کنی نومید با حسنی چنینت

تا کدامین صحبت از عاشق غبار خاطرت شد
کز ملال دل بسی امروز می بینم غمینت

هرگز از خار خسان ای گل بتن رنجی مباد
دست گلچین پا کوته از درخت یاسمینت

گر گزندی آیدت باد النصیب دوستانت
چشم یاران ننگرد با خاطر اندوه گینت

بهر چشم زخم مردم گر نکوئی بیقر سینه
بانگ ماشاالله عشاق باد اهمقرینت

دور باش عاشقان سوخته اندر یسارت
طمطراق جان نثاران حزین اندر یمینت

کور باد اندر عذار خوب چشم بد پسندت
قطع باد از گلستان حسن دست لاله چینت

هر کجا پائی نهی چشم فدائی فرش پا است
حیفم آید اینکه گویم دست او بر آستینت

از آن شهر قضا در پی کمین من است
که عشق کیش تو رضای حبیب دین من است

تو ای نگار دلفروز گر فروز رخست
زمین پر از شرر اشک آتشین من است

چسان ز سوز نگریم که شمعِ عارضِ تو / میانِ انجمنِ چشمِ دردگینِ من است
بیا بکشتیِ چشمم نشین و دریا بین / که از غمِ تو روان از دو آستینِ من است
بپرسشِ دلِ من خیز و تیزتری کن / که آخرین نفسِ صبحِ واپسینِ من است
بوعده گاهِ قیامت مکن خوشم ز بهشت / که سروِ قامتِ تو روضهٔ برینِ من است
دمی ز عمر نمانده است بیش پیشِ من آی / که تا حسود ببیند که همنشینِ من است
گرفتم اینکه اثر عشق در دلت نکند / نبینی اینکه در انفاسِ عنبرینِ من است
بدورِ نرگسِ تو کاسهٔ سرِ جمشید / چو آب جامه پر از آبِ آتشینِ من است
چگونه دور توان کرد از جگر سودا / که خندهٔ لبِ تو شیر و انگبینِ من است

فدائی از چه خرد نازِ نازنینان را / که جان نثارِ کفِ پایِ نازنینِ من است

چون دایرهٔ خطِ عنبرینت / گردید بلعلِ دلنشینت
از قبضهٔ روی چون سلیمان / شد در کفِ اهرمن نگینت
بسیار گذشته‌ام در آفاق / در حسن نیافتم قرینت

یکشب من و عاشقان تمامی — خواهیم نشست در کمینت

در گوشهٔ ره شویم پنهان — آنها ز یسار و من یمینت

ناگاه چو باد بر جهیم من — و فهم میان آستینت

تا فهم کنی که این فراقی
در پرده اهم از کف زمینت

جدائی تو ندانم ز من چه شد باعث — مرا فراق تو اندر زمن چه شد باعث

سپید گشت مرا دیده ز اشک غم سهی — ترا بدیدهٔ غیرت فن چه شد باعث

ز خاری که تو دادی مرا دل خار است — ترا طراوت گل بر بدن چه شد باعث

گرفتم اینکه فتادم ز چشم فتانت — زمین نشسته دوران شدن چه شد باعث

با مرا نزدم از خدمت سلیمان دور — اسیر غم کمند بر من چه شد باعث

غم فراق مکافات عالمی چو کشید — ز من بسی ستم و جهل من چه شد باعث

هزار عقدهٔ نازک دلم گشوده شد — گره بپیچ زلف ترا صد شکن چه شد باعث

بیاد بر سر مهر آهی تا نگوید کس — بکس که دوری این مرد و تن چه شد باعث

بمن که طالبِ دشنامم از لبت بجان
ز روی کبر نگوئی سخن چه شد باعث

بگلشنی که لبت غنچه عندلیبش من
چو لاله بار نگردی دهن چه شد باعث

شهید کوی ترا تیغِ عشقت ار نرسید
مرا ز تیغ خون بر کفن چه شد باعث

فدائی از لقبِ رویت اگر چو موئی نیست
ضعیفیش به بدن چون رسن چه شد باعث

سپرده برقعِ مشکین رخ چو ماه عبث
مخواه تهمت جانی چنین سیاه عبث

بچهره گیسوی مشکین متاب بهر ساعت
هلاکتِ دلِ یک عالمی مخواه عبث

نداری ار سر تسلیم عاشقانِ بلا
بیک کرشمه جهانی مکن تباه عبث

بانتظار کُشی چون امیدواران را
چرا نشانی از اوّل بخاکِ راه عبث

بپرس از آهوی چشمت چرا فگند دلم
که صیدِ مرده نیفگند پادشاه عبث

چو جانِ زنده دلی میستانی از نگهی
بجانبِ دلِ غافل مکن نگاه عبث

اگر به روی تو دیدن گناهِ چشم بود
باختیار که خواهد کند گناه عبث

دلت بهانه اگر کرده قتلِ عاشق را
بکش دگر مطلب شاهد و گواه عبث

چو شد ز لعلِ تو دل خون ببند بار نقش ‌ بکن چو الماس این کافرِ سیاه عبث

دریغ و درد ز احوالِ ناامیدیِ دل ‌ که نقدِ عمرِ گرانمایه شد تباه عبث

خیالِ وصلِ تو بستم و ندانستم ‌ که آرزوی گدایان بود ز شاه عبث

اثر نکرد فدائی چو بر دلِ سنگش ‌ نکشت تمام شب اندر فراقش آه عبث

دگر بما ننمودی تو لطف گرچه شد باعث ‌ نظر بما نفکندی دگر چه شد باعث

پس از لوازمِ خدمت بجای آوردن ‌ کمر بجور ببستی مگر چه شد باعث

بغیرِ بندگیِ عاشقانه جرمِ ترا ‌ بقتلِ بنده ببستی کمر چه شد باعث

غبارِ خاطرت ار گشت رفت و آمدِ غیر ‌ مرا بخاک نشاندی ز در چه شد باعث

گر از ملالتِ اغیار خاطرت رنجید ‌ کشیدیم بجفا پا ز سر چه شد باعث

و گر از معاشرتِ خصم دل ملول شدت ‌ جدائی از منِ خونین جگر چه شد باعث

چه کرده‌ام که ز وصلم کناره میگیری ‌ سوای جرمِ وفای دگر چه شد باعث

مرا چو تن همه خاک است بر هزار دلم ‌ بپای ناز نکردی گذر چه شد باعث

دل از معاشرت کائنات بر کندم
بجوی بنده ندادی اثر چه شد باعث

هنوز با من بیچاره بر سر جور است
وگرنه اینهمه رنج خطر چه شد باعث

ز جمله شهر بروی تو خاطرم خوش بود
ز کوی بنده گزیدی سفر چه شد باعث

فدائی از نبود عندلیب گلشن تو
فغان هر شب و آه سحر چه شد باعث

دلا حلاوت آسایش از جهان مپسنج
هزار بارت تن فرسوده را خیال مسنج

محققان همگی یکزبان برین قولند
که نیست عمر مجازی ورای غصه و رنج

بغیر زهر غم از اژدهای چرخ چه یافت
کسیکه شد بجهان خراب طالب گنج

ز روزگار مرا بهره مهر دلدار است
که دل بحلقهٔ زلفش خورد هزار شکنج

حدیثی از لبش قاصد آورد پیغام
بعید نیست اگر جان بجنبش یار رنج

ندانمش چه فرستم تحفه گر عظمت
بباغ غربت او دید اختران نارنج

خوشا دلی که بامید روزگار وصال
زند بهمدمی شکر آن نگارین غنج

چو من خیال وصالش بدل کنم گوید
زهی خیال کج اندیش و فکر بیهده سنج

زهم بطارم ایوان چرخ رایت آه — بدین روش که غم او بسینه کوبد سنج

بپا نمیرسم از نردبان چرخ کهم — که ره بمنزل عنقا نمیبرد سارنج

حواس جمع من از طره پریشانش — اسیر حلقه آشفتگی شده هر پنج

فدای آخر کار جهانیان چه فناست
بروزگار چه رنجی رسد زیار هر رنج

چون تو کردیم عقل و دین تاراج — زچه رو نمائیم اخراج

دل و دین شد تبه چو در غم عشق — چون بتیر کرشمه شوند آماج

دل ویران کشور بخون جگر — از شره سفت تا دهد باج

همه را پایمال ره کردی — نشاندی قمر از افسر و تاج

خانمان دلم برفت بباد — کاج مادر نزاده بودم کاج

دیگر از جان من چه میخواهی — دل و دینم چه کرده تاراج

تو شهنشاه بی مروت بین — که بملک خراب بسته خراج

عشق بی انتها و منزل دور — راه باریک و تنگ و شب شب داج

از کران تا کران بیابان دور — وندران رهنمون نهان و سراج

غم فرسودگان چه یابد راه — بدل آرمیده گان دواج

دل شوریده عندلیب بباغ — میکند فهم ناله دراج

باش ساکت فدائیا که بود
نزد دانا بسی زبون فجّاج

غمت که هستی فرزانگان کند تاراج — چرا ز شادی بی لوانگان گیرد باج

تحجّریست که خون میکند دل عشاق — چو صورتی چو تو ناید پدید از امشاج

چه چهره ایست که از تاب رشحه انگیخت — عیان شود هزاران ستاره وهاج

چو من بهجر تو ناکام جان بخواهم داد — درین زمانه بجاست نبودمی ایکاج

رها شد از خم ابروی تو کدام خدنگ — کش از دل و جگر ریش قضا نکرد آماج

بلای عشق تو تنها نه من نشاند بخاک — که از مفارق شاهنشهان رباید تاج

خرابه ایست دل من تهی ز آبادی — که میدهد بتو سلطان نه خون دیده خراج

ز روی تو که هزار آفتاب گیرد نور — چه کم شود فکنی پرتوی اگر بسراج

شبِ وصالِ ترا قدر آنچنان دانم | که صد هزار بپایش نمی‌رسد معراج

مثالِ گیسوی پرچین که تا میان داری | کلافِ مشک که یک موی باشدش از عاج

کسی که با چو تو دلبر قرینِ وصل بود | ز صبحِ عید نکوتر نمایدش شبِ داج

فدائی از نظرِ رهروانِ وادیِ عشق
ز خارهای مغیلان نمی‌خرید دواج

گیتی بر من ار چه در آغاز بود هیچ | انجامِ آن بدیدم و آنهم نمود هیچ

دلتنگ از آن بدم که دهانِ نگار چیست | دیدم که بود چون بدل آمد فرود هیچ

مشاطه سازِ حسنِ جهان زانجمِ عدم | تخمی فشاند و وقتِ حصادش درود هیچ

نشو و نما اگرچه هزار ار کون گذشت | در رفعتِ کمالِ فسادش فزود هیچ

این هاونِ سپهر گر از اصل چیز کیست | در گردشِ زمانه چرا خود نسود هیچ

گر مارِ آدمی خورِ گردون بدی اصیل | در عینِ فرصت از چه بدم می‌ربود هیچ

سر تا سرِ فضای جهان غیرِ هیچ نیست | آخر شوند جمله دمی دیر و زود هیچ

دیدم عیان بمعرضِ حق الیقین که بود | انبوهیِ فسانه بهر رخ کبود هیچ

آنکس که آزمود بد و نیکِ روزگار — نیکو چه و بد دید که می آزمود هیچ

زین ماجرا ز چشمِ حکیمان ستاره ریخت — کاین آسِ چرخ بود و مجرّه چو زود هیچ

چون عالم برین شده پیدا ز هفت رنگ — پیدا بود که نیست جهانِ فرود هیچ

دم باز کش قدائی از احوالِ روزگار — کاندر روی از وای حکیمی نبود هیچ

علی الصباح بتائیدِ فالق الاصباح — شراب نوش که نبود بزهد هیچ فلاح

بوفقِ مصلحت از می دماغ تر میدار — که زهدِ خشک نیاید بهیچ کار و صلاح

اگر بفتویِ من روز و شب گزاری شغل — منه ز دست لبِ باده در صباح و رواح

من ارچه رندم و قلاش ذکرِ شاهد جام — ببانگِ چنگ سرایم بهر مسا و صباح

ببویِ سنبلِ او در بنفشه زار خرام — که نوتکه در چمنستان خشک وزید ریاح

بکارِ چرخ ز دانش نمیتوان ره یافت — که شد غریق درین ورطه هر که شد سیاح

نه منزلیست بیابانِ بی‌نهایتِ عشق — که جان بدر برد از مهلکاتِ آن سیاح

کدام کشتی ازین ورطه رو بساحل دید — و گر ز نوحِ نبی بود و بهترش ملاح

نواز فنونِ مساحت می طرب پیمای — که چرخ خاک به پیماید از پی مسّاح

معین است که تن خاک راه خواهد گشت — ولی نگشت مشخص که چون شود ارواح

ز دانش ار طلبی حکمی از حقیقتِ کار — نداده است گشایش بهیچکس فتاح

فدائی از اثرِ مرگ هوش و عقل قیاس

که شد وجود بگنجینهٔ عدم مفتاح

گل کرد غنچهٔ سحر از گلستانِ صبح — برخیز ساقیا که توئی باغبانِ صبح

آن شعله که دوش نهفتم بجانِ خویش — سر زد بجوشش رفیقِ سوزِ نهانِ صبح

در خُمِ نور ساغرِ آفاق غوطه خورد — برخیز ساقیا که توئی رازدانِ صبح

بنما ز جیبِ خواب گریبان گشاده روی — تا بنگرم بروی تو نورِ عیانِ صبح

بردار سر ز بالش و دستی ببر بجام — اکنون که پا نهاد بمجلس زمانِ صبح

صبحِ بهار و سبدم آرد بدل نشاط — در فرودین شده است فرح توامانِ صبح

خرم صباحِ غمزدگان کاشتغالِ قلب — ساکن کنند در دمِ آتش فشانِ صبح

مطرب بساز زمزمهٔ فرودین صباح — تا بشنوم ز نالهٔ بربط بیانِ صبح

دایم

در سینه ز آتشی که بهر شب کنم نهان ‌ ‌ ‌ ‌ هر روز شرح می‌شنوم از زبان صبح

سیل سرشک تا نکنم هر شبی روان ‌ ‌ ‌ ‌ خندان نمی‌شود لب روح روان صبح

من آزموده‌ام بسی از دل رموز مهر ‌ ‌ ‌ ‌ کو را بچهره داغ بود از نشان صبح

در دست روزگار فدائی شدی زبون ‌ ‌ ‌ ‌ چون گوهری که مفت عیان شد زکان صبح

در این مقرنس فیروزه گون نیلی کاخ ‌ ‌ ‌ ‌ دلم گرفت و بتنگ آمد از جهان فراخ

چه ممکن است که ناموس اختران بدرم ‌ ‌ ‌ ‌ که در حریم جلالت نگشته‌ام گستاخ

هزار چشمه خون چشم ار گشود بجاست ‌ ‌ ‌ ‌ که از خدنگ فلک یافت دل بسی سوراخ

ز دست بنده چه آید که ظالم در جبر ‌ ‌ ‌ ‌ چو نیست راه تظلم ببارگاه کتاخ

شدم اسیر بشهری که پر ز دیوان است ‌ ‌ ‌ ‌ چنان فرشته که شد در کمند دیو بلاخ

تمام تشنه لب خون بیگناهانند ‌ ‌ ‌ ‌ بقتل نفس کمر بسته‌اند چون سلاخ

مرا اگر همه یکبار تیغ تیز زنند ‌ ‌ ‌ ‌ دریغ دارم از ایشان بتنگ گویم آخ

برات عمر از اول به یخ نوشته بدست ‌ ‌ ‌ ‌ چو آخرند بطومار نیستی نساخ

طمع مدار ز گاو زمین سلامت نفس
چو عاقبت بعلف خانه‌ام علوفهٔ خاک
ضعیفی از نفسم را شماره اند ازو
نشان همت عالی فدائی استغنا

گر نیز گرده پی مرد و زن ز مرگ دو شاخ
غمین نیم نشاندند هم از معالی کاخ
ضعیف نفسم اگر دم زنم ببرد دم ماخ
گر تنگ چشم درین عالم است عیش فراخ

صبح است و چمن همه مرد بن کاخ
بلبل بنواست بر سر شاخ

ساقی دل من همی ببند ای
با پیر و پیرهی فروشیم
با جامه بخون رز نشینیم
غوغای دوان و بانگ غولان
با هیچیک اعتنا نکردیم
گویند که آب باده نوشان
چون روز جزا شود نداستند

گر ناوک غم شده است سوراخ
نه زان تنگ دیدهٔ ما خ
دامن بخون کسی چه سلاخ
بسیار شنیده ایم ازین لاخ
آگنده دو گوششان با صماخ
زان ریخ مرکب است و صلاخ
بخورند از آنچه بوده طباخ

گر صحبت نیکشان بیاید | بنما بمیشان بمنزلت کاخ
بگذار کنون بخود سر ایشان | در هم لغتند شاخ بر شاخ
تا کردهٔ خویشتن به بینند | یابند جزای جرم گستاخ

منسوخ شد از جهان فدائی
دیباچهٔ راز سیر نسّاخ

بر آنم تا دگر دلبر نگیرم تا چه پیش آید | ز یار خویشتن دلبر نگیرم تا چه پیش آید
وگر تمکین شود از ساقیانِ سیمگون پیکر | بجز از بوسه با ساغر نگیرم تا چه پیش آید
نثارِ بوسهٔ ساقی که رخش لبست بر جانان | حسابِ بیش پاک شد از سر نگیرم تا چه پیش آید
وگر از آبِ لعلِ شکرین بنشاندم آتش | بهشتی شعله وار آتش دگر نگیرم تا چه پیش آید
پس از هفتاد گمراهی چو خضرم رهنمون آید | بنادانی رهِ دیگر نگیرم تا چه پیش آید
وعیدت را تغافل کردم از فضلِ تو و دیگر | غلط بر طبعِ دانشور نگیرم تا چه پیش آید
دلم گوید که چشمِ خشکجوییست چون نخورد خم | نشوخی از کفش خنجر نگیرم تا چه پیش آید
کسان پرسند گر هنگامهٔ محشر چه میگوئی | من اینجا دامنِ محشر نگیرم تا چه پیش آید

گر استمداد خواهم از نکویان در رهِ یاری
جز از آن حسرتِ بیگه نگیرم تا چه پیش آید

اگر افتد که روزی پرده از رخساره بر دارد
نظر بر آن رخِ انور نگیرم تا چه پیش آید

درین فکرم که در خلوت بفکرِ دلستانی چند
سر از زانوی حیرت بر نگیرم تا چه پیش آید

فدائی را دلِ خونین چو گم شد در رهِ کویت
سراغش جز بچشمِ تر نگیرم تا چه پیش آید

تو قوی پنجه که جانها هدفِ تیرِ تو اند
دل قوی دار که دلها همه نخچیرِ تو اند

چار میخانِ درونِ فلکِ سبز حصار
جان گرو داده و دل بستهٔ تقدیرِ تو اند

چه توان گفت که صد سلسله دلهای پریش
در گرههای سرِ رشتهٔ تدبیرِ تو اند

بارها در دلم آید که چه خواهند کشید
گردنانیکه سر افگندهٔ شمشیرِ تو اند

باز چون طرهٔ طرار بهم بر شکنی
هرچه دل بنگرم اندر خمِ زنجیرِ تو اند

خبری از دلِ این خسته دلان باز بپرس
که طلبکارِ تو و در دهنِ شیرِ تو اند

چند درهم شکنی گیسوی عنبر گون را
که دلی چند جراحت زدهٔ تیرِ تو اند

گردی از دامنِ پاکیزه فشان جانها را
که غباری سرِ کوی زمین گیرِ تو اند

چه جوان بخت جوانی تو که جز با دو کون
عقل و دانش و فنون پرور بی پیر تو اند

آنچه در پنجهٔ زور آور عشقت دیدیم
نیست در بازوی هر نقش که تصویر تواند

عشق دلبر چه اثر یافتی از پرتو حسن
که دل و جان شده اکسیر ز تاثیر تواند

باز ده جان بغدائی بستان یا دل او
کاین دو خاکستر یک بوتهٔ اکسیر تواند

زنجیر دو گیسوی ترا ماه ندارد
شمشیر دو ابروی ترا شاه ندارد

چون غایت هر راه سر کوی تو باشد
پروا به ره از جان دل آگاه ندارد

در کوی تو خوشتر که بجنت ز تو غافل
فردوس چنین منزلت و جاه ندارد

مارا گذری کن که ازین کوچه ترا نی
گر کوی تو دل سوی دگر راه ندارد

گر غمزه سیجان کار کند تیر خدنگش
بالله که دل غمزده اکراه ندارد

هر مه ز شبی پیش رخ بدر نمودن
پروانگی از شمع رخت ماه ندارد

صد آه که سازد چو رخت زآینه شیدا
درویش تو در دست جگر آه ندارد

با بخت ابد دیدهٔ شوخ تو نگاهی
افسوس که با بندهٔ درگاه ندارد

اسبابِ جهان با غمِ هجرِ تو چو هیچ است
غم نیست دل ار موجبِ دلخواه ندارد

سختم عجب آید که چرا با دلِ سنگست
دستے که باثر نالۂ جانکاه ندارد

امیدِ دل امروز چو بر صدرِ رجالست
چشمی بجهان بر کرمِ شاه ندارد

مختارِ دکن درچه در افزایشِ هر چیز
صدریکه خطا در عملش راه ندارد

گر واسطه خواهد ز فدائی بعنایت
مسکین چه بگویم که بجز الله ندارد

بازیگرانِ چشمِ تو تا غمزه گر شدند
ذراتِ اختران همه زیر و زبر شدند

هر لعبتی ز چشمِ تو استادِ پرفنی است
زانرو که دورِ دیدۂ تو غمزه ور شدند

جادوئیِ دو چشمِ تو شان داده آن کمال
کایشان همه بروی تو صاحب نظر شدند

بر هر دلی هزار دریدند پرده ها
هر دم که از شتابت از پرده در شدند

دانی که دیدۂ تو ستمگر چه میکند
با فرقه که مستِ تو بیدادگر شدند

گمنام از آن شدند بکوی تو عاشقان
کاندر رهت به بی هنری مشتهر شدند

رندانِ شوقِ منزلِ مقصودِ کوی تو
غافل ز راه و بیخبر از راهبر شدند

لطف

لطفِ جمالِ دلکشِ تو در نخست گام — آن جلوه شان نمود که از خود بدر شدند

وقتِ سحر که نافهٔ زلفت بباد رفت — دلدادگان ز درد چو خونِ جگر شدند

چون در هوایِ آتشِ عشقت شدند خاک — آبِ رخِ شمامهٔ بادِ سحر شدند

ما جز بسویِ تو نشناسیم هیچ راه — از حیطهٔ تو منحصران بیخبر شدند

گوشی ببر ز شعرِ فدائی نصیب عمر — کاندر برش روان و خرد گوش ور شدند

جدا از تو دلِ شیدا نمی توانم کرد — که دوست شکلِ تو پیدا نمی توانم کرد

تو بی نظیری و دلبر عجب بدان ای ریح — دل از برِ تو شکیبا نمی توانم کرد

من ار بکویِ تو خاکم بسر رود سهل است — که جز برخِ تو تماشا نمی توانم کرد

دروغ گفته ام ار گویم از تو خرسندم — که وصل از تو تمنا نمی توانم کرد

بسوی تو چو طبیعی است کوششِ دلِ زار — خلافِ میلِ تو امضا نمی توانم کرد

تو زورمند چنانی که گر دهیم با خصم — اسیر و راز تو افشا نمی توانم کرد

جز آنکه فاش کنم بی وفائیت بر خلق — که صبر با دلِ شیدا نمی توانم کرد

نه اینکه چون بخرامی قیامِ رستاخیز
به پیشِ سروِ تو برپا نمی توانم کرد

تو جانِ جوهرِ لطفی و قولِ من یاد است
از آن ز جورِ تو غوغا نمی توانم کرد

ز رویِ پرده گیانت دلم چو دارد شرم
ترا برِ همه رسوا نمی توانم کرد

تو نیز چارهٔ دل کن ز دردِ هرکه که من
علاجِ آن ز دگر جا نمی توانم کرد

ورم برِ همه با خاکِ ره کنی یکسان
که با تو غیرِ مدارا نمی توانم کرد

بجز سخن‌دمتِ سالارِ جنگِ راز شناس
رموزِ عشقِ تو انشا نمی توانم کرد

بقاش خواه فدائی ز حق که قدرش من
چنانکه هست هویدا نمی توانم کرد

صاحب دلان بکویِ تو هر دم گذر کنند
باشد که بر جمالِ تو یکدم نظر کنند

[illegible]ستند که رویِ تو جاوید بنگرند
ور خود به مهر و ماه و دم سفر کنند

خواهند اگر ز رازِ تو آگه کنند دل
باید که ترکِ دل بخیالِ دگر کنند

یعنی بنا [illegible] ست تو فتنه جوی
تفسیرِ داستانِ قضا و قدر کنند

این خیلِ طالبانِ [illegible] مایه بر همین
دل کرده خوش که در طلبت ترکِ سر کنند

خلق

خلقِ جهان تمام ندانند کز درست | بر سر چه خاک عاقبت از این سفر کنند

آیا شود دو پاره کرانِ روی تابناک | تا می برند و جلوه بشمس و قمر کنند

افتد که باز از خمِ آن زلفِ مشکسای | بوی کشند و داخلِ خونِ جگر کنند

یا دیده و از خیالِ لبت چون بهم نهند | تعبیرِ خوابِ خوش بعدم معتبر کنند

یابد هراسِ مرگ تبدل باشتیاق | دانند اگر بروی خوشت دیده بر کنند

لطفی نما و پرده برافکن ز رویِ کار | تا بیخودان ز دل غمِ حیرت بدر کنند

مهر پیروی بصدرِ دکن در امید و بیم | از خوف و حزن وا برهانند اگر کنند

صدرِ سپهر حوصله سالارِ جنگ را | کش بذل و داد در عظمت مشتهر کنند

جاوید روز و شب ز مدیحِ فدائیش
آویزهٔ خرد بدو گوشِ بشر کنند

بر دل آن هر دم ز تیغِ هجرِ جانان میرسد | گر بشتم بر گوسفندان عیدِ قربان میرسد

شب که بگدازد تنم بی طلعتش مانندِ شمع | شعلهٔ چشمم سحرگه تا بدامان میرسد

نشترِ فیضِ صبحِ ازل دیده است ساق وتا [illegible] | پنجهٔ خورشید تابش بر گریبان میرسد

خیر کن یا بنده کن یا مفت ده یا جان ستان — در بهای بوسه گفتم گفت نقصان میرسد

ناله را تأثیر در سنگین دلش بس مشکل است — ورنه آهِ عاشقان تا عرش آسمان میرسد

غیرِ دورِ دوریش کانز آشناهی شد محال — هر غمی پیش آید از عشقش بپایان میرسد

از علاجم گر طبیب آگه نشد نبود عجب — دردِ عشق است این و از مردن بدرمان میرسد

جان بکف ماندِ قربانی نشسته منتظر — تا کی از ایمای آن معشوق فرمان میرسد

گر بسر بازی حیاتِ جاودان انسمه — شادزی ای دل که اینک عیدِ قربان میرسد

در هوای کعبه داری کی طوافش در شرف — بر طوافِ پیشگاهِ صدرِ کیهان میرسد

حرمتِ محرم بتحریمِ حرم داند حرام — هر که دیوانِ دکن را زیرِ ایوان میرسد

عاملِ مختارِ مطلق در دکن سالارجنگ — حاجبش را در تفاخر سر بکیوان میرسد

باد تاریخِ ابد عمرش که بر خلقِ جهان — از وجودش امن و آسایش فراوان میرسد

چون فدائی در حضورش از ارادت بار یافت
از اطاعت شد یقین کانسان بیزدان میرسد

دیشب چو خیالِ رخش اندر نظر آمد — سیلابِ سرشکم ز سرش ماه برآمد

دیدم

دیارهم که یکی قطره همی گفت ز سیلش
کان دُرِّ یتیمم که بجایم گهر آمد

آن آتشِ گرمم که به پیشم کرهٔ نار
بیچاره بتر اندر اثر از یک شرر آمد

آن ابرِ مطیرم که ز باریدنِ بیوقت
از قطرهٔ آهم آتش ز دلِ سنگ برآمد

آن گوهرِ رازم که کنم رازِ جگر فاش
آن کیست که زین رازِ نهان باخبر آمد

آن مرکزِ این دایره شکلم که معمّی
خود دایره را هم مرکزِ رنگِ صور آمد

آن طفلِ غریبم که بپیچم مادرِ گردون
در دایگی و مقبلِ خدایم پدر آمد

آن قطرهٔ آبم که برین دامنهٔ خاک
اندر پیِ هم از خلدِ برین بوالبشر آمد

پروردهٔ آن خانهٔ عشقم که در آنجا
زی خانهٔ خدا از لبِ پیغامبر آمد

یک اخگر از آتشکدهٔ پیرِ مغانم
زان در شررم اینهمه سوز و اثر آمد

دردانه از یک صدفِ بحرِ محیطم
کز پرتوِ من هر دو جهان پر دُرر آمد

یکروز فدائی شدهٔ راهِ نگارم
زان روز که بر روی نگارم نظر آمد

بسر کوی تو یکروز گذر خواهم کرد
خاکِ کویت ز سرشکِ شره تر خواهم کرد

گر وصالم فکند سایه بسر در کوئیت — خانهٔ هجر ترا زیر و زبر خواهم کرد

ور بچشم ننمائی ز رخ ای دوست لقا — بر بهیت جامه دران خاک بسر خواهم کرد

فکری از بهر من بیکس درویش مکن — ور جوابم ندهی فکر دگر خواهم کرد

آیم و بر سر راهت بفغان بنشینم — پس حکایت ز جفاهای تو سر خواهم کرد

من که صد بار بمردم چو نمی کردی چون — وعده کردی که بخاک تو گذر خواهم کرد

گرچه اندر دل سنگ تو نمی گیرد در — ناله را دست در آغوش اثر خواهم کرد

دل سنگین تو گو سنگ صفت سختی کن — گر فغان من بدل سنگ شرر خواهم کرد

گر از آن نقطهٔ موهوم سخن سر نکنی — آه غم از سر نه دایره بر خواهم کرد

دگر از بادهٔ وصلم قدحی در ندهی — کاسهٔ دیده پر از خون جگر خواهم کرد

تو مپندار که گر جان رود از جسم بدر — لحظهٔ از دل و جان مهر تو در خواهم کرد

وقتها در شد و من منتظر پیک تو ام — گر تو گفتی بسر وقت خبر خواهم کرد

روزی ار راحله از خوان عطایت رسدم — بدیار تو سبکبار سفر خواهم کرد

عاقبت از ید عشق فدائی را من

بعدائی

پس فدای تو خدا خواهد اگر خواهم کرد

شبهای فرقت را اگر بامداد باشد
کی طولِ روزِ محشر کس را بیاد باشد

تا کیست آنکه باشد خوشدل در آرزویت
من گز غمت ندیدم یکدل که شاد باشد

زآغاز جلوه گر دیر آفتاب رویت
زانروی تا بجاوید روشن نهاد باشد

خورشیدها و انجم از تابشت بتابند
در گیرودست چگونه این دم که باد باشد

بود ارچه دل هراسان لیکن بدامِ زلفت
بگذار چند روزی چون اوفتاد باشد

غم خواستم که از دل بیرون کنم دلم گفت
خوشتر که در من این غم چون دوست داد باشد

سنگیست تیره پیکر دل نیست در حقیقت
آن دل که در غمِ دوست بی آه و داد باشد

ماتم ز نا امیدیست ورنه چه باک اگر جان
چون بهر غمش فشانیم از آنش یاد باشد

تا عشق هر که باشد کاین اخگری که افتاد
در سوخته دلِ من خورشید زاد باشد

بیدادِ او بعاشق از حد شده و گوید
گر بهرِ دادِ مظلوم دیوانِ داد باشد

سالار جنگِ بحر و مختارِ ملکِ مطلق
آن داور یکه مشهور از طبعِ راد باشد

گر سروری بجو دست او شاهِ سروران است
ور در نژاد باشد او شهنژاد باشد

آنانکه در تناسخ ثابت بودند گویند | که این سر فرا جمشید با کیقباد باشد

شناگر دین نخست اندر سر فلانی است
زیرا سبحان تناسخ لیس بفتاد باشد

بیانِ عشق با من میتوان کرد | نه با شیخ و برهمن میتوان کرد
سرِ شیخ و برهمن پر ز باد است | کلیش وارسته از تن میتوان کرد
چراغِ عشق کز نورِ جمال است | کجا در باد روشن میتوان کرد
وجودِ هر دو را کز عشق خالی است | بآسانی برهمن میتوان کرد
چه جنت هر کجا زین هر دو پاک است | بطیبِ عیش مسکن میتوان کرد
الا ای آفتابِ زهره رویان | که ماوا از دوست خرمن میتوان کرد
برین کاسه و جهان را سخن تو | اگر تصدیق فورا میتوان کرد
بوصلِ تو که در جنت قرین نیست | طمع بر وجهِ احسن میتوان کرد
بعشقِ من تحسین نیز والست | کجا حدی تحسین میتوان کرد
ز چشمِ عاشق ار مهمان تو باشی | فراشش خانهٔ من میتوان کرد

ز نور سرمه اریجی پرده آستنی | انظارها را فشین ستوان کرد

بدل گر دوست باشی با فدائی
سخنها از دشمن ستوان کرد

نگفتم از مهر تابت قدم نباید زد | جواب گفت بر و شد دو هم نباید زد
ز بیست گفت ولی دل به برگ چشمانش | نشسته گفت که صبح سحر هم نباید زد
سرا رو بیخ کنی در مزار حضرت داور | قدم به بر حسد اهل کرم نباید زد
نگر به پیکر خورشید در بهشت آئی | وگرنه شعبه باغ ارم نباید زد
اگر تو قامت چون سرو در دل آری را | وگر بطارم طوبی علم نباید زد
دلم ز ناز دو چشمش بیا و داد آور | بغمزه گفت که حرف از ستم نباید زد
نمی رسد بکسی عرفی که یار ماست | که پیش مهر دم از ماه هم نباید زد
نه خود تو غارت چندین هزار دل کردی | که نقش خلف بوچه قسم نباید زد
نه برگ من ز چه گفتی چو حسنت افزون شد | بدین خیال که حرفی ز کم نباید زد
مگر تو طالب دلها بجز نیاز خواهی | وگرنه چشم ستمگر بهم نباید زد

اسیرِ لشکرِ چشمِ تو شد یگانه دلم
که یکه بر صفِ هر محتشم نباید زد

فدائی از دهنِ تو نشان هیچ نیافت
بهرزه حلقهٔ بابِ عدم نباید زد

تا طلوعِ صبح دو چشم دیدگان بر راه بود
ور تو بودی غافل از درد دم خدا آگاه بود

خویش بهر انیسان نگشتم باز تا خویش زندگی (بیش)
رو بتو زانسانکه کردم فهم و دیدم ماه بود

محنتِ شبهای هجرانِ من و وصلِ رقیب
کاین دو در یک حال بود از طالعِ دو رخ راه بود

آن دل آگه از غمِ من کاین شبش روزی شد (شنیده)
ور نه کی سالم ز احوالِ سلیم آگاه بود

بس عجب دارم که با درد بی که دارم زنده ام
چون کنم کاین درد نیز از جانبِ صمد بود

چون شدی بر دستم افتادی عنانِ توسنش
آنکه تا بوده است کیهان او و کیهان شاه بود

تا جهان بنیاد تظلم کردمی بر زان فغان
کز نهیبش کوه تن باریکتر از کاه بود

زان سپس گویم شبها از جمله نعمتهای دهر
بس همین غم قسمتِ آوارهٔ نصر الله بود

در جهان درد اگر زین غم داد نتوانم ستاند
این بلا افسوس کز بهرِ دلم ناگاه بود

یک نظر دیدن پیش پدر رد کردن باقرار

ز چشم ناز و تکبر بسوی ما نگرد ‌‌ چنانکه ناصر دین شاه بر گدا نگرد

بفقر پادشهی نیست دستگاهش کم ‌‌ ز عین لطف و محبت بما چرا نگرد

همین بس است که فتراک او بگردن ماست ‌‌ و گرچه جانب ما هیچوقت نانگرد

وجود بنده چو از جود اوست نیست عجب ‌‌ اگر بدیده مرا روزی آشنا نگرد

چسان محبتش از دل برون توانم کرد ‌‌ و گر بقتل من از دیدهٔ جفا نگرد

چنانکه پرتو خورشید او در ایوان تافت ‌‌ رواست گر مه و خورشید زیر پا نگرد

دو چشم ار برهش بنگری ز حرص بدان ‌‌ گدا چو ز اهل نظر شد بپادشا نگرد

شدم بعشق ز هر ارچه بی‌نیاز و لی ‌‌ نیازمند نظر صنع کبریا نگرد

بیار می که کنند اهل دل دماغی تر ‌‌ درین سراچه که عقل آخرش فنا نگرد

نظر بدست تو دارد صراحی ای ساقی ‌‌ چو چشم غنچه که بر جنبش صبا نگرد

بریز باده و خود نوش کن بیاد من ‌‌ مرا دو دیده بند بر رخ شما نگرد

فدائی از الم نیستی بود آزاد
که خویش را بکنف سایهٔ خدا نگرد

ایزد چو آفرینشِ عالم خیال کرد
کرد آفرین بخویشتن و ترا بی‌مثال کرد

چندین هزار دور بانجم مدار داد
تا طلعتِ تو خرّمیِ ماه و سال کرد

چندین هزار سرو و مجرّه خمیده ساخت
تا قامتِ تو در چمنِ جان نهال کرد

بگشود نقطهٔ چو زر از لبت حکیم
فکرش ز عجز تکیه بفرضِ محال کرد

صوفی چو یافت کز ازلی نغز تا ابد
از وجد رقص در پسِ زانوی حال کرد

راهی نیافت در خمِ زلفِ تو چون فقیه
در خود فتاد و پیشهٔ خود قیل و قال کرد

شیدا دلم چو آینه دارِ رخِ تو بود
خود را مدام پیشِ تو محوِ جمال کرد

وین جمله از برونِ درِ این فال میزنند
تا خود درونِ خانه کی اینک فال کرد

چیزیکه ظاهر است بود این که خوبیِ تو
چون داد سروری همه را پایمال کرد

از عاشقان که بود که مقصودِ خویش یافت
زان پیش کز سرای جهان انتقال کرد

ای دوست درگذر ز فدائی ز فرطِ شوق
بیچاره گر بعشقِ تو قصدِ وصال کرد

هر کس که هجر قسمتِ یعقوب میکند
هر صورتا و کند همه را خوب میکند

هر کس کند بقامتِ دلبر نگه دمی / عاشق بر اعتدالِ در اسلوب میکند

تا چشمِ فتنه جوی ستمگر زند بهم / انبارِ شور و خرمنِ آشوب میکند

با آنکه جانستانِ دلِ خون گرفته را / ز اسبابِ زندگانی جاروب میکند

واقف نیم نگو که حقیقت چه میکند / نشخوار کرم پیکرِ ایوب میکند

دانم همین که لحظه بلحظه متاعِ خویش / مطبوع مینماید و مرغوب میکند

یکدیده اش ندیده دلِ داغدیده را / بی ضربی از مضاربه مضروب میکند

در بالِ پشه نالهٔ ناقوس مینهد / از کرم پیله اطلسِ قرقوب میکند

بی نورِ یوسفی بسپیدی دهد چو جای / از دیدگان حواله بیعقوب میکند

چشمش فسونگری است که اندر پیچ نظر / در صد هزار معرکه آشوب میکند

جز اینکه بر نمیتسیان راه گم کند / سردارِ غالبان را مغلوب میکند

از خاطرِ فدائی مسکین چو بگذرد
یابد دل از رهِ پای لگدکوب میکند

دلا معارضه بازلفِ یار نتوان کرد / چو در کمند فتادی فرار نتوان کرد

ببند کافر بیباک کس شود چو اسیر
بجز بلطف و مدارا مدار نتوان کرد

ز تاب چهرهٔ خورشید چون سحاب آید
بمغز پایهٔ عقل استوار نتوان کرد

بدست گیتی و گردون مدار چشم امید
که تکیه‌گاه زنا پایدار نتوان کرد

جهان همیشه و جبا و پدلیک دشمن ماست
چنین عدوی قوی هم شکار نتوان کرد

جمال دولت سرمد بکس مسلم نیست
وگر بگفت کسی اعتبار نتوان کرد

گرفتم اینکه بوصلت طلب کند معشوق
خیال مفت بوصل نگار نتوان کرد

بمایه که زخود دانی از حیات وجود
سفر بروضهٔ دار القرار نتوان کرد

تو مفلسی و تهی دست چیست ایثارش
نگویم اینکه بپایش نثار نتوان کرد

بدین امید و بدین مایه و بدین پندار
بغیر گریهٔ بی اختیار نتوان کرد

چنان فقیر و فرومایهٔ تو ای دل زار
که صد هزار یکیش را شمار نتوان کرد

مراد عشق فدائی سؤال و استمداد
بجز ز لطف خداوندگار نتوان کرد

چنین شعاع که در تاب آن جمال بود
حق آنکه است که در غایت کمال بود

قدسی

قدی چنانکه تو گوئی ببوستانِ بهشت — بود محال که هرگز چنین نهال بود

بگو چگونه نهالی که برگ و شاخهٔ آن — چو لطفِ روح بسر حدِّ اعتدال بود

اگر بپیشِ رخش سجده آورم سهل است — که نورِ جانِ من از تابِ آن جمال بود

چو تابِ روی ویم خشک و تر بسوزاند — ز خیرگی کیم اندیشهٔ وصال بود

بکارگاهِ جلالش که تا ابد برپاست — کدام حوصله را دم زدن مجال بود

زوال راه نی اندر جمالِ ملکش نیست — وجودِ ماست که در معرضش زوال بود

رواست ز آتشِ غیرت اگر بسوخت حکیم — که دستِ سفر قتش کردنِ محال بود

بیار باده که نتوان امیدِ نیکی داشت — بکشوری که در آن زندگی وبال بود

درین تعین و کسوت که صورتی است ز خواب — هر آنچه پیشِ نظر آیدت خیال بود

در آن نفس که خیال از سرت شود بیرون — چه باز ماند که مشغول از انتقال بود

فدائیا مخور از باده گوی کبر و غرور
که کبر و ناز سزاوارِ لایزال بود

جمالِ یار بگلزارِ باصفا ماند — گناه رفت که بر جنبتِ خدا ماند

بدین ترانه که مطرب بزد رهِ عشاق
دگر خطاست که مجلس بکربلا ماند

در آن مصاف که سلطان ولی گیر کند
چه روبهی است که از شیرِ شرزه وا ماند

بیار باده که در کارگاهِ عقل و وجود
همه فنا و بجا ذاتِ کبریا ماند

طمع مدار که کس را دهند راهِ نجات
وگر چو خضر کسی تا دمِ بقا ماند

چه بودهٔ تو در اول که بعد ازین باشی
همانکه بود در آغاز او بجا ماند

نماند در کفِ کس چون عنانِ خنگِ جهان
تو خود بگوی بکف بعد ازین که را ماند

ز دستِ جد و پدرمان چو رفت توسنِ عمر
بدستِ ما و تو تا عاقبت کجا ماند

تعینی چو نبد پیشتر ز زادنِ مان
ز عینِ نیست وجودی بجا چرا ماند

دلا بخلدِ برین آرزوی بیحدِ تو
بحسرتت نبد از نفت و بوریا ماند

بنال از المی کایدت ز گردشِ گردون
که دلبرِ تو ز تو جاودان جدا ماند

فدائی ار چه ز پایان کسی نگشت آگاه
محقق است که خاکی بجا ز ما ماند

چو شورِ عشق ز سر در نمی توانم کرد
بترکِ شاهد و ساغر نمی توانم کرد

فرو گذار مرا زاهدا بحالتِ خویش
که شورِ عاشقی از سر نمیتوانم کرد

برون ز طاقتِ دل عشق را بپردهٔ صبر
نهفت کردم و دیگر نمیتوانم کرد

دلم که آینه دارِ جمالِ طلعتِ اوست
بجز ز باده آتش انور نمیتوانم کرد

بعیبِ ناگشا لب که اندر آینه گی
ز دل نگار مکدّر نمیتوانم کرد

کمالِ بنده چه نقصان بود ز مایهٔ عقل
که عام چون تو مسخر نمیتوانم کرد

براهِ عشق که عقل اندر وست سرگردان
حدیثِ نقلِ تو رهبر نمیتوانم کرد

بچشمِ من همه جهان پای تا سر افسانه است
مزخرفاتِ تو باور نمیتوانم کرد

مقامِ خود چو شناسم ز خودپسندی پای
ز حدِّ خویش فراتر نمیتوانم کرد

بغیرِ خاکِ تباهی که اصل و فرعم ازوست
ز دستِ حادثه بر سر نمیتوانم کرد

تو در سراچهٔ جنت مدام ساغر گیر
که من تصوّرِ کوثر نمیتوانم کرد

بشوی دست و دل از جان فدائی آخر کار
که عرضِ حال بداور نمی توانم کرد

دلم ز دستِ عنانِ بلا رها نکند
که رفعِ سرکشیِ غم جز از بلا نکند

خدا کسی بغم عشق مبتلا نکند | بعشق هیچ دلی مبتلا خدا نکند

از آن زمان که دلم عاشقی شدش پیشه | دمی نگاه بحال تباه ما نکند

چنان طبیعت بیگانگی گرفت دلم | که یادی از وطن و خویش و آشنا نکند

دلم فتاد بدنبال آفتاب رخی | که مهر آمد و رخساره بر قفا نکند

بگو چه چاره کنم ای طبیب چاره شناس | بدین مرض که مسیحا دمش دوا نکند

بمیر ای دل شوریده سر بدرد خودت | که هیچ چاره و درمانی اقتضا نکند

چه قدر کشتی دل کاندرون ورطهٔ غم | غریق خون شود و دلبر اعتنا نکند

کنون که خاک دل آغشته شد بخون جگر | چرا هوای شهیدان کربلا نکند

دل ار بنالد و افغان کند شگفت مدار | بلا و آفت او نیست کم چرا نکند

خنک حلاوت آسایشی بصحبت دوست | که کس بعمر خود اندیشهٔ فنا نکند

فدائی از بد همصحبتی بجان بگریز
که در بروی تو شرم از خدا حیا نکند

هوس کسی دگر آرزوی دلستان ننماید | که جان ستاند و روئی بجان فشان ننماید

هر آنکه در طمع وصل پا نهد سر گو پیش
دگر بچشم سلامت رخ نگار ننماید

هزار دل بیکی تیر غمزه در نظر آرد
ولیک گوشهٔ از ابروی کمان ننماید

حدیث سر دهانت چسان بگفت در آید
که نیست جز سر موئیکه تا میان ننماید

دلیست آگه از احوال پر ملالت عاشق
که نیم چشم بچشمش همه جهان ننماید

به پیش تاب رخ آفتاب شعشعهٔ او
اگر جهان همه خورشید و مه عیان ننماید

گناه رفت که گر روی تابناک بپوشد
کدام دیده ببیند که روی جان ننماید

چه چهره ایست ندانم که مهر و ماه هزاران
دهان نشان بشعاعی ز خود نشان ننماید

تو روی یار ازین دیده دیدن ارچه توانی
گرفتم اینکه رخ از دیدهات نهان ننماید

هنوز پرتوی از رخ بچشم کس ننموده
مکن تو نیز تمنا که جاودان ننماید

بهر فسانه چرا جان و دل فریفته سازی
که بر فسانه هوس عقل نکته دان ننماید

بیان عاشقی از من شنو که کس چو فدائی
جمال راز ز آئینه بیان ننماید

بست چشمان چو تیر مژگان رخنه در دل میکنند
کار دل اسهل و آسان سخت مشکل میکنند

فرقهٔ کز زلفِ تو موئی بدلها بسته اند — کس نمیداند بهای دل چه حاصل میکنند

قومی اندر راهِ عشقت دین بدنیا میدهند — فرقهٔ قربانِ ابرویت نوافل میکنند

قومِ دیگر از طمع کاری که بهیشان نجات — از غمِ دل توبه بر جرمِ شامل میکنند

من سخن مردانه میگویم ولی از نطقِ عجز — گرچه یکسر عاقلان فرضم تجاہل میکنند

ناخدایان چون سرِ موجی غریقی بنگرند — بر نشند و در جهازش حملِ ساحل میکنند

تو مرا دریا نمودی کاندران سازیم غرق — الله الله کی حکیمان فکرِ باطل میکنند

سر فرود آورد بر گوشِ دل آهسته گفت — عاشقان را دلبران از خویش غافل میکنند

این همه سناکان که میخواهند لیکن از زبان — مرگِ خود در عشقِ من تحصیلِ حاصل میکنند

زین فنون از عاشقان بر حسنِ یار رایج نگشت — کافرین بر حسنِ کارِ یار عاقل میکنند

بهرهٔ عشاق این آمد که وصفم بشنوند — پیشتر زانشان که اندر عشق واصل میکنند

دل نمیداند ریتان هرگز فدائی کاین گروه
در خمِ دلهای خون رنگین انامل میکنند

کسان که از ستمِ ناکسان فرار کنند — نخست عالمِ درویشی اختیار کنند

نباید

نباید اینقدر از عقل و دل تهی کردند — چو عشق بیش شود با جنون مدار کنند

چو شد بعاشقی اندک وقوف حاصلشان — زنند شاد دل و شکر کردگار کنند

همین بس است کرامت که در طریقت عشق — قضای حاجت هر بنده خواجه وار کنند

اگرچه فخر نزیبد بحالت عشاق — ولی برین نتوانند کافتخار کنند

که گر غمی رسد از این و آن بخاطرشان — تلافی از نظر لطف برقرار کنند

چو جان بعاقبت از دست میرود بیرون — ازین چه به که بپای کرم نثار کنند

ندانم این چه دلیریست در کج اندیشان — که بر تهور و بیباکی اعتبار کنند

ببین که از دل سنگ و ز روی خبث سرشت — به پشت یک خر لاغر چه قدر بار کنند

بعمر گاو کند کار و شیر آردشان — رسد چو گاه اجل ناگهش شکار کنند

چنانکه دست ستم بر ضعیف بگشادند — ندانم از غم خود عاقبت چه کار کنند

فدائی از ره عشاق رو که همچون شمع — بیان حدیث دل از چشم شعله بار کنند

چه چهره بود که صبر از دل و قرار ببرد — چه جلوه بود که از دستم اختیار ببرد

کدام باده ندانم بجرعه ساقی ریخت
که دردِ دل بفزود و ز سر خمار ببرد

هوای کوی که یارب بدل اقامت کرد
که فکرِ خویشتنم از دلِ فگار ببرد

غمی که در دلِ تنگم شد و نشیمن ساخت
فراخ دستی از اندازه شمار ببرد

بتی ربوده دلم را که روی خورشیدش
بداد رنگ بگل و آب لاله زار ببرد

سپید گشت دو چشم آخرم بناکامی
ز بسکه در رهِ دیدارش انتظار ببرد

بترکِ دیده بستمش چه میتوانم گفت
که از جبین بزدم قلب و از یسار ببرد

من از وصالِ تو مایوسم ارچه مشهور است
که گل بچید کسی کو جفای خار ببرد

دلم رواست گر از خستگی فتد از پای
ز دستِ جورِ تو دلبر ز بسکه بار ببرد

چگونه دل بسلامت برد ز روی تو جان
که ابرویت گرو از تیغِ آبدار ببرد

مکن که عاشقستم دل بسوز داغ هجر
که شوقِ وصلِ تو بس دو دم از دیار ببرد

فدائی از المی میرسد ز یار منال
که در همیشه دل یار بار یار ببرد

یار از برم رود بیاید
نور از بصرم رود بیاید

یارون

چون برق بجستم از عزیزان — هر جا حشرم رود بپاید

پای ار چه بود به بند محکم — روزی که سرم رود بپاید

چون باد صبا برش بهر دم — پیغام برم رود بپاید

اندر نظر است یار و در دل — تا از نظرم رود بپاید

صبحم ز جگر سرور و غم شب — بی آن جگرم رود بپاید

سیلاب سرشک تند هر شب — چون تا کمرم رود بپاید

سوزی بدلم دو باره هر روز — کاندر سحرم رود بپاید

وان شعلهٔ خشک باز بر دل — گز چشم ترم رود بپاید

بندم چه نهی که در پیت دل — ور زانکه سرم رود بپاید

بگذار مرا که صید وحشی — گر بر اثرم رود بپاید

بخشای فدائیت که هر جا — آهوی حرم رود بپاید

آن نازنین بنگر که چون با فر شاهی میرود — نازکیه رفتن را سزد آنمه بگاهی میرود

خورد آب از چشمه کجا چشم سیه کارش کی چون
آدم بچشمش شکر و چشمش سیاهی میرود

تا کی بزیر آکسیر سروی ببالا کن نگاه
وز شرم آب آنکه ببین کز سمه ماهی میرود

چون حباب رود از کف رون خنجر شمشیر تیز
هر چند گز هر سو رود سوی تباهی میرود

عمر من اندر عاشقی با فرط حکمت شد تبه
شاد آنکه عمر او بسر اندر طاهی میرود

چشمی بهم بر میزند سر سبزه بر بندد قبها
بیند دلم گر گفته ترک سپاهی میرود

زاهد حدیث نقل را با من بیار اندر میان
فرمان ساقی گر بری یادت مناهی میرود

گر خدمت مطرب کنی یک هفته اندر روز و شب
تا جاودان از خاطرت گفتار واهی میرود

زابروی خود چون دستان چه بحساب نگار
دریا بخرج نقطگان ضمن سیاهی میرود

دلدار مقتولان غم باشد چو شاهی تند خو
کی کار بیدل عاشقان پیش اینگواهی میرود

عهد وجود تست زین دو دم راه وفا میزن قدم
کانجام یکدم زی عدم خواهی نخواهی میرود

ازنیک و بد دل بکن دیگر فدائی زین بعد
نی نی که هم بر حال دل حکم الهی میرود

وقتیکه در عیان اثری ان جهان نبود
اوصاف بی نشانیش از دل نهان نبود

دل سنگ شود راز دهان و میان وی — روزی که زان دهان سخنی در میان نبود

در فکر آن دهان دل اگر گم شد از میان — شاید که در دل از غم هستی نشان نبود

آزاد شد بعشق دل از دستبرد وهم — ناگاه شد از آنکه بکون و مکان نبود

با مدعی بگوی که تهمت بوی مبند — صد بار آزمودم و او را دهان نبود

بودیش اگر دهان ننمودی سخن دریغ — بودی بهاش جان جهان رایگان نبود

زآوازش ارچه گوش فلک گشت پر صدا — یک نغمه از دل جرسش بر زبان نبود

شوخیش بین بحسن که در عرصهٔ ظهور — چشم زمانه خیره شد او در عیان نبود

شنگیش بین بناز چنان خم که در چمن — گلبن برقص آمد از او و چنان نبود

با قد دلستان چو ببستان خرام کرد — نیکو نمود سرو دریغا روان نبود

از ناز بود کشتن ما چون نه خواب خاست — او از خمار بادهٔ شب سرگران نبود

ساقی بده که بر سر شاهی ندید چرخ — تاجی که خاک درگه پیر مغان نبود

زاهد بجرعه خبر از سر عشق یافت — ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود

دیدم بسی بزرگ بر ابنای خاص و عام — کس را پدر چو صدر دکن مهربان نبود

سالار جنگ را که در ریاض نفس — البرز پیش حزم متینش گران نبود

باید مخالفش بره آید کنون که دید — تقدیر پیش از قضیهٔ مبرم امان نبود

در سایه اش بناز فدائی سخنوران
ظل هما چو سایهٔ او بی قران نبود

دلم در عاشقی گر چه بکوی دوستان گم شد — نمیدانستم که مجرم در گلستان جنان گم شد

چنان درگاه آن دلبر معاد عاشقان آمد — که در حضرت رسید آنکو براه از همرهان گم شد

من از دنبال دل شاید فرود آیم در آن منزل — که بیرون در پیش از جبین خاک آستان گم شد

چه سازم با سر انجامی که باز از تن عدم باشد — همان بهتر که گیرم شد تبه یا ناگهان گم شد

کسی کو دل بجا دارد ز حال من چه میداند — که در سوز دلم لخت جگر از دیدگان گم شد

بجو پیوند از زمین یکسر فرو پیوند حق جویان
فدائی را که چون دوران ز اجزای زمان گم شد

ز نام من چه میپرسی که اول با نشان گم شد — نشان دل چه میجوئی که دور از آن دهان گم شد

بگفتار آمدی وقتی فلک را گوش پر در شد — به رفتار آمدی روزی روان بوستان گم شد

بر عشاق نشستی رخ امید شد تابان
بپا برخاستی تا که حواس دو جهان گم شد

گزیدی جای در دلها شکیب از خلق یکسو شد
گرفتی انس با جانها قرار از انس و جان گم شد

گره از زلف وا کردی بلای دل میان آمد
بهر سویش رها کردی تعین از میان گم شد

دهان در خنده بگشادی گمان‌ها زِ توهم شد
ز خنده لب فرو بستی یقین اندر گمان گم شد

ز رخ برقع برافکندی چه گویم تا چه پیدا شد
همین گویم که تا آنجا آمد از جهان گم شد

بحجرِ علمِ امیرِ ما که همتا گشته وقت را
قرینت در بزرگی از زمین و آسمان گم شد

خداوندِ جوانمردان همین سالار جنگ آن کش
بگلزارِ جوان بختی بهشتِ جاودان گم شد

فدائی شد بدرگاهش پس از آوارگی پیدا
چه توفیقی که در راهِ حرم از کاروان گم شد

شبی از غم که بر روی شما صبح شود
شبِ قدر است که بر عیدِ لقا صبح شود

نفروشم همه دولتِ فردوسِ برین
بامدادیم که در کوی شما صبح شود

پرده بردار که از پرده دل افتاد برون
چهره بنما که شبِ حشر نما صبح شود

زین موانع که بوصلِ تو عیان گشت بما
نیست ممکن که شبِ دوریِ ما صبح شود

ما ز طول شب هجر تو شکایت نکنیم
گر به آن شب که در روز جزا صبح شود

صبح گاهی به حجابات نظر دار و ببین
که چه احوال شب اهل دعا صبح شود

شب شان همه زانوی الم تا سحر است
دست شان گردن دامان هوا صبح شود

عقل شان آمده از دشت جنون پا به سلام
هوش شان یک ته در انفاس صبا صبح شود

زهره دل شده بر خاک که خورشید دمید
ورقه خم زده استاده به پا صبح شود

همه آنست ازین غم که گرفتاست به دل
که نشود کار دلم ساخته تا صبح شود

ساقیا دفع غم ما را تو دوا گر ندهی
فرصتم کی دهد این درد که تا صبح شود

جنگ با ما صرد این شب نه سزا بود مرا
لیکن امید که این شب به صفا صبح شود

اینقدر هست که در عیش بدام و غم هجر
دیدنی وقت شب شاه و گدا صبح شود

مطرب آوای به ما و هم چنان ساز از شب
که چو آئی ز همایون نوا صبح شود

هجر از پرده ساز هم دگر آهنگ مکن
هر دو انعام تو یکباره ادا صبح شود

خوف دارم ز شب غم که بخندد همه را
شرط خدمت همه ناورده بجا صبح شود

مرکز دایره ضابطه مختار الملک
که شب را رای کند چهره گشا صبح شود

[illegible]

کسی از شب بسگالد پدید آن پاک گهر — دربدرِ خویشتن انگشت‌نما صبح شود

تا فدائی شدهٔ مادحِ او نیست شبی
که وجودش ز بصر مانده جدا صبح شود

این گلِ نازنین که سر بر کرد — در دلِ من که مهرِ آن پرورد
هرگز این بوی بر نشد ز گلی — آفرین بر کسی که این پرورد
گلِ مهرت که قوتِ روحست — کرده رویِ مرا به بوئی زرد
ای لبت کانِ شکر قلب صفت — پیش‌دستی کن که جانِ او ز درد
ضعفِ دل راز دردِ جانِ یار — تا بکی میتوان تحمّل کرد
دور از جانِ تو که میشنوی — جگرم را غمِ فراقِ تو خورد
غمت اول گرفت خانه بدل — پس بر آورد از نهادم گرد
نتوانم تمام عرضه دهم — زانکه از آهِ غم نفس شد سرد
گر شبِ هجرِ رویِ روشنِ تو — چه بروزِ سیاه دل آورد

در تو حیران زمانه ای کودک	که گرو بردی از هزاران مرد
بازیم میدهی بمهرهٔ چشم	داو باید کنی که بردی نرد

زان فدائی ز رنج براه نگفت
که مبادا بگوئیش بر گرد

گر دار سرِ من غمت برآورد	تا شاخِ امیدِ من برآورد
زین نه فلکم روا نشد کام	نه دایرهٔ دگر برآورد
زین دهر میسرم نشد کار	سنجم ز جهانِ دیگر آورد
مقصودِ دلم نکو رخی بود	از خواهشِ من نکوتر آورد
چشمش ز فسونگری بدستان	اعجازِ دو صد پیمبر آورد
در باغ نمود جلوه و سرو	دستش بنیاز بر سر آورد
شد نافه گشا ز زلف و بر دود	از خاطرِ مشک و عنبر آورد
ای آتشِ خاندانِ پرهیز	کافاق نه چون تو دلبر آورد
گویند سر بریده پیشین	چون مرغ هوا بسر پر آورد

دیدم بهوای تو دل از شوق | در خون طپید و پر برآورد
مانند لب تو گوهری کیست | کاعراض فکند و جوهر آورد

کانی نشنیده ام فدائی
لعلی چو لبش سخنور آورد

جز روی تو در نظر نباشد | جز مهر تو دل بسر نباشد
خاکی بود بزیر پایت | کز عاشق خسته تر نباشد
بر طلعت روی گلستانت | چشمی نبود که بر نباشد
واندیده که باز شد بر وست | نبود که زاشک تر نباشد
در آرزوی گل تو گرچه | مرغی نه که نوحه گر نباشد
هر ناله چو عندلیب مشتاق | اندر دل هر سحر نباشد
شد گوش فلک زناله ام کر | زافغان منت خبر نباشد
سودای غمت بجان گذارم | دل در غم تو اگر نباشد
جز اینکه بدامنت زنم دست | هیچ آرزویم دگر نباشد

ای روشنیِ شبانِ تاریک — گفتی بر ہم خطر نباشد

ای شعلۂ خرمنِ فدائی — از من ز خطر اثر نباشد

دلم از عشق بر نمی‌تابد

لیکن از درد سر نمی‌تابد

تیرہ پیشِ تو شد از آن خورشید — کہ بہ خور قمر نمی‌تابد

شبِ ہجران مگر ندارد صبح — کہ درین شب سحر نمی‌تابد

شرری بر جہد از اشکم — کز تفِ آن جگر نمی‌تابد

چون ز چشم شد از ستارہ فلک — ہرگز این سان شرر نمی‌تابد

بارِ ہجران کشید دلم — شد ضعیف و دگر نمی‌تابد

دیدہ بارو ستارہ از آن رو — کہ مہم در نظر نمی‌تابد

خبرِ دوری از رخش نرسید — کہ آسمان این خبر نمی‌تابد

دل کہ زور آور دہ آن مہ ری — چرخِ گردون بہ سر نمی‌تابد

تن کہ کاہیست پیشِ بارِ عشق — کوہِ البرز ہم نمی‌تابد

اشک چشمش ز سوز پنهان است	پی مؤثر اثر نشستن باید

آتش فرقت فدائی را
دل ازین بیشتر نتابد

کسان کاندر کمند دلبرانند	رهائی را خیال از سر برانند
تو ای خورشید خوبان کز نگاهت	ستاره بر جبین مه پیکرانند
اگر چه دیدهٔ جهان از خیل معشوق	پسرهای نکوی و دخترانند
همه از خال و خط و زلف و رخسار	پی آشوب دل آفتگرانند
نظر بر طلعتی دارم من این بزم	که نقش اندر زمین چین برانند
دل اندر دانه بستم که مرغان	چو بوتیمار بی آن غم خورانند
بلعلش تشنه گشتم خسرویرا	که آبش تلخ و شیرین شکرانند
بپایش سر فگندم قامتی را	که پیشش سروها دل گرانند
رقیبم میزند از سنگ آری	که سگ هر لحظه فتادان چه انند
مکن آخر صحبتی با من که آن قوم	که رسوا کرده اند و ننگ نامند

ترا جز من کسی با دامن پاک — تماشا یار و همه پیغمبر باشد

جدائی از فدائی بر تو ظلم است
که آن جسم بی اثر اندر قسر باشد

ز دردم دیده شب بر هم نباشد — که درد عشق را مرهم نباشد

ندانم درد دل را با که گویم — که در عالم دلی محرم نباشد

از آن بوی تو با من همنفس شد — که با من جز نفس همدم نباشد

دلم تا خورد تیر غمزه ات گشت — هزار زخمی اگر محکم نباشد

تو را تا دوری قامت راست کردی — چه قد است آنکه پشتش خم نباشد

نگه بر چون منی کافتدت چون — شکوه دستگاهت کم نباشد

غم دل خورد و غمخوار تو باشی — دلم را خوردن غم غم نباشد

عجب کاندر غمت دل شاد بینم — که اندوه و فرح باهم نباشد

بدار تو عقلم نکته گفت — که این فرزند از آدم نباشد

چنین دانم دلی همچون دل من — بدیدار غمت خرم نباشد

چنان

چنان کز غالمت سرگشته گشتم	کسی سرگشتهٔ عالم نباشد

فدائی تا دمت باقیست دریاب
که اینْدم رفت و دیگر دم نباشد

از نظر آن سرو بالا میرود	یا که نور از دیدهٔ ما میرود
گر در رخسارش دم گفتار را	سوی خورشیدی مسیحا میرود
در غلط افتادم از طرز روش که او	صلح جوید یا بغوغا میرود
اینقدر دانستم از رفتار او	کز رضا یا جنگ عمدا میرود
لیک حجت را قوی باید شمرد	فرض باید کرد یغما میرود
تا بیاید جان من بر لب رسد	جانم از تن میرود تا میرود
پای سرو از آن فرو مانده بگل	کز برش آن قد رعنا میرود
نقش دیوارند زیبا صورتان	چون چنین بینند زیبا میرود
دلبر ترسائیم گر در حرم	پا نهد آب از کلیسا میرود
عالمی را کشت این حسرت که یار	در ره ما با مدارا میرود

تا بکاشانه فدائی زد قدم — روشنی از بام بالا میرود

گر توانی ای دل از مهمان بپرس
هست امشب پیش مان یا میرود

در کوی عاشقی من کارم چو با دل افتاد — کارم ز تنگدستی بسیار مشکل افتاد

ای ساربان حسرت با چشم خونچکان رو — کاندر رهِ تبتان بار غلطیده در گل افتاد

گر او فتد ز حالم در کاروان بگوید — کان خسته اندران جای چشمش بمحمل افتاد

گفتم چه شد نگارا کز دل چو دید مسترو — از دیده دل برون شد بارم بمنزل افتاد

خرم دیارِ یاران کز فضلِ پاکبازی — در دهرِ تنگ و تاریک همدم بمحفل افتاد

نازم جمالِ آنکه کز جعدِ حلقه سازش — بر حلقه‌های لیها چندین سلاسل افتاد

مشاطه سازِ حسنش بگرفت گوشواره — بسیار همچو خورشید شکلِ جلاجل افتاد

یک عقده از دو زلفش دل رفت بر گشاید — کارِ دلم ز تنگی آسان بمشکل افتاد

چون کشتی بناکام بگذار همت روان — هر کشته که دیدیم چشمش بقاتل افتاد

معلوم نیست کاین دل العبد از هزاره — مقبولِ او نیامد یا آنکه قابل افتاد

تیر جگر شکافت خوردم ز غمزه سازی   زان لرزه مدامم اندر مفاصل افتاد

خاری اگر فدائی پیش نظر خسان را
گل پیش عندلیبان با جان مقابل افتاد

دل اندر دلبران بستن نشاید   دگر شاید تو باشی یکی شاید

گرفتن از تو دل آنقدر مشکل   که دادن بر کسان بیش شاید

اگر لطفی نمائی زود تر کن   که شاید بنده تا دیری نپاید

بفرما چاره دردم که در صبر   تحمل کرده ام چندانکه باید

چگونه راه این آتش ببندم   که اشک و آه راهش بگشاید

سیه شد روز دل از آه اندوه   شب هجران ندانم کی سر آید

ز بس در سینه خفته آه بر هم   نفس را نیست راهی تا برآید

نگردد ز آب چشم آسیا سنگ   عجب گر چرخ گردونم نپاید

خدا را چون نسیم هم ایز مانم   نگو دیگر هوا با ... نزاید

ندانم مطرب آهنگ از کجا کرد   که ساز از پرده دل می‌سراید

سعدی این غزل را از که برخواند | که هوشش از سفر آدم میبر باید

فدائی شور مشتاقانه تا چند
نوایت درد دل را مسفر اید

خبر از حال مهجوری ندارد | که دل با دلبر دوری ندارد
چه میداند ز فریاد سلیمی | که یاد از نیش زنبوری ندارد
همه شب با صنم خفته هم آغوش | وقوف از جان رنجوری ندارد
توای شاهین بر این دل چند تازی | که هرگز تاب عصفوری ندارد
فشاری زیر پا تا چند ای پیل | تنی کو طاقت موری ندارد
چه داند گر چه شد خرد استخوانم | که گردن زیر ساطوری ندارد
مگردان از نظر رخساره آنرا | که جز روی تو منظوری ندارد
نباشند آگه از روز سیاهم | که در هجر تو دیجوری ندارد
بهر کویت بهشت از یاد بردم | که دانستم چو تو حوری ندارد
فدائی گر شدت در بخشند | کسی اینجا بکس زوری ندارد

چراغ از خود نگاه نور شمعش | پیش مهر و مه نوری نمی آید

چنین ذاکر که از ذکری فدا شد
یقین دارم که مذکوری ندارد

هر چه دل صبر از جدائی میکند | باز اشکم خودنمائی میکند
نکته گویم بپذیرا گر شوی | چشم جانت پارسائی میکند
کیست کز بیگانگی از خویشتن | با خداوند آشنائی میکند
تا نمایم شمع جان مقبلش | در چه ظلمت روشنائی میکند
بوده غافل گر وفا دیده ز دهر | کو بغایت بیوفائی میکند
غفلتی دیگر که پندارد بدهر | این اثر دور سمائی میکند
دهر گردون در ره سالار دهر | هر یکی چون با گدائی میکند
عزت سلطان عهد از ذل بسته | عزتش ذلت نمائی میکند
دور بادت ذلت آوارگی | گر ز تو شرح بینوائی میکند
روی ما و خاک پیر میفروش | کز غمت عزت فزائی میکند

روحِ ما و بوی صهبای خوشش | گر صبابیش عطرسائی میکند

آسمان دیدم در اوراقِ نجوم
شرحِ ابیاتِ فدائی میکند

یارم از می سرگرانی میکند | اشک رقصِ جاودانی میکند

نوجوانها کرد چرخِ پیر پیر | باز پیرانه جوانی میکند

وین عجب‌تر کز خردمندانِ راد | مثلِ شاهد دستانی میکند

باطناً زهری بود لیکن جانگزای | ظاهراً شکرفشانی میکند

طوطیش از خونِ دل منقار سرخ | کرده و شیرین زبانی میکند

مادرِ فرزند خوار است و چنان | مینماید مهربانی میکند

از توانائی که بر شاهان دهد | کشته‌شان در ناتوانی میکند

مینویسد نامه‌ات زآبِ بقا | پس چو نقشِ آب فانی میکند

ور بود عنوانش از مهر و وفا | از عداوت ترجمانی میکند

تا ندانی آنچه میبابی ز دهر | اقتضای آسمانی میکند

آنکه بنهاد اندران این اقتضا — در گذرگاهِ قضائی میکند

گر نه برگِ زندگانی سازدش — مرگ آبِ زندگانی میکند

ورنه چون گیرد بچنگالت اجل — طعمهٔ کرگسان کانی میکند

چون فدائی مرد در راهِ خدا
زنده اش در خوش بیانی میکند

اگر سر قابلِ پایِ تو باشد — فشانم ور تمنایِ تو باشد

خوشا بر جانِ حق بینی که دایم — دلش محوِ تماشایِ تو باشد

دلی آراسته دارم که چشمش — ببالایِ دل آرایِ تو باشد

زنم از سوزِ دل آتش بطوبی — اگر در زیرِ بالایِ تو باشد

نشانم سدره را در چشمهٔ چشم — اگر چون قدِ رعنایِ تو باشد

ندانم گرچه آمد طاقِ خورشید — که جفتِ رویِ زیبایِ تو باشد

اگر خواهی دلم را دادن از دست — که را جوید که همتایِ تو باشد

مرا کامشب بهجرانِ تو فردم — عجب گر هجرِ فردایِ تو باشد

ز دردِ دل لبش یادم کنونش — بریزم خون اگر رایِ تو باشد

چو من آخر بشیدائی نهد سر — سری کو پر ز سودایِ تو باشد

گریزاندم ز راهِ دیده دل را — که تنگ شهمکی جایِ تو باشد

فدائی خسروار گردد حدیثش
لبِ شیرین شکرخایِ تو باشد

دیشب آن خانه برانداز برِ ما آمد — گفتم این فتنه کجا بود که اینجا آمد

تاخت آنگونه بدل صف زده مژگانِ کجش — که مظفر سپه روس بتجسّو آمد [٢]

زخمِ ابرویِ کماندارش و دردِ دلِ زار — کارگرتر بمن از هرچه بدنیا آمد

تنهایِ قد و بالاش تصور کردم — خنده بر سدره ام از عالمِ بالا آمد

هر نگاهی که تماشایِ دو لعلش کردم — بر لبِ دیده دلِ خون بتماشا آمد

جز که یک بوسه ز بالایِ زنخ بدل نکرد — جانم از لابۀ بیضایده بالا آمد

نیم مست از میِ گلگون شد و بنشست فزون — رفت و جز این حرکاتش همه زیبا آمد

همه دلشدگان از غمِ دلدار برفت — آنچه از دوریِ او بر منِ تنها آمد

دل

دل که یک ثانیه در دوری او تاب نداشت — بس عجیب است که تا حال شکیبا آمد

من و جز وصف رخ روشن او شرم باد — گر ز تابش شرر هم در همه اعضا آمد

با فدائی به از آن باش که بیهوده پیش

که بسوی تو ز هر سوی دگر وا آمد

روی خورشید چون عیان گردد — فیض دیدار انس و جان گردد

روی یار من ار نتق فکند — روشنی بخش جان جهان گردد

آنکه خورشید در برابر تو — شرم دارد که سایبان گردد

چه شود بسته بهر آزادی — پاسبان اندر آستان گردد

نوبت اینک با چو حسن بروی تو است — نوبت آن به که داستان گردد

بنده گر برسد نوبت تو بوصل — محتشم حال جاودان گردد

زنده انسان بعشق یزدان هم — کاین روشش بی عجب عیان گردد

گویدش ای بنده رنج طلب — چون هما جانفشان استخوان گردد

شاید از جرعه کنیمت مست — آستان تو بی نشان گردد

گوید ار ری چو آفتاب بلند — نور چشم جهانیان گردد
دیده دیدار ذره در یابد — ذره غافل ز دیده بان گردد
ذره چون ز آفتاب گرم نزاد — خوش بود این مثل بیان گردد
که پدر چون شهی بزرگ بود — گر به پرستش خدایگان گردد
میل دارد که پور آزادش — بندهٔ داور زمان گردد
پس درین بندگی شود آزاد — ذره خورشید آسمان گردد
ای تو خورشید ما همه ذره — خوش بود وقت وقت آن گردد

که فدائی کنی فدائی را
تا بشهر فدائیان گردد

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد — نی زان منی کاندر جنان سرکار رضوان پرورد
در زین بیت نبود صد اکوثر دو چشمت را فدا — بوسی لب راه خدا کاندر عدم جان پرورد
زین می چشم جامی لبم شکر بسی فرستم چون شکر — زی آنکه مروارید تر در جای دندان پرورد
زین می جگر چون غنچه ان کنم وز دیده اشک ارغوان — چشمم از لب قارون کنم گر لعل مرجان پرورد

از جان فدائی باز چو همراهیِ مردی که او
اندر دلِ فرزانه خو اسرارِ یزدان پرورد

صادق نبود آنکه ز یاران گله دارد
عاشق نبود آنکه ز جانان گله دارد

یادش چو هم آغوشِ دل گوشه نشین است
کی او دگر از کلفتِ هجران گله دارد

آنکس که بود در برِ محبوب گرفتار
کذب است گر از کربتِ زندان گله دارد

افتاد دلم چاه بدلوِ سرِ زلفش
وینک ز دلم چاهِ زنخدان گله دارد

ز انبوهیِ غم شد بگلو راهِ نفس بند
وز تنگیِ جا طوقِ گریبان گله دارد

پژمرده دلِ من چو مسیحش سخنِ نست
حق دارد اگر زان لبِ خندان گله دارد

از خیلِ سرشکم که چو سیل است بجوشش
در روز و شب این دیده گریان گله دارد

مژگانِ من از اشک نگردید دمی خشک
وز سفته گر این گوهرِ غلطان گله دارد

در ملکِ دکن کیست فدائی که توان گفت
کز بخشش و از عدلِ دکن بان گله دارد

محبوب علی شاهِ دکن آنکه ز جودش
کان گشته دل آزرده و عمان گله دارد

از ستم گر بیگناهی بر سر دارم کنند — خوشترم از اینکه بر جهال سردارم کنند

آنچنان خوابی دلم خواهد که گر سرمد کنند — صد هزاران صور نتوانند بیدارم کنند

باده خواهم آنچنان پرزور کز یک ساغرش — خارج از امکان همین باشد که هشیارم کنند

احتساب کارفرمایان اگر باشد چنین — خوشترم گر تا ابد از کار بیکارم کنند

با چنین مردم کنم کی غیر عزلت اختیار — با فراغت گر بکار خویش مختارم کنند

من چنینم لیک دل گوید که جان بخشم بمرد — در نگارستان یار از نقش دیوارم کنند

دل چو دلبر خود نگاهی بپسندد جاودان — من نخواهم تا ابد کز خود خبردارم کنند

از خودم بیرون نگه از بد نیارم امتیاز — چون شوم گر پیش ازین واقف ز اسرارم کنند

من نپیچم سر فدائی زانچه پیش آید ز خلق — زانکه میدانم که فرمان دادارم کنند

ای دل بس قرار ز وحشت شاد
ای بر وحشت روان ز غم آزاد

روزی این خاکدان تیره بباد — داد خواهم هر آنچه باد اباد
نظری جانب اسیران کن — نیکی گر غم غریبان یاد

آه کز روزگار مهجوری — آه بر دست دل غمت بنهاد
چه کنم داد خواه من آنست — کی بیاورد در دلم بیداد
آخر ای شاه خسروان زمان — داد مظلوم را رسند بداد
نرسی گر بداد مظلومیم — دین و دنیا بباد خواهم داد
همه هردم ز سوز من غافل — خرکسی کو بدرد من افتاد
چکنم گر ننالم از این درد — چوب عالم بمن زند استاد
تشنه بادی وزید وازجا کند — از دل من بیک نگه بنیاد

هیچکس از نظر فدائی را
تا تو افکنده نیارد یاد

گر بسوی عاشقت نظر باشد — چون شود کشته زنده تر باشد
نذر کردم هوای دل نکنم — گر از این فتنه ام حذر باشد
می ندانم چگونه ام زنده — چون نشستم بدوست بر باشد
تا خنجرهای دلبرم دادند — از دلم باشد ار خبر باشد

[illegible]

اینقدر دانم اندرین وقتم — همنفس بلبل سحر باشد

چون بگیرم هوای شعر مرا — که همه راحتش خطر باشد

بود آنگاه از شکسته پر هم — عندلیبی که بسته پر باشد

سرو بالای نازنین مرا — آفتاب و ستاره بر باشد

سر بالای سدره بر شکند — هر درختی کش این ثمر باشد

عجب از اینکه آه جانسوزم — در دل یار بی اثر باشد

ای رخت ماه و عارضت خورشید — پیش چشمی که بی بصر باشد

تو بکرسی نشین فدائی را
گوی تا چوب پشت در باشد

سنگ که شد پخته زگرمی دهم خامی چند — بستوه آمدم از وعظ نکونامی چند

زنگ پندم برود ز آینه دل ساقی — تا که از باده نابم بدهی جامی چند

آنکه افکند بیت خویش بصد تاثیر — برود از در ما بدوست بدنامی چند

صوفیا خرقه بشستند بسوزان اگرت — جذب حالت فکند در عقبت عامی چند

هرگز این جهان قبول دل دانا نشود
که دهد دست وصولت بر الفاظی چند

دل که بگشاد بر ویش در اقبال احد
نشود شیفتهٔ منظر اصنامی چند

باش جاوید تو بر کام دل ای آتش عشق
چشم امید ز تو نیست به ناکامی چند

چه خطر بود بصحرای طلب در ره عشق
گر بشد پای ز دستم بره گامی چند

قرعها می شوان گفت حدیثش به تمام
آنچه از عشق بدیدم به ادایی چند

عاقبت گشتم خالت دلم از دست برد
سنگ شد پاره ز پایم بربست و دامی چند

حیفم آید که کسی واسطه گردد بمیان
ورنه پیدا ادعی از دل به پیغامی چند

حذر از آهوی چشم تو فدائی نشود
که بیفتاد به سر پنجهٔ ضرغامی چند

تیرت آنسان بقلب کار کند
که دلم مردن اختیار کند

با چو تو خسروی سپهر شکار
مرغ بی بال من شکار کند

شاهبازت بچنگل خونریز
دولت خسروان شکار کند

گر کشم از عشق تو سر بیرم
عشق تو کوه را غبار کند

چارهٔ غم ز عقل جستم و عشق ... رخنه بر عقل هوشیار کند

گفت باید که صبر طالب گل ... تا رسد بر جفای خار کند

عقل فرسوده صبر و نیست بدل ... هم مگر چاره لطف یار کند

ای که صبر در درد تو درمان ... گرچه دل ناله‌های زار کند

که طبیبان دهند داروی تلخ ... بر مریضی که ناله زار کند

زاری دل به پیش تو آرم ... درد تو گر دلم نزار کند

خسته هم آنم که بنده در تو ... کشد آهی و جان نثار کند

گر قدائی شده ست خسته ز بار ... خستگی دفع هم ز بار کند

آنچه آهو بچه در دهن شیر کشید ... دل همان خسته ز آن طرهٔ پر پیچ کشید

نه چنان سخت کمان ساعد و بازو دارد ... که کش بیرون کس نتواند ز جگر تیر کشید

دیده ز ابروی ستمگر نتوانستم دوخت ... گر کمان بر دیده و گر همه شمشیر کشید

در ازل دید چو رویش دل صورتگر او ... طرح گردون عوض گردهٔ تصویر کشید

وین کواکب که همی‌زند فروزان سپهر — شعله‌هائیست که آه از پی تاثیر کشید

موبمو عقدهٔ دلهای پریشان شد جمع — چون صبا رخت بدان زلف گره‌گیر کشید

شده نزدیک که کافر شوم اندر ره عشق — بدست عشق صنم بسکه ز جان دیر کشید

نازنینی که اسیر خم کمندش جمعی است — که بموئی دل آزاده چو نخچیر کشید

در سکوت از غم او سیر جهان قدرم باز — سجد بیت غم عشقش همه تفسیر کشید

چکنم کز اثر بخت سیاهم زنی هند — عهد طغیان عدویش به مقادیر کشید

تا چه در کلک قضا بود که نقاش قدر — هر کجا شیر دلی خواست بزنجیر کشید

دم مزن وز ستم دهر فدائی خوش باش
گرچه امروز جفا از فلک پیر کشید

بی او همه تنها آهم سیلی زد و میریزد — با او نفس از جانم سیلی زد و میریزد

بی طلعت خورشیدش یکشب بروز آرم — خون از دل بریانم سیلی زد و میریزد

بی ماه هلال ابرو هر شب که خراشم رخ — ناخن ز گریبانم سیلی زد و میریزد

چون پرتو رخسارش در خانه فتد اندوه — از کنگرهٔ ایوانم سیلی زد و میریزد

وانگه که سخن گوید با من ز نهیب عشق | در ز غنچهٔ دندانم سیلی زد و میریزد
یاقوت لبش هر دم آید بتصور اشک | از دیده چو گوهر جانم سیلی زد و میریزد
گل چون شنود دستش غنچه در خنده لبی لولو | از چشم در افشانم سیلی زد و میریزد
دندانش اگر نبود چون برق چرا باران | از ابر دو چشمانم سیلی زد و میریزد
وصف در دندانش هر گه که کنم گوهر | از طبع سخندانم سیلی زد و میریزد
گر پردهٔ دل را چون تنبول نخورد اید | خون از لب جانانم سیلی زد و میریزد
اندر دل سنگینش کاری نکند با آنکه | تاثیر ز افغانم سیلی زد و میریزد
در غایت هشیاری می‌گردد او ساغر | چون از کف مستانم سیلی زد و میریزد
آن به که فدائی را خود باده بنوشاند | زین دست چو بیدانم سیلی زد و میریزد

از حسنت جان شعرم گر رشک کند کوثر
از خامه پدورانم سیلی زد و میریزد

چو جای تیرها فرق آن صنم گردید | دلم نشیمن مژگان هم و غم گردید
بطرف جبههٔ وی دیده دیده ام یاقوت | که پیر لیسید رنگین لبان کم گردید

دلم ز بوتهٔ اندوه همچو نقره گداخت
طلا چو زینت بازوی آن صنم گردید

زر آن زمان که بشد گوشوار و یارهٔ یار
چو جان عزیز و چنان محترم گردید

طراز دامن سیمین‌وش چو انجمن آراست
جگر چو ز آتش دل شمع صبحدم گردید

شهید غمزهٔ بیباک شد مرا دل پاک
شکار پنجهٔ شیر آهوی حرم گردید

کسیکه صحبت مهوشش نصیب ایام
همیشه معتکف گلشن ارم گردید

بیاوران لب لعلند که سخن کن ساز
که جان فزاتر از آوای زیر و بم گردید

بسنگ سستی نخوت شکسته شکن
دلم که آینه‌داران جام جم گردید

بباغ قامت خود بنده را تفرج بخش
که سرو باغ جنان شاخه کرم گردید

دلی که چون لب من در زمانه شد خرسند
بروی و موی تو قانع ز بیش و کم گردید

فدائی ارچه ز اسباب دهر مستغنی است
نیازمند تو از فرق تا قدم گردید

ز خط سبز برخسارهٔ ای پسر تعویذ
بس است زلف برخسارهٔ چون قمر تعویذ

بلاست خط نگارین برو خورشیدت
بلا که کرده چو تو بهر دفع شر تعویذ

ندیده‌ام چو دو چشمت کسی بعیاری
که خفته باز کند فتنه را ز سر تعوید

بنه ز بوسهٔ چندی ببازویت بندم
بقتلِ من چو کشی تیغ از کمر تعوید

کمر گشا و کله بفکن از قبا بدر آی
ببست بود نگهِ مردمِ بصر تعوید

دعا برای حسودانِ تنگ چشم بود
چه حاجت است بر صاحب نظر تعوید

چو میرِ انجمنِ عاشقان شوی مهراس
که کرددت دلِ شوریدگان ببر تعوید

شوی چو شمعِ شبستانِ عارفان مندیش
که بسته‌اند بپروانه از شرر تعوید

چو جانِ خلق سپر تیغِ چشم زخم تراست
عزیزِ من چه کنی غمزه را دگر تعوید

قدم بعرصهٔ رندان چو می‌نهی خوش باش
که باشدت دمِ مردانِ راهبر تعوید

چنانکه ره برخت هیچ دیده نزده است
چه منقشی شده از خطِ رخ تو بر تعوید

بقتلِ تو چو فدائی نباشدش پروا
ببازویش مبر از بوسهٔ ثمر تعوید

بیاد رسمِ ستمگاری از میان بردار
بیاد قاعدهٔ دوری از حبیبان بردار

درآ بحلقهٔ آوارگانِ راهِ دراز
زپیش پایِ جگرخستهٔ رهروان بردار

کلید راز نهان لعل را بجنبش حرف
درآر و قفل ز گنجینهٔ نهان بردار

دل از فسانهٔ گردون حقه باز بخست
بیا و مهر ز سرپوشش آسمان بردار

دامنت چو کنی انجوان خدا را دست
بر نشیند ز بیپران کاروان بردار

من آن زمان که سرم شور یافت عقلم گفت
چو پا بعشق نهادی قدم ز جان بردار

گمو بیت فقط از خویش باش بیگانه
بمهر یار نهی دل دل از جهان بردار

چو گاه گاه درآید بسرم رندان جای
در آستانه گزین کفش میهمان بردار

چو رایگان طلبی وصل نوگلی هر خار
که در رهست نشترگان برایگان بردار

توانی از فسون ننشش زافعی زلف
در آفتاب رخش گنج شایگان بردار

دلت چو کرد تمنا فراغت جاوید
نظر ز عالم هستی بجاودان بردار

سمند آز فدائی چو زیر تو واماند
قدم ز جادهٔ مدح خدایگان بردار

دلا بدست تظلم عنان دلبر گیر
وگر بیا بفکندت زخویش دل برگیر

ببین بگیسوی او گفتمت چو دیدی خویش
اسیر طرهٔ آن روسیاه کافر گیر

چو تخت و تاج بهر دم رهینِ بخت کس است
فلک بزیرِ قدم نه جهان مسخّر گیر

اگر رهیت بدیارِ سلامت نگشاید
فضای فقر وسیع است راهِ دیگر گیر

چه حاجت آنکه زنی تیغِ غم بگردنِ دل
فرو گذار غمِ روزگار و ساغر گیر

نه عاقبت بجهانِ عدم بخواهی رفت
کنون شمارِ نفس را زمانِ آخر گیر

در این سلسلهٔ عاشقانِ زار ولیک
پیِ طریقتِ روشندلانِ رهبر گیر

بدستِ تیرِ قضا کاشته است تیغِ هلاک
سپر بفرقِ جلادت چرخِ اخضر گیر

دگر بتیرگیِ خاکت آبروی برند
هوایِ دامنِ آن آتشِ منوّر گیر

بیک اثر ز جمالش بیافتی دل و عقل
دو چشم بر رخِ آن آفتابِ انور گیر

دگر ز تابِ رخت بال و پر بسوزانند
ز تابِ دیگر خورشیدِ روشن شهپر گیر

ز غم دست فدائی بشو ز عشق
بفرقِ پا بنهد زندگانی از سر گیر

بر دار حجابِ رویِ انور
تا دیده دل شود منوّر

ز آن بادهٔ مشکبوی ساقی
بنمای دماغِ جان معطّر

بر روی مه پرش مو که سازی — روز همه را سیاه یکسر

دل را که ز دست داده بودم — جستم خبر از بر تو دلبر

با آنکه بچرخ سر نداده‌ام — در پای تو سر نهادم آخر

گر لطف کنی عجب نباشد — چون تو که بود دگر توانگر

ور تیغ زنی هم از تو خواهم — زنهار که صاحبی و سرور

هر شب بجدائیت کشم آه — بر فرق فلک سیاه مجمر

وان شعلهٔ روشنان که بینی — هست اخگر خاطر پر آذر

در عشق تو مشکل است کارم — ای شیفتهٔ قدت صنوبر

کن فضل بناتوانی من — ای ژالهٔ لالهٔ تو اختر

وصف دهنش فدائی ار گفت

هست آیت معجز سخنور

صبا پیام بهر دم که آرد از دلبر — غم نهفتهٔ هجران بسر آرد از دل بر

قلم گرا بنو بنویسم حدیث یار رسد — چو بر حکایت دل آید از سرش اخگر

بگویمش که تو ای راز دانِ خلوتِ غیب — چه روی داد که بگذشت از سرت آذر

دو ساعتم متحیر که از چه سست رود — چو بینک می‌نگرم خاک میکند بر سر

ندانم از شررِ دل چه قدر سوزد جان — ای از جمالِ تو روشن دو چشمِ شمس و قمر

غمِ جدائیِ تو آتشی است عالم سوز — که آهِ کورهٔ دل کرده آتشین خنجر

دلم چو شعلهٔ شمعی است کاندرو نابود — شود بصورتِ پروانه نالهای جگر

نمانده هیچ اثر از وجودِ معدومم — ورت قبول نیفتد بیا و خود بنگر

همایِ سایه فگن گر نخواهی ار بریان — دمی فرو بنشانش هر آنجا گستر

هزار عاشقِ شیدا چو من ندیده و نیست — بهیچ دیده پدیدار نیستی از نشتر

چنان که بر رخِ من بابِ گریه گشوده است — نگارِ غیر ندارم بجز دوی دیگر

فدائی از همه اسبابِ مالکی عشق اینها شده
همین نصیبِ تو لبهای خشک و دیدهٔ تر

بخوابِ دوش بدیدم که گشت دامنگیر — دلِ مرا چمن شاخهٔ ز مشک و عبیر

بگلِ عذارِ تو امروز چون بدیدم زلف — شدم یقین که بخشیده خوابِ من تأثیر

هزار عقده گشایم ز زلفِ پرگرهش ... خدا کند که بجز این نباشدش تقصیر

خیالِ خوابِ پریشانِ هم افکنده است ... که عاقبت نشوم در کمندِ هیچ اسیر

مثالِ حالِ من آنحالتی که اندر خواب ... کسی بحلقِ دلِ خویش بنگرد زنجیر

اسیرِ حلقه‌ام و در رهاییم آزاد ... عذاب میکشم و نیست در میان تقصیر

قبای حشمتم اندر بر از حشم عریان ... کلاهِ سلطنتم بر سر و گدای فقیر

چو کاه در رهِ کاهم بدیده کاهکشان ... چو خاک در نظر و خاکم از نظر اکسیر

چه چیده است ندانم بسازِ مطربِ بخت ... که هیچ نغمه نه در کار و اینهمه بم و زیر

بیک روش بود آوازش لیک بهوشش ... هزار گونه بهر لحظه میدهد تغییر

که باشد آنکه از و نغمه نمود اصغا ... که مرغِ خاطرش اندر زمان نشد نخجیر

دلِ خرابِ فدائی دمی نیاسوده است
از آن زمان که شدش این خیال دامنگیر

صبا ز بنده پیامی بسوی یار ببر ... وز آفت زمن از خاطرش غبار ببر

پس از سلام بگو گر ملولی از عاشق ... بنوش جامی و رنج از دلِ فگار ببر

هزار بار رسیدائی کشید خاطرِ ما
بعرضِ وصل ز عاشق تو نیز بار بسر

ورت ز یاد تمنا بدل گران آمد
ز یاد کینِ من از هجر کردگار بسر

گناه کردهم و دارهم امیدِ بخشایش
بعفوِ جرمِ من از جود اعتبار بسر

چو این تمام بگفتی شد از زمین راضی
بیا و جان و دلش از درِ نثار بسر

ولاکنون چو ته از مالِ کار آگاه
امیدِ عفو ز جانِ گناهکار بسر

قبولِ حضرتِ دلبر اگر نشد ناوسے
خیالِ وصل ز یادِ امیدوار بسر

چه شد تراکه هوای وصالِ او کروے
بدیدهٔ من ز رهش خاکِ انتظار بسر

بدردِ عاقبتِ خویش آب دریارا
کنون بجز نفس از چشمِ جویبار بسر

بنال زار و بگو ناله را که زود خبر
بهمدمان ز اسیریم در دیار بسر

بپای دوست فدائی چو سر فدا کردی
حدیثِ عشق ز عالم بیادگار بسر

بابِ حبیبِ نهان هست لیکن علم و هنر
که بگردید عیان زمین و تو نیست اثر

گر ضرورت بوجود آمدنِ من بودی
کاشکی آمدی آخرِ دورانِ ابد

تا بصد دیده که جانم بگشاید نگرم ... طلعت حسن نهایات کمالات بشر

زان سپس با همه یاران به تباهی گروم ... که زنی دیده بهم دهر کنی زیر و زبر

با من از واقعهٔ جهل مگو ای زاهد ... زانچه مشهود بعلم است چه حاجت بخبر

چون من آزاده ام از دین و تقلید نه هم ... گوش به حرف تو و زانکه کنی شق قمر

عشق بگرفت مرا از من و دادم بفنا ... پیشتر زانکه وجودم بعدم نهد سر

چند سال است که از خلق جنون پیشه شدم ... سر شیدائیم اینک نکند صبر دگر

خواهی ار با من دلداده ببازی ساقی ... کن زمی لعل بهم چشمی چشمم ساغر

سخن این است جز از بربط و مطرب مشنو ... گوش بر گفتهٔ او ده که نمائی باور

صحبت ساقی و مطرب اگرت دست دهد ... گفتگوی همه را پای بیفشار بسر

با رخ زرد نخندی به فدائی امید ... چون ببینی لب خشکش و بر دیده تر

زد بر دل من نگاه دلبر ... گیرم نه به صد هزار خنجر

تا زخم جگر چگونه باشد ... زان ابروی ذوالفقار پیکر

حیرانم از اینکه از چه باشد — از هر که بداده آب خوشتر

با اینکه بدل جراحت او — از مرهم کس نگشت بهتر

بالله که طاقتم شود طاق — تا تیر زنم بر چشم دیگر

ای روح روان دردمندان — بر مردهٔ خویش نیز بنگر

باز آی زود که تا بیاید — عمر ابدم بخانه اندر

برپا نزنم که دست بردار — نبود دلم از تو در رود سر

حسن تو بدین کمال دیدم — شد چشم بصیرتم منور

خورشید ندیده چهرهات گرد — از خاک رهِ تو دیده الوند

من ذرهٔ از غبار راهت — کی با مشتری کنم برابر

جانان دادی شدائی از غم تو
بگرفته ترا بجا هم در بر

ای از غم تو بدرد جان بار — وی از گل تو نصیب دل خار

آورد غمت بجانش چه سازد — با خار تو ام چه آورد بار

ای هجر تو آتش جگر سوز — ای عشق تو آتش جگر خوار

در عشق تو تا چه آیدم پیش — در هجر تو تا چه باشدم کار

من کار جهان فرو نهادم — استاده بجان مطیعت ای یار

گر کوه کنم کنی بمژگان — سهل است جدائی از تو دشوار

من بندهٔ دایم الحضورم — باشد که کنی به پیشم احضار

دیدم غمت اول اندک و حال — از حوصله ام گذشت بسیار

تنگ است فراخی سپهرم — زانده که بدیدهٔ دل زار

بیماری دل بمرگ پیوست — تا دیدمت آن دو چشم بیمار

درد تو بجان کند سرایت — دل در غم جان فتاده بیمار

جان در سر زغم فدائی

چون آنکه بعشق شد گرفتار

خواهی اگر ز حال دل خستگان خبر — در طره ات بجوی ز دل بستگان خبر

تا ک از خیال دل دشمنان ... — در یاب با ز درون جگر خستگان خبر

آزادگی نصیبِ اسیرانِ موی اوست — در بندِ او بجست کس از رستگان خبر

من دل بقیدِ زلفِ تو بنهاده ام اسیر — یابم کجا ز دام بدر جستگان خبر

روزی ببین بجانشان یادی بپرس — بر خاکِ راهِ خویش ز بنشستگان خبر

ای بلبلِ چمن نرسیدت مگر بگوش — در دامِ او ز بال و پر اشکستگان خبر

گوش از حدیثِ خلق بپاکن فدائیا — پرسد حکیم کی ز زبان بستگان خبر

ساقیا جامی از آن بادهٔ گلنار بیار — آفتِ عقلِ من از نامنِ خمار بیار

یا که سوی دلم ای بادِ سبک پیغامی — یا که بوی دلم از طرّهٔ دلدار بیار

تا بصد بار کنم روح نثارِ قدمت — راحی از راهگذارِ قدمِ یار بیار

من بهر لحظه ز دوریش بمیرم صد بار — در همه عمر بپاسیش تو یکبار بیار

زان دو جادو وشِ طنّاز که مستند مدام — داروی خواب براین دیدهٔ بیدار بیار

تا جگر خون کنم از ماتمِ این قلبِ ضعیف — نافه از سرِ آن گیسوی عطّار بیار

دورِ گردون بفسونهام فکنده بطلسم — باطل السحری از آن غمزهٔ سحّار بیار

دیدگاهیست که گلزار تهی گشته ز گل ... از ورودش خبر بلبل اسحار بیار

شد قوی ضعف دل اندر الم این زندان ... مژدهٔ وقت رهائی بگرفتار بیار

تا نگوئی نظری منتهی آید سدره ... جلوهٔ عالم بالاش برفتار بیار

از مرید عرش شهنشاه معظم کرسی ... حکم توقیع فدائی بسر دار بیار

بس کن این بیهده گفتار و مشتاق ازل ... گر خداوند باید خواسته کردار بیار

آنکه در سلطنت حسن شدی عالمگیر ... فرصت باد که شاهی تو بعشاق و امیر

خود فراموشی احباب کجا سیرت تست ... من خود از ضعف غم عشق بنالم بصفیر

هیچ شک نیست که صید تو خود آید بکمند ... نیست حاجت که دهی زحمت بازو و تیر

دل گرفته است بکف جان چو جانی طلبی ... ور نه بیشتر از آنکه بگوید که بگیر

گر بجنگ آمده گوشهٔ ابرو تنها ... تنها پنجهٔ خود رنجه بضرب شمشیر

آنکه بر توسن افلاک سواری بشتاب ... خار اندر ره و مجروح بود پای اسیر

آنکه در زیرش نگر دیده گرفتار کمند ... عجبی نیست ز حال من اگر نیست خبیر

تارِ گیسوی مشکین بگلوی دلِ من / که جراحت زده نقصان بر دار بوی عبیر

شرق تا غرب جهان زیرِ قدم آوردم / چکنم دل به که بندم که نداری تو نظیر

بامیدِ کرمت خاکِ فقیران گشتم / تو ستم پیشه دلت رحم نیارد بفقیر

گفتم از پایِ دلم خار بر آری روزی / چون نکو می نگرم تیر زنی بر سرِ تیر

چشمِ خونبارِ فدائی چو ز خاکِ رهِ دوست / سرمه ساخت شد اندر همه اسرار بصیر

دل بسته شد از هوایِ شبگیر / دیوانه که میکند بزنجیر

صد سلسله عاشقان گرفتار / گر وه است و همی رود به نخچیر

در رشتنِ حلقهٔ اسیران / چون یافت نجات کرد تاخیر

تسلیم بپایم قضا را / با اینکه رضا شوم بتقدیر

تدبیر جز این دوا ز چه خیزد / اکنون که ز دست رفته تدبیر

استاده که جان سپر کنم چون / از شستِ قضا رها شود تیر

هر نقش که بود شسته ام از دل / تا روی نگار گشته تصویر

خود نقش ندیده ام بدین نقش
وار دختر آنکه دیده آن روی
کز روی نگه گشته دل پر از خون
پیر ار چه شود جوان ز رویش

در کارگه بتان کشمیر
والموی مسلسل گره گیر
وز سوی که پای دل بزنجیر
بسیار کند زغمش جوان پیر

ای محضر تو روزی فدائی
زان پیش که مادرش دهد شیر

روزی دلم از تو نیست مهجور
فریاد دلم بر آسمان رفت
کز دیده چسان نهان شدستی
انصاف ده این فسون گریها
فرمان چه دهی بجور عشاق
وانگه بقیامتت بگیرند
تا حال بشهر کس نگفته است

وقتی نشدی ز دیده مستور
گر دیده زگریه دیده ام کور
وین دل زچه رو شد از تو مهجور
در دهر بسی نمود با حور
ترسم که کشند نشتر منشور
خونریزی تو دسته در صور
در جور و جفا چنان تو مشهور

هر کس بخیال خویش مختار / من پیش قضای عشق مجبور

یک روز بخون دل کنم غسل / بخت ار کندم بدهر منصور

از جامهٔ کفن کند شهیدت / وز خاک قتلگاه کافور

بخشم کند آنزمان بهروز / گر دیده واز دلم شوی دور

دل تافت ز روشنی رویت / در تیرگی شبان دیجور

رویت خبرم نبود کز حسن / پروانه هلاک گردد از نور

ناظر نشده است چون تو فدائی / هر کس به جمال چون تو منظور

بکشنم گر تو دهی زینهار / ورنه بسوزانم و دعوی مسپار

ز هر چه باشد که من از سست و قوت / شاد شدم چو چی خوش گوار

بس بود این قدرم درد دل / از الم غربت و هجر دیار

کاری که بنشانیم اندر جگر / کینه یک سوزنه دندان مار

راز نهانی تو با هر دلی / آتش قلمم نمود آشکار

نیست مرا غیر تو یزدان جدای — تو بود دست بنده چو من صد هزار

الغرض گرفتم جهان پر توی — کز رخ تو بود بدل یادگار

گرچه یکی قطرهٔ دریای تو — ز آتش عالم بنشاند شرار

ترسم ازین آه دمادم سران — وآتش قلبم بنشیند غبار

مرده ام از غصه که چون آنم — جان که خود از تست آیدم نثار

وانچه لبت داد حیاتم بدل — پاک ربود از کف من روزگار

قلب فدائی که بهجرت بسوخت

گر نکنی رد شده کامل عیار

دل ما را بسر زلف پریشان مسپار — که بزنجیر بود شیفته دیوانه زار

دل مسکین مرا صف زده مژگان کشت — دست از سلسلهٔ طرهٔ مشکین بردار

من که جز نام تو راندن بزبان شرمم باد — ور چو منصور ازین جرم ببندم سر دار

وه که هنگام سحر بست غمت نقش بدل — چه بگویم که چها کرد غمت با دل زار

خواهم از شرح دهم قوت تقریرم نیست — خود تو آگاه تر از من بدلی پر اسرار

گفتم احوال دل خود بشکایت کردم
که غم از غم نبود چون تو هوای غمخوار

خواهی از غم بکشی خواهیم از رحم ببخش
که کسی را نرسد با تو بعالم پیکار

چهره گلگون کنم از دیده بخوناب جگر
بلکه صورت کنم از نقش رضای تو نگار

عاقبت در ره عشق تو چنان دانستم
که نه زاهد شده رهبر نه گنه خورد بکار

نه بطاعت شده مستوجب رحمت که نبود
نه بتقصیر دلم خست که بودم کردار

ما و خاک ره جانانه و رخساره زرد
گو که پامال ره خویش کندم رخسار

نبود جز بدر دوست فدائی نظرم
زانکه با اوست سر و کار همه آخر کار

ازین دنیای فانی چون نظر کردم بخواب آید
خیالی را بدان تعبیر دیدم پر شتاب آید

خیالی را و خوابی را یکی بر چشم عبرت بین
که تا بینی چو من گردون خیالی را بخواب آید

ندیدی چون حباب اندر رخ جاوید چون گوئی
که جاوید است این نقشی که من دیدم سراب آید

هر آنکس عیش جاویدان درین عالم طمع دارد
بود چونان که انجم بازجوید از سراب آید

تو ای محمل نشین لیلی که چهر انجم را دو ماه
چنان ذره که حیرت پیش باید ز آفتاب آید

غریقِ بحرِ بیتابانِ او جز این نمی بیند
حبابی بر سر از چرخ و تنِ خود در حباب اندر

نه پیدائی که گویم وصفِ ماهی روشنی افزا
نه پنهانی که خوانم مدحِ شاهی در نقاب اندر

قیاسِ نورِ مهر از شرق و غربش ذرّه را ممکن
ز ذرّه کمترم چون تشنه جان دادم در آب اندر

یکی دریایِ اخضر را کش انجم فلسِ ماهی شد
بر بحری که من غرقم در آن دیدم سراب اندر

بیک نظّاره از آن نرگسِ مستانه برخوردم
بر آن مستی که پنهان بود در جامِ شراب اندر

زمانی با تأمّل چهرهٔ سیرابِ وی بنگر
پس آئینه و چشمت را ببین چون شد سراب اندر

فدائی چون مسیرِ دشتِ یار از خاکش بروید گل
زمین دارد چو دل را در ولایِ بوتراب اندر

نقشِ توام برد ز تشویر و دیر
چشم فرو پوش ز تصویرِ دیر

پادشها پیر نژادا مرا
دل شده از ظلمتِ تقصیر قیر

دل که بود خانهٔ حق شد خراب
تازه شود گر دو چو تعمیر پیر

ای پسرِ آدم سرکش مباش
زین چه طلسم است بتقدیر دیر

باش بر چشمشان مستمند
کیست نباشد بر تعزیر زیر

اصلِ تو این خاک و نخالت بجوع
معرفت آور که نشد تیز سیر

باش دُرافشان همه جا در کلام
چون بچگان گهِ تقریر زیر

لفظ درست آر که مهمل شود
قطع شود چون نَه دستاتیر تیر

معنیِ عشق ار کسی شناسی که عقل
گشت درین صورتِ بی پیر پیر

زود قضا آورد هم هرچه زیر
وانچه بشکر گشته ز تقدیر دیر

لقمه قوی بود و بتابید و کرد
در گلویِ جانِ گلوگیر گیر

ز آتشِ غم طبع شد هم گرم و خشک
دارویِ این چیست ز تدبیر پیر

یا شبِ هجران تباشیرِ صبح
وصلِ تو ریزد تباشیر شیر

دل ز فدائی طلبی نیستش
از شکنِ زلفِ گره گیر گیر

ندیدم آتشی در خویشتن نوز
همی بینم بگردون مهر و سوز

شبی پایانِ آن صبحِ قیامت
در آن من منتظر تا کی شود روز

همین دانم کزین شب تیره روزم
ندانم آردم آخر چه بر روز

نسازد چاره تاریکی هجر — هزاران مهر و ماه گیتی افروز

برآی ای صبح مشتاقان خدا را — که گردد روز هم از روی فیروز

نماندم از فراق ای آتشین خوی — بغیر از شعلهٔ آه فلک سوز

چه یابد جمال تو سر برد — چه شام غربت و چه صبح نوروز

درین فکرم که در فکر تو پیچید — زنم چون سوگواران قفل بر پوز

وزان ترسم که از آسیب حیرت — شوم ز اندیشهٔ باطل بدآموز

کنون از گریه در ماتم سرائی — رسانم بر دل آبی اندرین سوز

فدائی چاره چون خبر خوشتن نیست — کنون از چاره سازی دیده بر دوز

که جز تسلیم مرغ بی پر و بال
چه خواهد کرد در سرپنجهٔ یوز

هر که را دیده شد بروی تو باز — نتواند نظر ببند و باز

دست از بخت تیره کوتاه است — دست تا برده بر زلف دراز

تا نشاندی که را بخاک سیاه — که کشیدی بچشم سرمهٔ ناز

روی مشتاق و خاکپایت بهم | سر عشاق و آستان نیاز
هر سر منبر را بنهاد | تا ترا یافت از جهان ممتاز
پر و بالم بسوخت صد افسوس | تا کنم در هوای تو پرواز
دل چو محراب ابروانت دید | روی بر قبله ام سپید نماز
شعله خانه سوز عشق ببین | آنکه گوئی در آتشش بگداز
از حقیقت نباشد آگاهش | آنکه عشق ترا شمرد مجاز
گر تو در حسن نیست انبازت | نیست خود هم مرا بعشق انباز
مطرب امروز پرده ام بدرید | ساز کرد از چه پرده این آواز
ناز شاهان نیازمندش | زین قیامت که کرد در شهناز
کوه در بادیه برقص آورد | تا عراق عجم ز راه حجاز

حلقه طره ات قاآنی را
حلق محمود گشت و زلف ایاز

دلا به شعله روی غمش بسوز و بساز | که نیست پروا پروانه را ز سوز و گداز

پالی

پی نوازش آن یار دلنواز ای غم | بمال گوش دلم را و چون لطیفش بنواز

شب از نماز کنم در قیام قامت دوست | رسد بروز قیامت ز بسکه هست دراز

نماز شام که خفتن گه غم است کند | شکسته چنگ گره بر این شکنج شب ناز

دل آشنایان که شبی بحلقه حلقه زلف | گشاد از دل صد سلسله هزار راز

حکایتیست که دلهای بسته در زنجیر | بپا نسیم چو زلفت گره گشود هم باز

جدائی دل ازین بیشتر نبیند بال | بنه که با دل خرم رسیم لیکن باز

شیار خاطر مسکین من که نیست جز آه | چه پیشکش کند آئینه سپاهانی ناز

جز دیده و دل و جان و تن از تو دارم من | بحضرت تو ز خود آورم چه تحفه نیاز

زمین شود که بیا سوخت چشم تو شب | بحضرات شود چهره سحر شعبده باز

غرض سپاره نجاتست که عشق بی‌حجت | نهد بتارک محمود خاکپای ایاز

بزلفکان درازش چه دست کوته ما
فدائیا نرسد گسبل این امید دراز

تا کی جنگ آوریم و ستیز | که نمانده هم بدست پای گریز

چون گریزم بپای صد زنجیر — کوه بر دل چگونه گوئی خیز

آبی از چشمه سار وصل است — گر توانی بر آتش دل ریز

در ره عشقش از چه پرهیزم — که ز دو آتش بحر بین بپرهیز

عشق بالا گرفت و عقل بسوخت — چون کند خاری اندر آتش تیز

بر گل سرخ او نظر کردم — آب چشمم شده است خون آمیز

بوسه از لبش لبم برداشت — شهد گفتار گشت و شور انگیز

دوش آمد بحلقه عشاق — نطق بگشود و گشت گوهر ریز

که درین گوشه شاید بی من جان — بگذرد روزگار بی جان نیز

پس چو جان را امید چون بهست — گشت محشر سرای رستاخیز

من گرفتم بدست دامن او — کز دل ای آتش زبانه مخیز

سوختی جان و دل فدائی را — چون چه آتش زپیش او مگریز

تا نمایم رها چه یاقمت — که گذشتم همه عراق و حجیز

چشم خونبار بین و سوز دلش

بوفا کز وفا در رو آویز

شبها که به هجر تو بسوزم بیان روز
چون صبح گردد آرد و دیده نشان روز

رازی که هر شبم بدل آید ز سوز درد
هر روز فاش بنگرم آنرا بسان روز

هنگامه ایست آتش قلبم که در نخست
آتش گرفت بر سر حرفش زبان روز

شبها چراغ اگر بمکان نیستم روا
در بر دلی مراست که باشد مکان روز

پروانه دلم ز رخ شمع فارغ است
روشن کند جهان رخ پروانگان روز

پروانه وار خویش بسوزند اختران
آید چو شمع بزم خدا از جهان روز

هر شب که در فراق رخش نوحه سر کنم
ابیات اشک شرح دهد داستان روز

ستیز اگر کنم پی شبهای تیره را
روشن چراغی از رخ روشن روان روز

دانند چون بروز کشاند شب وصال
باشند عاشقان رخش جانفشان روز

خفاش را که کور شدند خاطرش
جان در تن است از تف سوز عیان روز

بسیار کم فتد چو شب آید پیش چشم
کز بس عیان بدل ننمایم گمان روز

رخت سخن بدوز باندام مستمع

کآخر دلت چه بود که کردی فدای از

روی دلدار پس پرده نهانست هنوز
عاشق سوخته مهجور از آنست هنوز

عندلیبا چه فتد زمزمهٔ وجد و سرور
نای بربند که ایام خزانست هنوز

روی ساحل نه پدیدار شد از چار اطراف
غرقهٔ بحر در اندیشهٔ جانست هنوز

من نخوردم حیف که شد عمر گرامی برباد
و آتش عشق بدل شعله زنانست هنوز

روزگاری که تنم خاک بشوقش گردد
نام جان بخشش و یم ورد زبانست هنوز

دل سودا زده زانم که بلعلش دادند
نسبت نطق و تکلم بگمانست هنوز

دیده گاهیست که خون گشت دل من در عشق
شرح احوال دل از دیده عیانست هنوز

نظری بر رخ گلگون و یم دیده ندید
و اندرین واقعه یاقوت فشانست هنوز

با سپیدیکه پیاپیش افگنم و بوسم پاش
دستم بر دل و دستی بدهانست هنوز

چه بگویم که چه خونها که زمین خورد ز خلق
که زخنش بر صفت لاله ستانست هنوز

لن ترانی بسی از طور رسد اگر دلبند
موسی مایل این گله شبانست هنوز

دل خونین فدائی ز میان رفت و بعشق

تا ابد قصهٔ جاسش [?] میانست هنوز

دلِ سودا زده در بندِ نگار است هنوز — که کمندِ سرِ گیسوش بکار است هنوز

یک دل از حلقهٔ زلفش بغلط بیرون نیست — باد این سلسله را حلقه شمار است هنوز

دلِ سختش که قرار از دلِ پاکان ببرد — بهمان قاعده و رسم و قرار است هنوز

گفتم از دست مفکن دل و رازش مشکن — که رخِ خوب ترا آئینه دار است هنوز

نشنید از من و عمدا بزدش سنگ و شکست — کان قفا بسکه بجرم آئینه دار است هنوز

چاره نیست بجز مردن و حسرت بردن — که دلِ غمزده نامحرمِ یار است هنوز

سخنِ بیخودی از قلتِ عقل است و جنون — گرچه آوازهٔ منصور بدار است هنوز

ماه و خورشید و کواکب بفضا بین پار من [?] — تا بتش ثابت و سایر بمدار است هنوز

یکی از اهلِ کرامت زچه مشهور نگشت — که ز دوران همه اسباب بکار است هنوز

بازکن باز قدائی سرِ افسانه ز بند — بگذر از حق که نه دوران کبار است هنوز

چندان بحسن اگل اندک بقا منازد
بر عندلیب خود برخ با صفا منازد

خاطری نیست کزان تیر و کمان خسته نگشت — قحطی صید شد و فکرِ شکار است هنوز

اینک خزان دو اسبه ز پی میرسد بباغ / ای شهسوار گل ز بهاران عنان مناز

ای شیخ چونکه بر من میخواره بگذری / بر حسن کار خویشتن از بهر خدا مناز

روزی رسد که خاک رهت بنگرم هم بخویش / بر طاعتی که کرده ز روی هوا مناز

با آن توانگر متکبر ز من بگوی / چندین ز جاه و مال بروی گدا مناز

چون سیم و زر جهان تو بود مرده زیر خاک / بر دولتی که چون تو ندارد وفا مناز

دانستیان بخاک شهیدان بی کفن / چون میخرامی ای بت زرین قبا مناز

چون در دواج راحتی ای تاجدار حسن / بر پا برهنه که فتد در بلا مناز

گر هست از هزار نوا خوان نعمت ات / شکرانه را بحال من بینوا مناز

گلشن ز غلغل تو پر آوازه نشاط / بر مرغ بسته بال ز یاران جدا مناز

انفاس عنبرین مرا چون دهی بباد / جز بر گذارگاه نسیم صبا مناز

بیگانه وار چون تو قدائی کنی نگاه / چندان بخوی سرکش دیر آشنا مناز

دلم از دوری لبت نشکیبد هرگز
خون شد از فرقت و دیگر نشکیبد هرگز

زنند و خنده بمن کودک غافل دانند | کودک اندر دوری مادر نشکیبد هرگز

همه تن گر کنی از سنگ و فتانیم بسر | مگس از سینی شکر نشکیبد هرگز

کی دل شیفته را گوش نصیحت شنود | چو بدانید که ز دلبر نشکیبد هرگز

گر دل زار کند زود ملامت مکنش | خواهر از مرگ برادر نشکیبد هرگز

همه دانند که بی چهرهٔ خورشید وشش | هیچ صبحی دل خاور نشکیبد هرگز

دست کوته مکن ای دوست ندانی مفلس | چون حسد بر طبق زر نشکیبد هرگز

سر بصحرا نهم و نعره بکهسار کشم | دل چو بر ظلم فزون تر نشکیبد هرگز

باده را منع ز عاشق چه کنی ای زاهد | تشنه بر چشمهٔ کوثر نشکیبد هرگز

بقیامت نظری چهره اگر بگشاید | خاطرم تا که محشر نشکیبد هرگز

اندران خانه که دلدار نشیمن دارد | عاشق اندر عقب در نشکیبد هرگز

رندی آغاز فدائی که دل عاشق زار | بی می و شاهد و ساغر نشکیبد هرگز

درست بر رخ ماهش ندیده دیده هنوز
که می چکد ز دو چشم سرشک انجم سوز

دلبر

رسند مردم چشم ز خیل مژگانهاش
چو اهل شهر بشهر ز لشکر فیروز

تو آن نهال بلندی ببوستان جمال
که آب جوی تو پرگشته ساغر شب و روز

بیا بسوی دل زار دردمند ببین
که چشمش برود همچو مرغ دست آموز

بچشم همزدنی اوستاد دورا نشست
بکار خانهٔ عشق آنکه گشت کار آموز

بعشق حالتم آن سان که بازشناسم
نوای نغمهٔ دلکش ز نالهٔ جان سوز

چو آگهی ز مراد و روا توانی کرد
ز کار خیر نگردی چرا ثواب اندوز

به بخششی اگرم سرفراز خواهی کرد
کنون خوش است بیا و رخ کرم بفروز

چرا بوعدهٔ فردا کنیم دل نگران
چو میتوانیم از خود رضا کنی امروز

تو آنچنان که تو لی جاودان فروزان باش
بنه که ما همه پروانه سان فتیم بسوز

اگر بدست تو باشد کمان نشاید ساخت
بجز ز سینه سپر پیش ناوک دلدوز

دل و روان فدائی شوند تازه بیوستا
چنانکه باغ ز باد بهار در نوروز

بیا و بیش از این به بیدلان مستیز
بیا و آب رخ عاشقان زار مریز

بکش بهجر و مترس از جزا که عاشق زار ۔ کند مطالبهٔ خون با کدام دستاویز

به پیش همچو تو شاهی چه چاره جز تسلیم ۔ ز هیچ سو چو نباشد پدید راه گریز

ز حکمت از انگشت سر کسی نگشتنی نیست ۔ که تیغ خویش بود با شهی دلیر ستیز

من آن نیم که نمایم هوای دیدن تو ۔ که فرق نیست کم از آفتاب با گشنیز

ز بس ز وصل تو نومیدم ار شوم محتاج ۔ ز خاک بر نکنم سر صباح رستاخیز

کجا ز پرده گمانست رسد بر آنکس راز ۔ که پا فرا نتواند نهاد از دهلیز

فدای عاشق زاری که در ره تو نگار ۔ قدم گذارد و ننماید از بلا پرهیز

چو چشم شوخ تو از باده سیه مستی ۔ ندیده ام بجهان ساغری چنین لبریز

بدور چشم سلحشورت ایمنی خفته است ۔ کجا کند همه مردمان شور انگیز

دل از اشارت ابروت خون شد عقل گریخت ۔ بشارتی نشنیدم چنین فساد آمیز

بیان معنی ناچیز جز فدائی نیست
چنانکه صورت تو هست معنی همه چیز

درین زمانه دلم خون شد از غوایت ناس ۔ که خوی دیو گرفتند و سیرت نسناس

بشرح صدر بخوانند قل اعوذ ولیک | بروز و شب بگریزد ز مکرشان خناس

بدام وسوسهٔ خود اسیر و از در نفس | گشاده راه بدلها ز کید کر وسواس

بکارخانهٔ امکان که صنعت است مراد | کنند تتمهٔ حکمت بجهل خویش قیاس

همه چرون و سیه روزگار و دیو سرشت | تمام نفس پرستند و همه خدانشناس

اگرچه نیست برون ز اقتضای صنع حکیم | ولی بدل نگوارند رهروان سپاس

چرا نظر نکنی ای دل خراب آباد | بدین بنا که چگونه است استوار اساس

زیک کرشمهٔ خورشیدش از رخ پرتاب | هزار جان شده زالوان مختلف بلباس

اساس و صورت هر یک ز فوج سیارات | بطور ارض و ترکیب آن بگیر قیاس

ثوابت اند هر اگرچو آفتاب و بوند | بهر سیارهٔ خود نوربخش و کارشناس

ولی بدیدهٔ ما ثابتند و سیارند | هر آفتاب دگر را بدون بیم و هراس

ز فرط بینش حق الیقین نباید هیچ
بپیش چشم فدائی سپهر کهنه پلاس

کسی نگیرد اگر دامن هوا و هوس | بقدر خوردن و کسوت زمال دنیا بس

چو این دو نیز مقرر شده است هر کس را | بظلم کس نخراید کسی بجز ناکس

چو نفس سرکشت آمد نصیب ز خلقت | منوش می که بسوزد در آتشت چون خس

چگونه روز زنی راه کاروانی را | که شب بحفظ حراست نخفته است عسس

به پیش هر که به بینی فکنده صیدی را | بهوش باش که صیاد او رسد از پس

هوا زیاده از آن میخورد غذا ز تنت | گران تو تازه بتازه دهی غذای نفس

کس ار بخوردی از آن بیش از آنچه خوردشان | یقین بدان بجهان تا ابد نمردی کس

نظام دستگه دهر را چو عدل این شد | چگونه عاقل (دانا) کند بظلم هوس

چرا کنی ستمی را که کرده با خود | اگر ز اهل قبولی همین حدیثت بس

بگوش اهل دل از آن نصیحت آوردم | که زیر بار شتر خوش رود ببانگ جرس

به پیش مردم شیرین نفس دم ار بزدم | عیان بود که نگردد شکر ترش ز مگس

بخور ز جام فدائی می و مخوان تلخش
که او تراند بمیدان هر فسانه فرس

جان برخی آن نگار فارس | قربان رکاب او فوارس

زیباست اگر روند پیشش	خوبان برهمن بنارس
اندیشهٔ دل چنان نمودم	با آنکه نباشدش مجانس
کاندیشه صفت بپای اسپش	دل بندم و باشمش ممارس
تا کی نفتد که بوسمش پای	تا زر شودم بصحبتش مس
بنگر برخش که همچو خورشید	ماهش نتوان شدن ملابس
چشمم بکمال نازنینش	می افتد و میفتد دل از حس
زلفی که ز بس دراز و پرتاب	دل گم کند اندران مهندس
تا دیده امش بدیده دل را	اندیشهٔ او شده است مونس
بر چشم سیاه چشم بندش	ناموخته جز بلا مدرس
کی کامروا شوم ز لعلش	او صاحب جاه و بنده مفلس

آوازهٔ عشق تو فدائی
ترسم ببرند در مجالس۔

دل خراب که شد با خیال عشق انیس	منه خیال خرابی قوی ترش تأسیس

خیال عشق به دل جا گرفت و عقل برفت | که در سرای سلطان کجا نشست خسیس
به زلف او ننهم دل چو دیدمش رخسار | که حق پرست نگردد ملازم ابلیس
قبول راهش اگر جان پاک ما نفتاد | نثار بنده چه پیداست به ز جان نفیس
به قتلگاهم اگر می‌برد روم به نیاز | چو کودکی که به مکتب رود به روز خمیس
چنان شده ز مسافر جهان کهنه رباط | که گم شدند هزاران چو موسی و ادریس
کجا بیاد بماندی کسی به بردن نام | اگر بخاطر ضرب المثل نبد جرجیس
ز فرط موهبت عشق از سبا که گاه | صبا برد به سلیمان حکایت بلقیس
از آن قلم که نویسد حدیثی از غم عشق | بساز تیر که برجاس آن بود برجیس
بگرد کینه میالای دامن دل خویش | که عاقلی نکند روی گوهری تدنیس
وگر شدت گهر آلوده خدعه کار مبند | که واقفست خریدار جنس از تدلیس

همین ز شعر فدائی رموز عشق آموز
که بی‌نیاز بود نظم ناصح التجنیس

هندوست خورد غنائی دوس | با خیال تو بر لب تو زد بوس

چشم تو مثل فراسیاب است   ابرو و شمشیر پور کاووس

یک آن نمیرود که بی تو   نعره نزنم چو صیحه کوس

با آنکه نرنجم ار بکه دم   آماج تفنگ لشکر روس

زندیشه غمزه تو در خواب   لرزم چو مریض رنج کابوس

در کوی تو آن سگم که برباد   دادم دل و دین و نام و ناموس

چون سگ پدرم صحابه کهف   روی تو اگر شود دقانوس

دوشینه سپید از سر و چشم   در دیر چو کرد ناله ناقوس

گر نعمت پیر در دلشان   از رحمت ما مباش مایوس

گفتم جانا منم که گردم   با دولت وصل خویش مانوس

آواز تو میرسد بگوشم   هنگام سحر که خواند اخروس

شاید که گدا ایا برندت
دربارگه شهنشه طوس

شد آرامم از دلم افسوس افسوس   نشد حل مشکلم افسوس افسوس

پس از آوارگی از خانمان گشت — بویران منزلم افسوس افسوس

حدیثم نقلِ مجلسها و خاموش — چراغِ محفلم افسوس افسوس

پس از یک عمر نامقبول در عشق — وفای قاتلم افسوس افسوس

کفی خاکستر از برقی جهان سوز — سراسر حاصلم افسوس افسوس

بکشتِ سحر ناموصول جانا جانان — زجانِ واصلم افسوس افسوس

هزاران طعنه ها بشنیده جز یاس — امیدِ باطلم افسوس افسوس

پس از مشغولیِ سودای دلدار — زیانہ اشاغلم افسوس افسوس

محبت را همہ در قالبِ ہجر — سرشتہ با گلم افسوس افسوس

بدریائی فرو رفتہ کہ گردون — نباشد ساحلم افسوس افسوس

پناہ میدہم لعشق از عقلِ وسواس — ہمان شد قاتلم افسوس افسوس

فدائی کف بکف سودن بیا آغاز
کہ از کف شد دلم افسوس افسوس

سبزہ روئی ز چمن بہار جہان را آب — زین صنم خانہ نگاری بتان را آب

هندوی هندوی خالش چو شوم گر به حقوق
عیب گیرند همین دانه جان ما را بس

گر بیازار قیامت بودم دست تهی
سیر آن قامت چون سرو روان ما را بس

ور بتقصیر جهولی بودم نامه سیاه
عفو آدم بخطا گاه جنان ما را بس

از سیمان درست گر همه زانجم بشمار
خال آن هندوی خورشیدنشان ما را بس

از میان تو اگر دست امید است قصیر
زین تهی کرده سوی نگهان ما را بس

صورتی چون تو بتجولی چو تصور نشود
در تماشای تو خورشید عیان ما را بس

با دلیلی قوی آرهم در اثبات لبت
از رخ چهره حرفی ز دهان ما را بس

گر شرار زانی طاعات تو بادامی آه
جام جم پرور خورشید مکان ما را بس

ز آتش افروزی شداد و گلستان خلیل
آتش عارض آن لاله‌ستان ما را بس

گر جوان بخت جهان پیر سپهر نمود
سایه برگی از آن شاخ جوان ما را بس

از سر چهره لب لعل فدائی دیدن
شعله دیده یاقوت فشان ما را بس

ندهش هیچ ز وارد هم گر افسوس
اگر دمش هیچ گذشت از سر ما از افسوس

بباد رفت بتقالیفِ انتظار دریغ
ز دست رفت جهانی بیکنظر افسوس

همه امید فنا شد بیاس یاس ای داد
همه امل بهمان پا نهاد سر افسوس

از انکه همچو پری شد ز دیده غیب عجیب
وزینکه دیده ز گردش ندید اثر افسوس

تمام عمر نظر دوختم براهش حیف
همه ریاضتِ من رفت بر هدر افسوس

چه رنگ ریخت سپهرم بکار رنگ دیدی
کز آهِ سرد علم ساخت بر جگر افسوس

چه عمر بود که بیهوده صرف شد هیهای
بیانی نتوان کرد بیشتر افسوس

برم بپیش که زین مرگِ ناگهان فریاد
خورم بنزد که زین غایتِ ضرر افسوس

بنا امیدیِ من نیست غمگساری آه
بداد خواهیِ من نیست دادگر افسوس

بدردِ دل نرسد سوزِ ناله ام افغان
برنجِ من نشود هیچکس خبر افسوس

کسیش گذار فتد دیگر از درم الوای
کجا شود دگرم بهره اینقدر افسوس

بدانچه رفت فدائی مکن ازین پس داد
برفته سود نبخشیده مختصر افسوس

اگرچه لبم از نوایم خاموش
از سوزِ غمت دل است در جوش

نوری

سوزی نه که لحظه‌ای توان کرد — یک شعله‌اش از محیط خاموش

روزی اگرت بسر بدانم — تا حشر گشاده دارم آغوش

از آمدنت مرا چه سود است — آنوقت که رفته باشم از هوش

گر شادیِ جاودانه یابم — این غم نکنم ز دل فراموش

مرغانِ چمن بشورش انداخت — فریاد که از دل آمدم دوش

تا صبح چه دهی ز عشق پندم — گو پیشِ کسیکه باشدش گوش

بیهوده نصیحتم مکن چون — در گوش شدست پنبه‌ام هوش

با جیب بپنجه گو مخراش — با خسته جگر بگوی مخروش

بر من که خریده‌ام بجان عشق — نقلی ز حدیثِ عقل مفروش

تو گوئیم از بلا بیندیش — دل گویدم این فسانه منیوش

اندیشهٔ عقل چون کنم چون — برداشت ز کار عشق سرپوش

ای رنجِ توام بدرد درمان — وی زهر توام بحلق چون نوش

ای آفت و راحتِ فدائی

بدین طمع که کنم جان و دل بقربانش
بعمر سر نکشیدم ز خود ولی قربانش

کشیم بدامن آن چهره دست دیده
که شمس خیره شود ز بیدار گریبانش

هزار گوی کواکب مدام سرگردان
فتاده بین همه را در فضای میدانش

دل محقر عاشق چه جای آن دارد
که آن سوار جهانبان زند بچوگانش

به نیم جلوه چو آن گل چمن کند رنگین
چسان بشور نیاید هزار دستانش

چنانکه نعره کشم من چنانکه اوست سمیع
نمیرسد ز چه یارب بگوش افغانش

بغیر چهرهٔ خویش ندیده ام من خوب
بر آن سرم که نمایم نثار ره جانش

اگر بدیدهٔ من نیک چهره بنماید
یقین که پاک بمیرم بروی تابانش

کجا سزاست که پروانه باشدش دل من
که آفتاب چو شمعیست اندر ایوانش

کسیکه قبله ز محراب ابرویش نکند
نگین عشق نباشد درست ایمانش

کجاست روی حرم ای دلیل ره که عیان
نشد علامت آبادی از بیابانش

کجا فتد به فدائی شعاع فیض اگر
خدا نکرده نیفتد قبول جانانش

آمد که ندیده کس مثالش — مهر است فروغی از جمالش

خورشید خزانه دار رویش — مریخ در آستان بلالش

گر زانکه فنای من بعالم — دانم که بدل بود خیالش

من راه فنا بسر بپویم — گر زمن نرسد بدل ملالش

یارب که بود چو شیر مادر — خون دل مرد و زن حلالش

اینسان که بطمطراق عزت — کالیوه شدم دل از جلالش

مشکل که کسی رخش ببیند — یا آنکه طمع کند وصالش

آنکس که بگفت دیدمش من — باشد بر من تباه حالش

دیوانه سرش ببید دانا — زان گوش نداد بر محالش

دلبر نبود چنان که عاشق — باشد بمواصلت مجالش

پروانهٔ زار چون بزد خود — بر شمع بسوخت پر و بالش

بس خاک که بر سر فدائی
بیباید و بر سر مثالش

در عشق چنان دل از جفایش — خون شد که بمیرم از برایش

ای باد صبا بگیر دستم — تا سر فکنم بخاک پایش

باشد که عنان او بگیرم — گر تو برسی ببادپایش

در پیاده به پیش ره بمیرم [?] — در حسرت روی جانفزایش

در راه صفا و آشنائی — حال من خسته وانمایش

برگوی که آن غریب بشکست — از سنگ تو شیشهٔ بقایش

در زاویهٔ خمول عشقت — نشنید بهر کس صدایش [?]

بر رایت شب چو صبح [illegible] — هست آه دل فلک رسایش

در دیده ندیده دیدهٔ تو — شد سرمه ز کحل فنایش

او شد ز جهان و در جهان ماند — در عشق تو صحبت وفایش

یکبار جمال خود ندیدی — در آئینهٔ جهان نمایش

جانداد فدائی و همی‌گفت
کای جان جهانیان فدایش

یکروز شدم بر غلامش | کردم چو طلب زبان سلامش

وز درگه او بخاک بوسه | سالی بزدم بصبح و شامش

وانگاه چو خسروی دلاور | کاورد نظر سوی غلامش

چون دید مرا به خیل فرمود | کاین بنده زار چیست نامش

گفتند فدائی است شه را | فرمود که چیست خود مرامش

گفتند بپس که عرض حاجت | بر گوی ولی با حترامش

شد بنده مرا زبان گویا | چون آنکه فتد رسن بکامش

فرمود دوباره مطلبش چیست | ره داده به پیش پا کرامش

گفتند که این غریب مسکین | زانرو که باده یافت جامش

دیوانه روی یار ساقی ا | ز اشکست دو دیده چون غمامش

چون این بشنید گفت هیهات | هیهات بر این خیال خامش

کاین لنگ و برید پای و مفلوج | وانگاه نظر ارتفاع بامش

گو دامن این خیال برچین | بر یار نظر بود حرامش

بدبخت فلک زده فدائی است
کاندر وحل فناست گامش

شهید عشق که گر دید پیرهن کفنش
هنوز خون جگر میچکد ز پیرهنش

چه دوستیست ندانم چه دشمنی یارب
که گشته پیشهٔ دلدار با رقیب و منش

اسیر موی وی از روی او ندارد بهر
خنک دلی که نیفکند بر گلو رسنش

براه میکده دیشب مرا دو رند دگر
بحالتی که چه گویم ز بادهٔ کهنش

همه بخاک نهادیم روی و بر دامن
زدیم دست و ببردیم تا بانجمنش

میان جمع نشاندیم همچو شمع و تمام
زدیم دور چو پروانه گرد جان و تنش

تمام سلسلهٔ سنگین دل از زبان انداخت
نشد نصیب کسی آخر دو بوسه از دهنش

بپای خواست گران حلقه بگسلید چو بند
شدم چو حلقه بپا با هزار مکر و فنش

بگفتمش بجناب تو بنده را عرضی است
اگر بچشم کرم گوش میکنی سخنش

چه روی داده که بر ما ز خشم میشکنی
بحال عاشق خود بین که آب شد بدنش

چرا بچشم دلم پای نازنین ننهی
ببین بچشمهٔ گل پای سرو در چمنش

بحضرت نوکر در نسبت فدائی گفت
که از سرای صحبت براو کین فگنش

کی مرحمتی است با خریدارش — اینسان که شده است گرم بازارش

چندین که نکو شود خریدش هردم — فرداست که خون خورد طلبکارش

ترسم ندهند پایهٔ ما را — سودی که شود ز هم خوش بدیدارش

من کز پی ستمم ناپدیدارم — ور زخم که نگرددام پدیدارش

سلطان نبود که هر تماشائی — نظاره شود بدر ز دیدارش

حیف است که بند و طالبش باشند — کز مهر و مه است خال رخسارش

باطل بوصال او طمع بستی — وادی دل دست چشم خونخوارش

با اینکه ستمگر است و خونخواره — لطفیست به بند زلف درکارش

کی لایق اوست دامن خاکی — بر دامن او چو شد گهربارش

نام هم عدم وجود امکان شد — هم نفی ابد بود سزاوارش

دادار دل و هوش شه تماشائی — واقف نکند بخویش اسرارش

چون

چون بر جگر فدائی ارسی رخ
جز خونی و غصه میپسندارش

عاشق بود از حریر بالینش — گوئی خار است در نهالینش

مشغول نگشته دشمن عاشق — رنجاندن عاشق است آئینش

در قصر جلال آن سهی بالا — بنشسته و گلرخان ببالینش

بنگر که چسان بساغر افتاده — گلگونه ز عکس لعل نوشینش

اینجا که ستاده ام خطر دارد — شاید که بمن فتد جهان بینش

آن پای گریز از کجا آرم — زی من بچه خواست شعلهٔ کینش

بهتر بود اینکه خود رهم گیرم — زان پیش که بگذرد بدل اینش

دانم نشوم ستوده خلقش را — گر ستایم هزار چندینش

شایستهٔ عشق او نبودم من — دل خورده فریب تمکینش

جز اینکه دلم ببند غم خون شد — بوئی نفزود زلف مشکینش

در حسن کمال کی بیفزاید — از گفتن آفرین و تحسینش

از دست بشد چو دل فدائی را
باشد چه خبر ز ملت و دینش

ای دل امد در بند خویشی از جهان بیگانه باش
ور رهِ دلدار گیری چابک و مردانه باش

پرتو خورشید رویش سوزدت چون بال و پر
شمعِ رویش را ببزمِ عاشقان پروانه باش

عقل چون مفتونِ حیرت شد براهِ عاجزی
عقل اگر داری برِ فرزانگان دیوانه باش

صیقلی نیکوست مرآتِ عقل و هوش را
با صفا آیینه خواهی خادمِ میخانه باش

در طریق عشق جز خوف و خطر در کار نیست
گر دلِ آسوده خواهی ساکنِ کاشانه باش

گرچه آن گنجی که من دانم نیاید بدست
لیکن آبادانیِ امید را ویرانه باش

دامنِ افسانه گستردست انهر سو بسیط
ای مجرد راهِ حق را عاری از افسانه باش

تا بیست سبو شد اندر خم بکف پیمانه گیر
چون خمش شد جام چشمت را بگو پیمانه باش

باده است روی بدل تا نسوزان کار دید
احتشامِ عاشقی راهی خود و فرزانه باش

جانِ آدم مهرِ او را غیرِ تابی بر نتافت
آفتِ پندار را همسایهٔ جانانه باش

جوقِ مردان سلامت پای دل افسرده اند
از پیِ آسایشِ تن چون زنان در خانه باش

چون فدائی خواهی از رسوا الشیدائی شدن
با جنون کن آشنائی در خرد بیگانه باش

چندین دلا سفیدِ رخسار و مو مباش
وآشفته همچو موی بروی نکو مباش

اندیشه کن ز خوی نکویان سنگدل
وندر خیالِ دیدنِ گیسو و رو مباش

چون دل کنند خاک که با داعیِ آرزوست
زین خاکدان بسنجر بهر آرزو مباش

گر چاک چاک میکندت دل ز غصهٔ دهر
از شادیِ زمانه بفکرِ رفو مباش

دامانِ معرفت ار شو آلوده خیال
از هی گذشته در صددِ شست و شو مباش

در بزمگاهِ آینه دارانِ روی یار
یابی اگر حجاب بجز روبرو مباش

دل آگاه کن که نیفتد براهِ عشق
چون گم شد از دو چشم تو در جستجو مباش

اندر بلای عشق ز دامن مپوش پای
چون کوه وز اضطراب چنان آبجو مباش

در کارگاه صبر بمشغولی نگاه
ساکت نشین و رهسپرِ گفتگو مباش

چون خوی زشت صاحب خود را کند بلا
چندین نکو رخا چو اجل تند خو مباش

فردا ز خاک ما چو سبو میکنند و جام
گر ساغری رسید بفکرِ سبو مباش

چون ناگزیر عمر فدائی رود مباد
گر هست گو بباش و گر نیست گو مباش

زلف ایشان که گفت بو تابش — که ز دل صبر رفت و شد تابش

ماهیِ دل ز تنورِ غم بریان — نیست حاجت بدام و قلابش

دلِ چون کوهِ من بسوخت چو کاه — برقِ هجرانِ روی احبابش

بارشِ اشکِ خون ز چشمهٔ چشم — گوییم از ریشه کند سیلابش

نشود لاله را دگر جلوه — گر گلِ سرخِ تو ببرد آبش

شب قدر است و روز عید آنرا — که برآید بجای مهتابش

دیده گر صورتت نبیند خواب — نتوان دید تا ابد خوابش

تشنهٔ رویِ تو ز زلالِ حیات — چون تواند شود و سیرابش

نقشِ صحبت چه شد که زین محجور — می نیارند یاد اصحابش

ترسم آن کس که عیبِ من گوید — زهر گردد بحلق جلابش

پس بدین فخر که من سری دارم — چون بیابد زنند بر بابش

گشته چون بنگری فدائی را
هست آغاز عمر و پایانش

هر که خواهد درست ایمانش
ننگرد بر دو زلف شیطانش

گشته دنیا و آخرت دادم
تا بدیدم دو چشم فتانش

چه بگویم که دوش مست و خراب
لب پر از گفتگوی مستانش

وارد خانهٔ خرابم شد
فلک چارمین شد ایوانش

چشم من چون بصورتش افتاد
شد چو تصویر مات و حیرانش

مطلبی دیگرم نماند بدست
که نمایم به پیش عنوانش

چون مرا دید پیش خود خاموش
یاد آمد بدل گلستانش

من چه دیدم ز پیش من برخاست
بگرفتم بدست دامانش

گه رو از بر فقیر که چون
میروی میرود ز تن جانش

دردش این بس فقیر را که نداشت
تحفه کاورد بهر جانانش

واجب است اینکه بنده پیش خدا
سر نتابد ز حکم فرمانش

لیک عرض فقیر اگر شنوی — یا مرو یا ببر به بستانش
کان چمن را که گل توئی باید — عندلیبی چو من غزلخوانش
ور نه بینی دل فدائی را — اشک خون بین بچشم یارانش

گر آتش میشود هیزم چو بیرون میرود دودش — چه بود این دل که یکجا و از جدائی کرد نابودش
بعشق اندر چه تاثیر است یارب این نمیدانم — که در هر جا نشان رخت افگند ویران کند زودش
چه ویرانی که سرتاسر عمارتهای جان بینی — مشید هر یک از آفاق و از افلاک اندودش
سحاب عشق را قطره یکی دریای بی پایان — که خورشید جهان تا لب ساحل نه پیمودش
مباش ایمن هیچ اندر وادی عشق ار فتی ایدل — که انجم باشد اشجارش قفس گردون کهکشان رودش
تن آسائی مجو از دهر کاین گردون گردنده — تن عالم بفرسائید و خود دوران نفرسودش
مخواه از جاه گیتی کام خود شیرین که این حلوا — گلوی اژدها باشد که اندر شهد آلودش
که از پالوده اش نبود بهنگامی گلوئی تر — که نه روزی بیالایند ابر انجام پالودش
کجا دیدند دندانی کسان ساینده گندم — که نه مانند گندم آسیای روز و شب سودش

ز هر دوده که دودی خاست سوی دیدهٔ گردون
برآورد آسمانِ خیره چشم از دود دامانِ دوش

دلِ من در طریقِ عاشقی بر راه بنشسته
که یکتن زین همه رهبر طریقِ راستی ننمودش

کنون در دامنِ عیشیم که جستم همرهی آگه
نه من جستم که نیزدانم باستحضار فرمودش

امیرِ کاملان سالار جنگ عالمِ عادل
که ایزد بر ولایت اختیارِ ملک افزودش

تنِ پاکش که باشد جامهٔ جان برترین دانش
بهم کرد از نخستین هوش تار و از خرد پودش

پزشکِ مرز بوم است او از آن داد ایزدش فرمان
کزو بنماید اندر دردمندی ره بهبودش

فدائی را که دوران شاد نتوان داشت از شاهی
رضای او بهر عنوان دارد نیک خوشنودش

وحشت دلا ز گردشِ چشمِ نگار بخش
وآشفتگی بزلفِ پریشانِ یار بخش

سرگشتگی بدان خمِ ابرو حواله ساز
خونخوارگی بلعلِ لبِ گلعذار بخش

نالیدن و خروشش به تندر رهی فروش
گردیدنِ مدام بابرِ بهار بخش

بیتابی و شکستگی و بیقراریت
یکجا بموی پر شکنِ تابدار بخش

بیدر و سر بعنبرِ زلفش بخورده
خونِ جگر بنافهٔ مشکِ تتار بخش

سودا کن از نیاز تو سودای چین لبش را — ور تاز پاکند که بخیال نگار بخش

با ساقی شکر لب رندان بگو بجام — دردی که بینی بمن خاکسار بخش

آب حیات بهر سکندر گذار و خضر — من بنده را شراب درین رهگذار بخش

خاکم بمیکده گرد و جسم سقیم — جاوید دوره بر قدح روزگار بخش

با دیده سلحور جانان نیم حریف — شورش بگو بمکر و فر رو زنگار بخش

مژگان رستم افگن دلبر مرا بس است — تیر گزین بچشم یل اسفندیار بخش

ای وصل روح پرور تو بامداد عید — آزادیم ز هیبت شبهای تار بخش

رنگم شده است زرد بهر تو سیمتن — از سیم خویشتن بزر من عیار بخش

گر قتل عاشقان کنی ای خسرو دیار — این طرفه موهبت بغریب دیار بخش

یا بار کوه پیکر دوری منه بجان — یا طاقت تحمل اینگونه بار بخش

یا بنده را به بندگی خود کن اختیار — یا بنده را به بنده شدن اختیار بخش

تاج شهنشهیم نداوی چه ای سپهر — باری ز گرد موکب میرم غبار بخش

توفیق خواهم از تو بمدح خدایگان — عمر ابد بنام خداوندگار بخش

سالار جنگ راد که یارب بپای او | بذل سر و روان همین جان نثار بخش
درخواست میکنند بهشتی برق کا خنگ هم | از نعل بر فلک چو براوی سوار بخش
من نیز عرضه میکنمش کز نگاه لطف | در دیده ها مدیح خود اعتبار بخش

گر باشدت قبول فدائی خویش را
از انتساب خدمت خود افتخار بخش

آنکه پروانه بود چشم منش | دیدم امروز شمع انجمنش
هیچ پنداشتم که خرمن کس | نیست همراز و یار در وطنش
غافل از اینکه در وصال کسان | نیست پروائی از فراق منش
چکنم غیرتم بود مانع | که بگویم به پیش کس سخنش
غیر از اینم چه چاره با آن سرو | که بنالم چو قمری چمنش
ورنه چون میشود که لاله وصل | دسته بندم ز باغ یاسمنش
کی توانم کنم شکایت ازو | گر بخشم آورم ز خویشتنش
جز دعا پیش نتوانم گفت | که بپاید بیاد از بدنش

گر بجویم سر ز پای تا سر او
جان سپارم ز بیم چون بزدلش

من که باشم که در رسوم وفا
بنمایم بخویشتن اجمتنش

چون دم از مهر او زند مفلس
که نگردند مهر و مه ثمنش

کاش منزل برد قدائی را
چونکه آواره کرد از وطنش

چون میسر نیست از دولت که گیرم آستینش
کاش می‌بوسیدم اندر پای تخت او زمینش

دانم آخر در کمند شیرگیر او اسیرم
افکنم صد دام اگر در راه او بنشینم کمینش

من که غیر از زهر نیش غم بعشق او نخوردم
ور بلطف شهد شادی جان نبخشد ایمنش

جام لعلش بدست کس نیفتد ورنه گردد
چون سلیمان اهرمن گر حلقه گردد بر تنش

دامن گردون فضای حضرتش چون بر شاه
کی بدامان دستی انداز و گدای ره نشینش

قامت او در بلندی چون بیار ابلقا
عقل کامل ره کند گم در خیال دوربینش

شد دل آرائی و جان بخشی عیان ز آثار عشقش
تا چه حال آید پی دیدار روی نازنینش

چیست عقل خرده دان تا پی برد بر جوهرش
گر ز ره اندیشه حیرت در رباید از ...ش

شمع عشقم گر وزد از باد دم بستم ولی پیچ اندر — کاندر اسرار محبت کس نمیداند اشتیش

باوجودی کز غم ز یک نفس شاد هم نگردد — کور گردم گر توانم بنگرم یکدم غمیش

وصل جانان را انتها حاصلی جز غم نبخشد — خاصه آنکس را که حسنی شد مسلم بخشیش

زندگی داده فدائی ایمن خاطر خود

پرتوی از نور شمس آرای غرق جنبش

دلا بجهر چه فراز آیدت رضا میباش — وگر رضا نشناسی منکر خدا میباش

حذر بکن ز بد خلق در جهان قیاس — وگر کنی بد خویش مبتلا میباش

چو با منافق بد بین که ظلمش آیین است — چو لیس گشتی آماده بلا میباش

فلاخن قدرت چون به شست غصه فکند — امان بیکده بروی من از قضا میباش

بکج براستی از فلک ساده گان آنگاه — همیشه تا ابد آئینه صفا میباش

ببین بهمت وعشق از صنم پرستی شد — بدرگاه صمد شاه مقتدا میباش

بعشق دوست ببین غیر مشکلات عجیب — تو واکشیده بزلفش گره گشا میباش

کنون که کار تو مشکل شده است در ره عشق — امیدوار با عطاف کبریا میباش

بنغم توانی اگر اینقدر رہنمائی جہد
کہ تنگدل نشوی شاکر از خدا میباش

ہزار بار اگرت خارِ غم بپای شکند
بگلستانِ کرم داستان سرا میباش

برون چو جی نشوی یکنفس ز خاطرِ دوست
ز خویشتن بیخبر از بادهٔ بقا میباش

ترا نخست فدائی چنین نبد دانست
چو یارت اینہمہ آموخت بی ریا میباش

می کہ از حوصلۂ مردِ خرد بودی بیش
مست دیدم کہ نہادی بر ہوشش سرِ خویش

غیرِ دیوانہ کہ آسودہ درین کوچہ چمید
کیست آنکس کہ نہ در راہ رود با تشویش

سنگِ گفتِ من اندر گذرِ خود نگرد
گر ز مردن بخطر اسد بود او حق اندیش

منکرِ حالِ من از رفتہ و آینده خورد
حسرتی را کہ خورم در عقبِ حالِ خویش

می کہ آزاده کنِ جانِ گنہگار انست
تو اگر دانکوہش کہ شبانست و تو میش

ہیش آسودہ ز فکرِ دو جہان بیچہ است
ببرد حفظِ شبانش بدرِ خانہ خویش

من اگر کافرِ عشقم چہ زبان دینی را
گر ز من بی سر و پا رانده شود دین و کیش

دل سودائیم از نوشِ لبش بوسی خواست
خنده کرد و بپاشید نمک بر دل ریش

چون بدیدم هوسم هیچ ز شوقش ننشست — دامنش را بگرفتم که ببین این درویش

تا شدم عاشق شوریدهٔ شیرین دهنت — خورده ام از سخن تلخ هزاران سر نیش

مست و شیدای تو دیوانه بهر کوه و بیا[بان] — گریم و سنگ بسوزم ز تف نالهٔ خویش

تا بکی من بتو مشغول و تو بیگانه ز من — بخیالت که ندارم سر بیگانه و خویش

گنهم چیست که افگندیم از چشم و کنون — باید افگندنم از غم سر خجلت در پیش

شبی از پیش فدائی بهم صبح رسان
تا ببینی بچه روزم گذرد شام ز طیش

ای دل بغم دلبر سرگشتهٔ دوران باش — تا عهد ازل یابی چون چرخ بدوران باش

تا تاج بسرخانی بر چرخ توان چرخید — چرخی زن و عریان گرد خورشید درخشان باش

تا روی بگردانی تا نی بفلک برگشت — برشو ز هوا چون گردنی قطرهٔ باران باش

آن قطره بزیر آید اندر طلب دریا — تو قطرهٔ یزدانی پس طالب یزدان باش

خواهی بزمین مسکن خواهی بفلک میگیر — جان را بطلب بگزین چه بندهٔ جانان باش

از کارگه جانها جانانه برون نبود — جانانه بجان در باب خدمت کن شیطان باش

آنوقت نظر بگشای در ان چهره تماشا کن — سر خیل ملایک شو بر آنهمه سلطان باش

روشن چو شد آئینهات شیدای بد گشتی — پیش رخ آن شاه از آئینه داران باش

چوگان دو زلفش را بر گوی دل خود زن — خود گوی که سرگردان از لطمهٔ چوگان باش

چون تار دو گیسویش بر حلق دلت پیچید — گردن زخش اژدر وار بر گنج نگهبان باش

چون جلوه کند رویش پا بر سر دانش زن — یکباره برون از دست دیوانه و نادان باش

گاهی چو هوسناکان رب ارنی گوینده — خود دیگر بهر دو سیناگو موسی عمران باش

امروز چو تو محکم در بند سر زلفش — در بند [illegible] محکم تر بر سر پیمان باش

چون بنده شدی او را ای جایزه [illegible] — آزادی سر را یک عمر بزندان باش

گر غمزه زند چشمش دلرا هدف آن کن — در تیغ کشد ابروش افتاده بمیدان باش

ایام پشیمانی مصروف بطاعت کن — چون نقل تو بسیار است [illegible] گر دو پشیمان باش

چون زلف وی بر باد کرد حالت دل گوهم — شوریدگی جمعی همی بین چو پریشان باش

بسیار کم انداز دشنهٔ دیده بدر رو انشا — در روی نقش نگر [illegible] نقش سر ایوان باش

خواهی که گلت پاک از گرد هوا خیزد — هم جان بحضور آور هم دست بدامان باش

سازد چو فدائی سر در عشق سیمتنان
با خاک بسر کردن بدریده گریبان باش

ای دل شدی چو بنده طلبکار خواجه باش
تا بر شوی بدولت خواجه ز خواجه‌تاش

گر التفات خسرو شیرین وشان بست
گنجینهای زر کف افشار گو مباش

در کوی او چو خاک شو و ز قرب حضرتش
خاک سیه بدیده رشک آوران بپاش

غوغای دل بلند چو آواز نی کنم
اکنون که گشت راز دل من بهر فاش

میخواست چرخ تا بگشاید گره ز دل
شد ناخنش ز عقده قتادم جگرخراش

آن گوهری کجاست که لعل از دلم خرد
مژگان من شود چو بر اشکم گهرتراش

من بنده چون نگشته‌ام از بهر سیم و زر
عیبم مکن اگر بودم خاک ره فراش

آمال عاشقی گشته‌ام کی مآل بین
در ماجرای دولت و اندیشه معاش

خون جگر غذای دل از دیده میدهم
آید چو دیگ سینه بجوش از برای آش

روکنده است بخاک صفی کارگان بهشت
با آب روی عشق نگیرم به نیم ماش

مقصود دل بغیر خداوند دل نبود
چندانکه رنج بردم و بنمودم اقتفاش

آن صاحب زمانه فدائی که غایب است
کاب خضر نیافتمی جز ز خاک پاش

شود ایام مهجوری فراموش — شبی با دلبری گشتن هم آغوش

ولی من آن غم از هجر تو خوردم — که صد وصلش نیارد در فراموش

روا باشد که من در آتش هجر — تو با یاران نشسته دوش بر دوش

من و خون جگر از کاسهٔ چشم — تو با یاران شراب وصل نوشنوش

من و افغان شبهای درازم — تو و آگنده از افغان من گوش

بیا و لعبت چشمم مرارت — بخر از هجرت و بر وصل بفروش

نه آن آتش بجان افتاده استم — که صد بحرش تواند کرد خاموش

هنوز از جام ساقی باده باقیست — شدم از قطرهٔ جا و بید مدهوش

اگر دیگر نیارم ناله شاید — که بر جی ناید از بیهوش اخروش

ولی از سوختن نبود گزیری — که این آتش بیارد سنگ در جوش

چه کار آموزیم بنمای شغلم — چه پندم میدهی بیهوده گو گوش

نگو با من چرا دیوانه گشتی
دلم اینجا بیآمد بر سرش سنگ

بگو با آنکه از سر میبرد هوش
مرا افگند از چشم از من فراموش

فدائی تا کی این غوغای مستی
زبانی بندکن افغان و مخروش

دوش من میخانه درهم میفروش
داد یکی ساغر و بگرفت هوش

هوش من امروز بجا نیست پند
گم بده ای ناصح و بنشین خموش

گر تو چو من خدمت رندان کنی
زود کشی خرقهٔ مستان بدوش

گوش کن این نکته که از سرّ عشق
گفت بمن پیر خرابات دوش

موسم گل زهد نیاید بکار
صحبت زاهد بنه و می بنوش

دامن سجاده وشِ مرده ریگ
رنگ گلی کن بخم خرقه پوش

باده چنان خور که قیامت ترا
نفخهٔ جبریل نیارد بهوش

ور دم جان بخش مسیحا نشست
صور سرافیل برآرد خروش

وه که بیک جام دل از دست برد
پیر خرابات باده فروش

ز نفس مطرب باز آهنگ نی
زین دم آتش صفت گرم خیز

هیچ اثر دم باز نیاید بگوش
آرد دم از شدت مستی بجوش

باز فدائی شدی از عشق مست
وقت رسیده برو دوست گوش

تن نگار که برگ گلش بهر است قمیص
تنم بخلعت خار جفا دهد تخصیص

ببوسه دهنش کی توان گشت حریص
که زیر خنده لبش بوسه را کند تحریص

چو وقت خنده ز لعلش پدید آمد حرص
دهند تا باید خون دل بخورد حریص

اگر ببوسه بخیلی کند نه آگاه است
که هر بخیل نیابد ز سوختن تخلیص

صنم خوش است که رویش چو آفتاب کریم
بود بجمله جهان از کشادگیش محیص

چو در برابرت آید بباده آور روی
نگار سرو قد بین الیتین خمیص

ببین نگاه مکن کز فراق یار عزیز
غم نهفته دل خون چکاندم ز قمیص

چنان نهایت شوریست در سرم از عشق
که از کیش ندارد بدیگری تخصیص

بلای عشق فدائی خود آسمان چاکرد

بتم

بدل که دمبدم هم پر بلا کند تخلیص

شدم چو در حرم عشق یار خاص الخاص
دمی هرانتمود از بلا و رنج خلاص

کنون که سخت فتادم ز پای خود بکمند
چگونه کرد توانم خیال استخلاص

بکورهٔ دلم افتاد گر شرارهٔ آن
بیک نفس بگدازد هزار کوه رصاص

ز پرده چون بدر آئی مگر که پرده گیان
دران نگاه بخوانند و سورهٔ اخلاص

وگرنه تیر سهمت از دیده ها گذر رسد
ز شورشی که بپا خیزد از عوام و خواص

دران نظر که خریدم بجان ز خسارت
تجارتیست نکو در کمال استرخاص

ز جور چون بگریزم بجویم از در خویش
که بنده را نبود جز بکوی خواجه مناص

هزار خون چو من بیگناه اگر ریزی
که باشد آنکه تواند بگیرد دست بقصاص

بپایگاه سریر تو دست کس نرسد
که زهره گشت ببزم جلال تو رقاص

بداد جان و ز گوهر اثر نیافت حکیم
هر آنچه گشت درین بحر نیلگون غواص

فتد که گر ز هوالی طلب کنی طاعات
چو لبهای ندوزند خلق دیدهٔ عاص

فدائی تو چو داند که با وجود تو نیست

چه غم خورد ز اسیری که خویش شود ز خلاص

حکیم کامده پر از جواهر و اعراض
بروی لوح تو نشناسد سواد را ز بیاض

بمحفلی که چراغش شعاع طلعت تست
ز گفتگوی بهشت برین کنم اغماض

بهر زمین که نهی پای خاکی از آن کوی
شرف دهد بهمه باغ و بوستان ریاض

براه عشق بلا منکران دلم نخورند
اگر تمام بپوشند دیده از اعراض

بروی ما اگر از غمزه تیغ تیز کشند
نمیکنیم ز منظور خویشتن اعراض

طبیب چاره شناسم بدرد دل درماند
که دید و عشق برون باشد از همه امراض

ره خرابه نشینان چرا زند چشمت
نیافته است چو با داعی از کفش مرتاض

من از خیال تو دل را جدا نخواهم ساخت
وگر کنند همه عضو بنده را مقراض

دگر رها نمایم ز کف عنان همرنگ
که دید دست دهد چشمه چنین فیاض

وگر کسی کند از خون دل دهم قرضش
از آنکه بس حسنات است در چنین اقراض

ز آبیاری آن طرح گلشنی یکبار
ببینم که بر آن رشک آورد ریاض

خیال دور قدالی ببند کابروی ما

بدلیا

پی اشارتِ قتلِ تو بسکند اقباض

ترا ز دوریِ این دربدر چه بود غرض — بجز ہلاکِ من از این سفر چه بود غرض

نخواستی بنشانیم اگر بخاکِ سیه — ز کوچه گردیِ این رہگذر چه بود غرض

نداشتی بدلم گر سرِ جفاکاری — جدائی از منِ خونین جگر چه بود غرض

ز کبر و نازِ شما پیشِ مردمان با من — بغیرِ دادنِ خواری دگر چه بود غرض

از آن نگاه که دزدیده سویم افگندی — بجز فگندنم اندر خطر چه بود غرض

بسیرِ تسلیِ دل دادنم اگر بودت — مرا ز غیر گرفتی خبر چه بود غرض

بگو بپردگیانت که کم کنند ستم — که جز نگه ز رخت ای قمر چه بود غرض

تو خود بگوی که جز آفرین سرایندن — سخن صنع ز صاحب نظر چه بود غرض

ز زندگانیِ دنیا رخِ ترا دیدن — اگر نبود تمنا دگر چه بود غرض

بدل ندادی اگر آرزوی دیدنِ خود — از آفرینشِ شمس و قمر چه بود غرض

غرض مشاهدهٔ آفتابِ طلعتِ تست — وگرنه خود بظهورِ بشر چه بود غرض

بدستِ فتنهٔ فدائی دگر ناتمش

ز سنگِ تفرقه زد مان بسر چه بود عوض

دلم گرفت و دادم دگر نگار عوض
نیافتش چو درین طاقِ زرنگار عوض

دلی که حقه صفت سر بمهرِ مهرش گشت
نباشدش به یقین جوهرِ لمعه بار عوض

ندانم از چه سبب روزگار خصمِ دلم
چو نیستش بها صد چو روزگار عوض

بباغ میم هوس افتاده سیرِ عارضِ گل
که نبودش بخزان فصلِ نوبهار عوض

هزار بلبلِ شوریده مثلِ خود دیدم
که ناسزاست گلش را بود هزار عوض

لبِ تو غنچه نخندید بر هزار هزار
که جان نهند بلعلت دو صد هزار عوض

بگلشنی زچه دست آورم تماشایش
که یکدمش نبود عمرِ لاله زار عوض

اکنون نه چاره بجز این که جای او بدهم
خیالِ جلوهٔ او بر دلِ فگار عوض

اگرچه جان نه خیالش بدون یاری دل
کجا خیالِ ترا گردد اعتبار عوض

اگر وصالِ حقیقت نه این میسر نیست
قبولِ او دهدت بر بانتظار عوض

خدا کند که نخیزد بپای فتنه گری
که سر ستاند و ندهد بپای دار عوض

هزار جان فدائی بداد و باز گرفت

که سید هم بتو در موقف شمار عوض

باوجِ عشق دلا کی پری بسانِ بعوض
که در مضیقِ حوادث مقیدی بحضیض

فسادِ کون بود در درجِ عالمش پاکول
وگر بود ز بساطت بسانِ چرخ عریض

کجاست صورتِ نوعی شود چو کند هم آرد
بقولِ آنکه همی جا به میکند تعویض

بسا شده است که عضوی بریده انجیح
که هیچ آگه از آغاز گشته است مریض

دمی که دم برود انتهای بیهوشی است
نه گر شعور بکس نه هش و جان کند تفویض

ازین معجزه که آمد بسانِ شفشاهنج
تمام رشته شود پنبه و زسپهر محیص

حدیثم ار نپسندی خودت بغور بیاب
بشرطِ آنکه کنی دور خاطر از تغمیض

بنوش باده که جانت بتن بیفزاید
مباش فکرِ فراز و نشیب اوج و حضیض

چگونه همچو فدائی سخن سراست بحق
کسیکه در طمع مال میکند تقریض

بگفتمت که نهان کن ز بی بصر عارض
نگفتمت بکن از صاحبِ نظر عارض

ز غیر چهره بپوشان که بی نقاب ترا
زند لمعهٔ آتش بخشک و تر عارض

بزلف چهره میارا که سخت میترسم
شود بسوختگان آتشی دگر عارض

مکن که خانه برانداز مرد و زن گردی
ز کافری که کشیده ترا ببر عارض

بیک نگاه بزد آتشی شگفت ترا
بجا نمانِ غریبان دربدر عارض

ز تابِ چهره و زلفِ تو تحمل که شود
بحالِ غمزدگان آفتی بتر عارض

بدیع نیست که آتش فتد بجانِ جهان
بدین مثابه که گردید جلوه گر عارض

غمین مباش که گفتم متاب عنبرِ زلف
که بس بود پیِ لطفهای خونِ جگر عارض

گر از دلِ من شه رخسارِ خود خبر خواهی
در آئینهٔ دلِ این دربدر نگر عارض

بمطلعِ رخِ خورشید رنگِ تو شاید
کند نهفته ز خجلت اگر قمر عارض

اگر قیامتِ اکبر دلت نخواهد دید
بپوشش از ورقِ زلفِ بی ثمر عارض

دگر ز درد فدائی بروش آه مکش
نهادش آئینه چون غافل از اثر عارض

مطرب چو بربطِ تو مست الهه بدین نشاط
بر بربط نگر ز پرده دل ناله گرد سر

امشب دلم بدستِ می و ساقی است و بط
گر بسمل دیدگان حریفان کجاست شط

گفتیم درد دل بود آسان و مشکل است   گر درد عاشقی جگر شیر شد سقط

معلوم نیست حال دل آن دم که دلستان   رخ بر فروزد و نگرد بر دل از سخط

شاید بلطف عفو ببخشد خطای ما   افتاد اگر بجانب او دیدهٔ ما غلط

زلفش اگرچه بر اثر خط شکفا هم   بر حلق جان غمزده کمان افکند سمط

نتوان سپید داشت چو خطش گرفت چین   گر عاشقان بجز و ازل میکشند خط

بنموده غرقه خون دل دانای سند را   طفلی که از رموز نخوانده است یک نقط

خواهی اگر که خبر بیابی ز عاشقی   حد خود نگاهدار و مشو غافل از وسط

رنگی بر رنگ چهرهٔ دلدار ما که دید   گر نیست رنگ لاله و کافور شد شمط

بر روی آب صورت آتش مثال او   سامند در نذر زهره و مریخ و ماه لط

گر کام عاشقان بستد یده میدهی
وصل تو آرزوی فدائی بود فقط

نشان منزل مقصود ازین مخوف رباط   ز هر زبان بنمایند صد هزار صراط

بهر طرف نظر آری درین دو شش مغیق   دوان بشعبده کاری فکنده اند بساط

یکی بود قلم تنگیابیش بر دست
که در محاسن شاطگی شود خطاط

کباب دل بر داز دیگ هرزه جوش سپهر
بکاسه لیسی اگر کس درآن زند سواط

تنیده دختر و اطلس چو کرم بی خبرم
که جامهای فنا مان بود بر خیاط

مهندسی بچنین کارگاهِ کار شگفت
رهی نیافت بدارچه معلم سقراط

چگونه دعوی حکمت کند ز بنده قبول
معلمی که بخاک افکند تن بقراط

صلاحِ کار جز این عقلِ من قبول نکرد
که بی نیاز کنم خاطرِ غمین ز نشاط

ز بنده هر عملی سر زند بجز تسلیم
بطبعِ خواجه نیابد رسوخ جز اسخاط

نیاورم بمیان حرفِ گوشه گیری خویش
که در کنارِ امان دور از آفت اوساط

بپای اگرچه چو پرکار گشته سرگردان
بدل ز دایرهٔ حیرتم میانِ نقاط

چنان که زاد قدائی ز مادرِ گردون
شود به عاقبت از دایهٔ زمین اسقاط

مرا که دور ز دلدارم از حیات چه حظ
گرفتم اینکه دهندم نشانِ سلطانی

ز عمرِ خویش چه بیزارم از حیات چه حظ
برو چو گیتی غدارم از حیات چه حظ

بهم

بعمر رطل گران خوش بود ولی چو کنند
قدح ز فرق سبکسار هم از حیات چه حظ

نبود مردن اگر پیش خویش توان گشتن
چو آسمان بکشد زارم از حیات چه حظ

نسیم گلشن آزادگی بجان نوزید
مرا که مرغ گرفتارم از حیات چه حظ

زمان عمر اگرم گیرد از عقب دامان
چو پیش راه قضا دارم از حیات چه حظ

چو عود سوختن آید نکو بمجمر دوست
بتیغ رقیب بارم از حیات چه حظ

نگر ز لعل تو انگر دلم نشاید شاد
وگر نه با دل افگارم از حیات چه حظ

بیک نگاه اگرم عمر جاودان ندهی
بر دو دیده خونبارم از حیات چه حظ

مرا که جان و تن و دین و دل چو بستاند
هنوز نیست طلبگارم از حیات چه حظ

ز دست خود چو دهد ساقیم شراب اگر نه
حیات تار بسیارم از حیات چه حظ

بیر بگذار نکویان فدائی از تن خویش
چو خاک مرده نه بیندارم از حیات چه حظ

ناصح دلم گرفته شد از قیل و قال وعظ
هر بام دیگران بزند از سر و قال وعظ

تا خود بعاقبت بود از دستش دل سیاه چون
این تیرگی که هست عیان از جمال وعظ

نی نی که این کلام نزیبد براستی — بسته بجالِ واعظ و عظمت جالِ وعظ

گر واعظ از کمالِ زخت سر کند حدیث — معلوم میشود بهمه کس راکمالِ وعظ

جاه و جلالِ وعظ بحق گفتمت و بس — گنج و خزانه نامده جاه و جلالِ وعظ

گر خالی از فریب نباشد دلت چه سان — بر چهرهٔ قبول نهد زیب خالِ وعظ

می خور بروی شاهد و آوازِ چنگ و نی — شاید که نگذری ز حدِ اعتدالِ وعظ

دلرا اگر بباده گلگون دهی قوام — کی ضعف افکند دلت اندر خیالِ وعظ

ساقی بیک پیاله که بخشد صفا بقلب — آئینه ام زدای ز زنگِ ملالِ وعظ

معلوم کس نشد که سرانجام کار چیست — شاید که می فروش بداند مآلِ وعظ

تا گرد سبوکشانِ خراباتیان شدیم — کی منخیریم بر دل و بر تن نکالِ وعظ

می نوش و شاد باش فدائی که دور روز (این)
آنقدر نیست تا که بیابی مجالِ وعظ

شامگاهی نه که در غم نشرارم چون شمع — بامدادی نه که جانی نسپارم چون شمع

دیده ام از تف دل چونکه لبالب گردد — آبِ آتش صفت از دیده ببارم چون شمع

خندم

خندم از آنکه چو در گریه کنم خاک بفرق — بدمم تیغ دو سر گر بفشارم چون شمع

همه شب تا سحر از دود دل آتش بسرم — برکه پروای زبر پروانه ندارم چون شمع

ور دهد گریه امانم که ز ابیات سرشک — چند بینی سر دامن بنگارم چون شمع

صبح چون مهر رخت سر زند از جامهٔ خواب — نفسی چند برویت بشمارم چون شمع

بر دمد چهرهٔ خورشید تو در نظرت — آه سرد از دل پر درد برآرم چون شمع

پای تا سر چو بسوزم ز شرر باری اشک — دامن از آتش دل سوخته دارم چون شمع

ارچه روز ز دنیا شوم چو نیران غمت — غیر یک شعله بسر بنگارم چون شمع

دیده بر همزدنی ز آتش اشکم صد جوی — میشود جاری از اطراف و کنارم چون شمع

با چنین سوختن و گریه از آن میخندم — که در آینه به نظاره نزارم چون شمع

ای قدائی ز نسیم سحرش رایحهٔ — امشب از جان بکند جسم نزارم چون شمع

کس نداند که بسی سر زده شاهان شجاع — عاقبت بر سر ملک که کشیدند نزاع

خوشتر آنست که در نصرت سلطان قدر — برهانی دل از آسیب خیالات صداع

و همچنین چهره که او راست نیک پر تو حسن
زنده و مرده کند خلق هزاران انواع

در یکی لحظه که رخساره عیان میسازد
شیون اندر که و مه بین بهزاران اوضاع

در یکی دم که کند چشم تو در دیده نگاه
زندگی میکند از خانهٔ صد ساله وداع

وای اگر نیست شعار تو عنایت بر خلق
که ز اسباب اجل نبود ازمان هیچ متاع

نرگست طرفه بدیعی است در آشوب ستان
طرفة العین هلاکی بدل آرد ابداع

چاره از چشم ستمگار تو جز مردن نیست
چکند بنده نتاند کند از جور دفاع

چه بماند ز من آخر که ز تو جوید وصل
خود گرفتیم نباشی تو برحمت مناع

هر چه خوی تو کند ما ز مطیعان توایم
خرم آن دل که تو باشیش بهر کار مطاع

زاهوی دیدهٔ شیر افگن تو حال دلم
حال افتاده به صیدیست ز بازوی شجاع

باشی محتشم آثار جوانبخت که او
نظری میکندت نیست فدائی چه نزاع

افروخت خانه از دم آتش فشان شمع
گوئی فتاد سوز دلم در میان شمع

پروانه بین که از شرر خویشتن بسوخت
گویا شنید راز دلم از زبان شمع

شرح ستمزاره باری دل از غم فراق
خوش قصه بود همه شب از بیان شمع

تا زیر دو تن شده اند از چه پیش جمع
خون دو دیده من و اشک روان شمع

او مشتعل گر آتش قلبم وقوف یافت
من زرد روکه آمده ام رازدان شمع

جز من کسی در انجمن عاشقان که دید
در سوز عشق همنفس مهربان شمع

از همدمان که کرده نهفته بقلب خویش
جز این دل ستم زده راز نهان شمع

چون ننگری بمجمع عشاق گرم سیر
شاید که بنده را نگری همعنان شمع

اینسان که گشت در همه کارش دلم سهیم
گوئی بداز ازل دل من توامان شمع

در گریه خنده آیدم از اینکه سوز اشک
هنگام خنده قطع نماید امان شمع

دل آتشی که صبح بدامان شمع دید
از جان خود جدا نماید بجان شمع

دل سوخت ز آتش غم و از دیده شد روان
سوز دگر بحال دل من روان شمع

یکبار خانه سوزیش ار آیدم پسند
یکبار سیدم دل خود را نشان شمع

سرتا بپا بسوز فدائی که صبحگاه
خورشید نیکوان گشت بر نشان شمع

رخت که بر قمر و آفتاب داد فروغ
چرا از آن بدل من نیوفتاد فروغ

فروغ ثابت و سیاره از جمال شماست
نکو جمال شما را که بر صفا داد فروغ

بچاه ظلمت ماتم شود همیشه اسیر
رخت بگیرد اگر از نهاد شاد فروغ

بیک نگاه بسوز اند از جهان تر و خشک
شتاب بر رخ خورشید زین نیاد فروغ

نشاید اینکه شود تیره جان من محروم
بدین صفت که ره از چهره ات گشاد فروغ

بخاک تیره تن من اگر رود غم نیست
ز روی روشنت ایدوست کم مباد فروغ

ز روی نورت ار بارور نشد ز چه روی
دل ستاره بصد آب و تاب زاد فروغ

گشادم از دل خونین هزارها روزن
بصد امید وز رویت نیوفتاد فروغ

چه شد که شد ز رخ روشنت دلم نومید
چو نور روی تو بر روشنان بداد فروغ

مکن چو روی تو شمس الشموس عالم گشت
دریغ چون نکند آفتاب راد فروغ

دل از درازی شبهای هجر تیره و تنگ
چنان شده که نمی گنجدش بیاد فروغ

ز روز تار فدائی بدار دل تاریک
خدایتا ز رخ خورشید یار باد فروغ

دل گرفت از اثر تابش خورشید تو داغ
هوس نهد گیتی بخت ز سودای دماغ

بهوای لب لعل و رخ نازک چو گلت
دیده بیند گل و قند دگر و جنت و باغ

یادت آید که در آندم که دو داغم کردی
دل من خون شد و آمد دل تو و اشت فراغ

کس اید وست که سودات زیان آرد پیش
ور خیال تو بفقسیم ز نقصان دماغ

روشن و شاد درین تیره ره آن دل بینم
که به پروانگی حسن تو افروخت چراغ

المِ نیستی اینقدر چرا باید خورد
عندلیبا تو بمان غم مخور از مردن زاغ

خوشتر آنست که گر دست دهد روزی چند
صحبت یار گزیند دل و ساقی و ایاغ

تو مپندار که گر دست دهد پای کشم
در همه عمر دمی از می و شاهد بفراغ

باورم نیست که بر دامن خاک ره دوست
دست بردی ز غبار نیست تبلیغ و بلاغ

اینقدر هست که از روزن جانهای عزیز
تاب خورشید رخش بر رخ دلها زده داغ

خبری پیش کس از حسن کمالش نرسید
هرچه جستند کسان هرچه گرفتیم سراغ

چون ز فکر غم دل مغز فدائی خشکید
چه کند گر نکند تر می ناب دماغ

ز تو گر دل سوائی حیف صد حیف
ز تو گر جان جدائی حیف صد حیف

دل و جان از تو پیدا از دل و جان
تو خود پنهان نمائی حیف صد حیف

ز هر حسنی کمالش را تو داری
ولیکن بیوفائی حیف صد حیف

ز بالای تو طوبی سایه دستی است
ولی دین را بلائی حیف صد حیف

بپای سرو تو سدره نپاید
ولیکن هرزه پائی حیف صد حیف

تو با این عز و ناز و کبریائی
بهر دل آشنائی حیف صد حیف

وز آنها کز خیالت زنده باشند
جدائی ابتلائی حیف صد حیف

غم اینم که اهل نظر را
غم دل میفزائی حیف صد حیف

دلم در جا نمانده کز نگاهیش
ز دستم در ربائی حیف صد حیف

بخیل کشتگانت در ره عشق
نشد قابل فدائی حیف صد حیف

چه رنجها که کشیدم منش سجال ضعیف
نیافت در پیش و خوی سر کش لطیف

باتفاق حریفان گرفتمش سر راه
ولی بیازی چشمش کجا شدم حریف

نه گوی کیست که افسانه‌اش فریب دهند / ز یک نگاه دهد مات بر وضیع و شریف

نشانده در رهِ بازیچه عارفان بر خاک / زبان نمانده که از حسنِ او کنم تعریف

درین کنایه که آرد سخن دلیلِ دهان / حکیم را دلِ فربه ز چیز نیست نحیف

بدین لطیفه که کرده است مان بجود مشغول / ادیب را شده پا پیچ غصه طبعِ ظریف

ازین کرشمه ندانم من چه خواهد کرد / که پروریده دلم در نهایتِ تلطیف

ز بسکه هجر هم کرده از مآلِ امور / دلم دو نیمهٔ اندیشه میکند تنصیف

یکی درینکه چه شاهنشهانِ وجد گسار / که کرد شان سپه [?] آگاهِ خاکِ گور علیف

دگر ز خوابِ سبک چون برد بخوابِ گران / بدستِ بنده چو میماند از ثقیل و خفیف

ز حالِ مردنِ خود زاهدان چرا ترسند / بدل کنند ز سندس چه جامهٔ کثیف

فدائی از خشمِ طمطراقِ کن فیکون
نشاید اینکه شوی با خبر ز فکرِ مرگ الیف

کدام دایهٔ افسانه گر به دست ناف / که روزگار فسونگر شدی و شعبده باف

بپای لطف که را گر دو سر زدی یک طوف / که در جهانِ کسی ذلت نکرد و ایش طواف

اگر بالفرض تاج و نگین تو ساخته | که آفرینش نگشودی ز سر سرا ز شکاف
خزانه که بینباشتی ز گوهر و گنج | که در دفینه خاکش نداشتی صراف
اگر اساس کیهستی نهادی اول تاج | که عاقبت همه رفت نگشت مطاف
بعهد مهر تو ام هیچ اعتبار نماند | دگر به پیش من از عهد و قول هرزه ملاف
تو نیز واعظ بیهوده گو مگو پند | که راه خویش شناسند سر بسر انصراف
سفندیار بسی گور گشت لیکن کس | ندید یک پر سیمرغ را بقله قاف
نشان از آنچه تو گوئی بدست کس نرسید | هر آنچه سعی و تفحص نمودهم از اطراف
بیک نفس چه کند نیست بنده را ز چه رو | ز حد خویش فراتر رودهم بپای خلاف
وجود بنده بپای انعدام شد موجود | وگرنه کم نبود خواجه هم الطاف

قدائی از همه عالم به پوششم امید
که عاقبت نگذرند به دیده اعطاف

دل شب چو تیر آه دلم خورد بر هدف | هر شب صدا که بر تو بخشیم لاتخف
آخر حباب دارد درین بحر موجزن | خواهی شکست گوهر یکدانه ام صدف

این

زین کبر و سلطنت که مسلّم بود بدوست
مشکل دهند قرب جوارش بما لطف

خوشحالِ آن دلی که بامیدِ فضلِ تو
از وجد گاه صدق فرو دآیدش شغف

ناتم بدان دلی که ز خاصیتش عاشقان
سازند از طراوتِ دوستی بر طرف

دانم که عاقبت پیِ سودایِ آن نگار
نقدِ جهانیان همه خواهد شدن تلف

من کز جفایِ هجرِ تو بادم بکف نماند
چون دامنِ بلندِ ترا آورم بکف

جانا شرف بعید بود از غمِ وصلِ تو
خرّم دلی که یافت بجا دیدِ این شرف

قطعِ حیاتم از چه خجلت کرد گر دلب
سرزد کنارِ چشمهٔ حیوان چو این علف

آخر نشد بعیسم انجامِ عشقِ تو
چندانکه در طلب بدویدم بهر طرف

واقف نشد کسی ز تو با آنکه میرسد
آوازهٔ میخِ تو ز غوغایِ چنگ و دف

در راهِ اشتیاق فدائی بیوفتاد
دستش بگیر و سر بده با شحنهٔ النجف

گمگشته ام میانِ بیابانِ اشتیاق
یاران خبر دهید ز پایانِ اشتیاق

هرچند در ره دوانیدیم و نقدِ عمر
از کف برفت بر سرِ پیمانِ اشتیاق

گردون هزار سفرهٔ محنت بگسترید — تا گرد دعوتم بسرِ خوانِ اشتیاق

از حلقِ من که جز غمِ حسرت فرو نرفت — از اینهمه موایدِ الوانِ اشتیاق

زاسبابِ نعمتم همه چیزی میسر است — شرمنده‌ام کنون لب از احسانِ اشتیاق

سررشتهٔ نبوت و عصمت دو پاره دوست — یوسف اگر برند بزندانِ اشتیاق

در آتشِ ملالِ دلِ خون چکان گداخت — کوهی که پا کشید بدامانِ اشتیاق

در جویبارِ درد و الم یافت پرورش — سروی که سر فراشت ببستانِ اشتیاق

یک لحظه عمر با دلِ آسوده طی نکرد — در عهدِ عاشقی و بدورانِ اشتیاق

هجران نمی‌نمود اگر آشوب از چه رو — غم می‌نمود رخنه به بنیانِ اشتیاق

دلها برد بدامِ جنون لشکرِ زلفِ دوست — از عاشقانِ سلسله جنبانِ اشتیاق

ای هجرِ یار عمر فدایت شد تباه
سوگند بر سرِ تو و بر جانِ اشتیاق

دو طرهٔ تو برخ از اناملِ تعلیق — نوشته بر ورقِ گل دو لامِ مستعلیق

بروی لاله دو زلفت چو شکلِ لام شدند — نشانِ لعلِ لبت میدهند و کانِ عقیق

دو زلف

دو زلفِ تو ظلمات و لبِ تو چشمهٔ خضر — اگرم بخت عطا از آن خدا دهد توفیق

دلم که در ذقنت با بصد امید نهاد — چه بر سر آمدش آیا در آن مضیقِ عمیق

بحالِ همسفران سخت گشته ام غمگین — که بس مخوف بود تا بشهرِ عشق طریق

دریغ و درد که پیدا نگشت در رهِ عشق — پیِ مصاحبتِ جانِ دردمند رفیق

دلیلِ حق نشناسی همین مدعیان — بس است کاین همه جز خویش را نبیند شفیق

کی از مداهنتم این و آن فریب دهند — که جمله را نگرستم بدیدهٔ تحقیق

اگر که حالِ خودم کائنات عرضه دهند — بدونِ حال تصور نمیکنم تصدیق

کس از جهان بسلامت نبرد جان بیرون — بدل نبود اگر با برادران صدیق

اگرچه عاقبتِ کار نیستی است ولیک — ستم نمیکند صاحبِ خیالِ دقیق

براهِ عشق فدائی ز بانگِ دو جهان مهراس

که سر شده است بیابانِ عمر تیز شهیق

بپایِ صبر بریدیم رهگذارِ فراق — هنوز سر نرسیده است روزگارِ فراق

پس از سر آمدنِ عمر هم فراق نرفت — بخاطرش که بمردم در انتظارِ فراق

اگر رخت ننهد چنان بگریم زار — که بر نهم بسپر زنده رود بار فراق

شب وصال نمودیم بر جنازه نماز — بخواب دیدمی ار حال روز تار فراق

بدیع نیست که سیل غمم کند از بیخ — بدست اشک درین گریه‌های زار فراق

همین نه آب شدم دل بکوره غم و درد — که تن بسخت ز جا ایبک سر فشار فراق

دلم چگونه تمنای وصل خواهد کرد — که زار شد هدف تیر جان شکار فراق

من و امید وصال از خیال دلبر خویش — که از خیال بپرداخت دل سنجار فراق

بسوخت خانهٔ عمرم ز شعله آغاز — چو سر کشید ز دل اولین شرار فراق

کنون که دورهٔ آخر زمان پیدا است — نبرده دورهٔ اول بسر دوار فراق

مرا که هر چه بد از نقد عمر و نسیهٔ دهر — نمود چرخ بیکبارگی نثار فراق

فدائی این همه غوغای عاشقانه ز چیست — چو عهد عمر نهادی در اختیار فراق

سودای تو ای نگار چالاک — بسیار چو من نشانده بر خاک

افسوس کنیم کمندے — تا در برست زنم بام افلاک

بر روی تو عاشقند بسیار — با دیده تنگ و سینه چاک

چون من نبود در عاشقان کس — با اشک چو خون و دامن پاک

حیفست که خرمن تر و خشک — سوزی و نیایدت بدل باک

خور دافعی گور سفر عشاق — غمگین نشدت دو لعل ضحاک

تا چشم مست بچهره افتاد — با آنکه نشد درست ادراک

ننشسته دمی ز سیل خیزی — خوناب جگر ز چشم نمناک

خواهی بنواز و خواه بگداز — اکنون که نشانده ایم برخاک

چون کرد بجان و دل سرایت — زهر ستمت چه سود تریاک

کس را چه گنه بخنده گر ریخت — لبهای تو خون دختر تاک

بر حال فدائیت چه افسوس
گر عشق تو سوخت خانه ام پاک

نگرفت دلت برای دل تنگ — گوئی دلت آهن است یا سنگ

چندانکه غمت بخورد جانم — شادیت بجان نکرد آهنگ

راه تو که هیچ غایتش نیست / رفتیم به سر هزار فرسنگ

شد دوخته چون ز ناتوانی / در رهگذر تو ام شتالنگ

تو رنگ مکن دگر که ما را / بنمود فلک بچشم خود رنگ

من نیستم آن شبان فریبک / آنم که شدم بخود شبالنگ

وقتست که دست من بگیری / گردید چو پای طاقتم لنگ

کس نیست کند شبان تاریک / دلجویی من بجز شباهنگ

آهم بفغان بمرغ اثر کرد / و آئینه تو بری است از زنگ

بسیار دراز شد فراقم / اینست که نیست ممکنم جنگ

با چون تو ز چون منی ستیزه / کاری نیست برون ز رسم فرهنگ

روزی برسد زند قرانی / حشری بود ار بدامنت چنگ

هین چاره بصبر چیست و تسلیم
تا روی سیه چه آوری رنگ

گرداب بهر سحر دل سنگ / سوز دل من چو ناله چنگ

بیچاره

یکبار بدل گذر نداری ‌ ‌ ‌ کایا چه شد آن غریب دلتنگ

نام تو شنیده‌ام و گزیدم ‌ ‌ ‌ بر نام هزار ساله صد ننگ

فریاد دلم بود هم آواز ‌ ‌ ‌ هر شب ز فراق با شباهنگ

دامان تو گسترید مبسوط ‌ ‌ ‌ کو چنگ که تا زنم بر آن چنگ

کو بال که بر هوات گیرم ‌ ‌ ‌ کو دل که کنم بسویت آهنگ

گر بار کشم کجاست طاقت ‌ ‌ ‌ ور چاره کنم کجاست فرهنگ

چون چرخ که روز و شب بگردد ‌ ‌ ‌ گرد خود و همچو آسیا سنگ

شب دور ترم ز پیشت ای ماه ‌ ‌ ‌ روز آمد بر دوم هزار فرسنگ

خوناب جگر ز جام دیده ‌ ‌ ‌ دور از لب تو شراب گلرنگ

هر دم چه خورم جهان بتنگش ‌ ‌ ‌ با بخت سیه نیاورم جنگ

روز دل من چو شب سیه گشت ‌ ‌ ‌ زان روی چو روز و زلف شبرنگ

چون آهوی تیر خورده گشتم ‌ ‌ ‌ آخر بکمند تو شتالنگ

بند از چه نهی فدائیت را ‌ ‌ ‌ بر پای که پای دل شدش لنگ

دیشب گذشت از سرِ گردون فغانِ دل
امروز گم شده است ز عالم نشانِ دل

از دیده چون روان نکنم سیلِ اشکِ خون — کآتش گرفت خانهٔ روشن‌روانِ دل
دیوانه‌ام طلب کنم آرامِ دل اگر — کآرام رفت و از عقبش الامانِ دل
شرحِ مُحال قصهٔ حشر آنچه دیده — بسیار مختصر بود از داستانِ دل
روزیکه اختیارِ دل از دستِ من برفت — یکباره سوخت ز آتشِ غم خانمانِ دل
اکنون چه سود اگر غمِ آوارگی خورم — چون ناگهان بچنگِ بلا شد عنانِ دل
در گریهٔ شوق دیده کنونم نگر که اشک — گردد چو قطع قطع نماید امانِ دل
سودای عاشقیم چه سود هم دهد دگر — با اینهمه که دیده ز دیده زیانِ دل
حاشا که دیگر از غمِ دل گفتگو کنم — یا آنکه پیشِ کس بنمایم بیانِ دل
غمهای عشق گشت چو موجود از عدم — شد پیشِ روی لاله‌رخان توامانِ دل
خواهی اگر حکایتِ او بشنوی بپرس — از اشکِ خون که شرح کند از زبانِ دل
از بسکه ناامیدی حاجات رخ نمود — هیچ آرزو دگر نرسد در گمانِ دل

شکسا

شک نیست دلبر ار بتر دیده بهم | باید ظهور فتنهٔ آخر زمان دل

با دوستان ز قولِ فدائی صبا بگو
از دیده دل بجواه که او شد ضمانِ دل

چون ننالیم که این صورتِ غم پرور دل | دور از دل ما شد از حادثهٔ آخر دل

کارگاهیست جهان گرچه پر از جان و خرد | کم غمی نیست بود خاکی از آن بر سرِ دل

اختران گرچه بر نجم همه جاوید نیند | هر دمی کاسته گردد نشان آذرِ دل

کم ز یک اخترِ گردنده مدان اختر خورشید | خاک را کز من و تو سوخته خاکسترِ دل

آفتاب ار چه روانبخشِ جهانست بجرام | خبرش نیست چه روز آیدش آخر سرِ دل

خود گرفتیم جهان بر صفتِ جاویداست | فرِ جاویدمنش نشود افسرِ دل

از فضا از انفس و آفاق برون چیزی نیست | ور چه پوشیده چو پنهان بود از منظرِ دل

جیبِ گیتی است پر از هر چه نشیب است و فراز | ننگری لیک جز از سوی فنا معبرِ دل

جامه گشت فنا از پیِ تشریفِ بشر | کانکه پوشد نزند خیمه دگر بر درِ دل

کس ز آغاز نشد آگه و ز انجامِ جهان | ور چه خود رهبر جان آمد و پیغمبر دل

اینقدر هست که هستی است که این از تو جمله است | وان چنان نیست که جاوید نهد گوهر دل

چون فدائی بود آنکس که بصورت چو اوست
ور چه دعوی بنماید که منم داور دل

ساقی مکن بهانه بر نداز مه صیام | این بی محل بهانه بهل باده ده بکام

عمر از هزار سال فزون از دمی مدان | وین دم مکن بگفتهٔ ناخوش ما حرام

دانی که چرخ بر سر آنست کز سرت | سازد قدح تو نیز قدح برگزین مدام

گردون که خون بکاسهٔ عاقل همی کند | عاشق صفت چرا نکنی کاسه پر مدام

از هفت خط جام جهان بین گر آگهی | بر رغم هفت چرخ بیاور بچرخ جام

من می نگویم اینکه بمردم بکوی دوست | دانم همین که ز آتش عشقش شدم تمام

روزی اگر فراغتم از این چمن رسد | گویم حدیث حالت آن سرو خوشخرام

از حال من که نام فرود آمدم به ننگ | واقف کجا شوند جوانان نیکنام

ای رندی زمانه مپندار اینکه تو | بفریفتی مرا و فکندئی ظلم بدام

زان پیشتر که حلقه زنی بر در وجود | بودم بلای خانهٔ عقل آفت کرام

از

خود لعل و شکر و باده نبودند و نیز دوم
از آن عقیق لب چی مشکین لعل فام

از آتش جدائی بیدل دلی بسوخت
کز جوشش عشق لاله رخی گشته بیمیام

در نقش تو ما چو نقش مانم
تا چند دهی بنقش مانم

تا روی تو بیدل عیان شد
من بنده پیر سو بینانم

در دیر زمانه با تن تو ست
شکل تو بدل شده است لانم

بسر و منور که صورتم دید
بنمود تصویر همسانم

وانکس که جمال خرم یافت
بنداشت که مشرف وفانم

عکس تو اگر ز دل برآید
بسیند به بیتی نشانم

اندر فلک جدائی تو
من نقش و لیک بی نشانم

تا چند درین قفس گرفتار
وارهی و بند بی نجانم

خضر از لب تو زیست جاوید
من تشنه چشمه حیانم

دل از خط تو بدر نرود
روبانی اگر چنان نشانم

جز اشکِ دو دیده روزیم نیست | بر آب نوشته شد براتم

در دستِ غمِ تو هر شب و روز | با آنکه گلو گرفته ساقم

چون آهوی دست و پای بسته | بر بیاتِ سر بریده شاکم

در حلقهٔ عاشقانِ فدائی

از مهرِ رخِ تو گشت خاتم

روزی بُرهی گرش بگیرم | بر پاش بیفتم و بمیرم

تا گرسنه ام بوصل و تشنه | از جان و ز آبِ دیده سیرم

او چرخِ فلک سمِ سمندش | من در قفسِ زمین اسیرم

کی دست دهد که تا بر آرم | دستی و عنانِ او بگیرم

او داده بباد تختِ شاهان | یادم چه کند که بس فقیرم

چون ناله بگوشِ او رسانم | گیرم بفلک رسد نفیرم

امیدِ من این بس است کز من | آگاه‌تر است بر ضمیرم

روزی ز کمندِ مهر آزاد | گر ساخت در آسمان اسیرم

ای نور دو چشم خون فشانم
ای مردم دیده بصیرم

تا چند در آرزو و بیم جان
رحمی کن و عذر در پذیرم

بنگر بدو چشم شعله بارم
و آه دل اسیر زمهریرم

افتاده فدائی تو از پای
لطفی کن و زود دستگیرم

امروز چو چهرهٔ تو دیدم
دین دادم و دیدنت خریدم

در گوشهٔ لاله زار جنت
بنشستم و دل بر این گزیدم

تا سیر کنم بباغ رویت
با روح در آشیان چمیدم

شوقت نگذاشت تا بر آرم
خاری که بپای دل خلیدم

صد بار در آن نگارستان
با فرق روان خود دویدم

چون تو گل من بجلوه آمد
پیراهن صبر خود دریدم

صد عاشق همچو غنچه دلتنگ
محو رخ چون گل تو دیدم

ز آوازهٔ عندلیب مشتاق
افتادم و صیحه کشیدم

وز نالهٔ قمریان بیدل ‫ ‫ شور دل عاشقان شنیدم

کز شدت شوق بیخودان وار ‫ ‫ دستی زدم و گلی بچیدم

بوسیدم و خواستم ببویم ‫ ‫ در خوابگه عدم خزیدم

آخر بطریق عشقبازی ‫ ‫ اندر طلبت بجان رسیدم

در بحر وصال او فدائی ‫ ‫ چون قطرهٔ از هوا چکیدم

یارب بدل ار چه ناتوانم ‫ ‫ بگزارم و دیده تا توانم

دل تا بودم بدست و دیده ‫ ‫ ز آن خون کنم و از این فشانم

تا بهر تو گوهری ببارم ‫ ‫ کو قطرهٔ لعل تا فشانم

دل گشت رها و ممکنم نیست ‫ ‫ کین خوی بد از سرت رهانم

چندان مژه‌ام به نیش کاری ‫ ‫ چون آب شد از غم استخوانم

تا چشم دلت برخ گشودم ‫ ‫ تنگ است بچشم دل جهانم

جز فکر تو کار دیگرم نیست ‫ ‫ غیر از در تو دری ندانم

هر شام و سحر بگریه همراه — صد شعله بر آسمان رسانم

دریا شود از فراق بیجان — هر لحظه اگر غمت بیانم

حیرت بودم که از چه گردون — آتش نگرفت از بیانم

زین سوز که زد زبانه از دل — آتش نفتاد در زبانم

وین آه که بر جگر علم زد — بگذشت ز فوق آسمانم

با آنکه ز چرخ شد تغیرم — ترسم نرسد به او فغانم

این جور زمان فدائی از چیست — چون بندهٔ صاحب الزمانم

من از معاشرت خلق اگر کناره کنم — ز جامه ترسم و دانم که پاره پاره کنم

دو دست بسته شکسته پای زندان سخت — بی نجات اسیری چنین چه چاره کنم

دل از حلقهٔ زلفش گشاده دست شود — هزار جامه تن چون که پاره پاره کنم

نداد عشق نگارم چه دعوی فرمود — مجال اینکه دران کار استخاره کنم

رهی چنان که [illegible] — بی مسافرتش با که استشاره کنم

هزار ضربت کاری ز تیر یار ادا صبر | چگونه جنگ توان با سپهی سواره کنم
چو سوسن ار همه عضوم زبان شود و مشکل | توانم اینکه جفای زمان شماره کنم
بعشق عافیتم را کنون ز بین ببرم | که گوشه گیرم و ازینت بر کناره کنم
وگر بحالت خویشم زمانه نگذارد | جنون بهانه و بیخویشی آشکاره کنم
همین ز دولت تسلیم بنده را کافیست | که رخنه بر فلک از دون برج و باره کنم
بیک اشارهٔ دلبر بمیرم و شادم | که زنده مرده دلان را بیک اشاره کنم

بخند گفت فدائی فدا کنی جانم
بکشمش ار به تیشهٔ شک هزار پاره کنم

چو روی آن مه خورشید وش نظاره کنم | ز رشک چو فلک دیده پر ستاره کنم
چه طلعت است ندانم که گر نظر یارب | چه همت است توانم نظر دو باره کنم
دعای رفع بلا خوانده اگر زاید | بمن بگوی که دفع ترا چه چاره کنم
مکن بغیر تصور که من حدیث ترا | بگوش طاعت و تصدیق گوشواره کنم
چو غیر منبع خیر و درای مقصود است | چه حاجت اینکه تشبیهت استعاره کنم

اگر بجای کفِ خراباتیان تنم خیرات | رواست از آنکه ترا نایبِ التزاره کنم

نگاهِ مهر که گرم از میان دو نیم کند | ز جامِ باده و روی نکو کناره کنم

هزار پردهٔ دل پاره گشت و ممکن نیست | کزان مخدّره پیوندِ مستمر پاره کنم

فدای چشمِ تو ساقی قدح مهیّا دار | که بر کفم نهی تا منت اشاره کنم

امید هست که در مدحِ صدرِ دولتمند | مرصعت ز گهر گوشوار و یاره کنم

سپهر مرتبه سالارِ جنگ بنده نواز | که نعمتش نتوانم بجود شماره کنم

بهر چه قصد کند کامیاب و خوشدل باد | که من شگفتگیِ روی او نظاره کنم

بمصرعی که فدائی ز حضرتش بشنید | برای مطلعش از طبع استعاره کنم

بفالِ نیک که میخانه را اجاره کنم
روم بدانهٔ انگور استخاره کنم

گر براهت مرادِ دل خواهم | نیست حرفی درین که بار راهم

بقضای تو گشته‌ام تسلیم | که رضای ترا همی خواهم

او فتاده براه و زاد ز جان | یادِ تو با دل است همراهم

هر کجا آتشی است تیز هیزم — هر کجا تند باد چون کاهم
زیرِ دندانِ شیرِ مکر و هم — زان قلندر میکند با اکراهم
هر کجا لشکری ز غم انبوه — تاجدارِ زمانه و شاهم
همچو خورشید روی مشتهرم — فلکِ بی ستاره را ماهم
پیشِ افلاکم آفتابِ بلند — کوتهان را بچشم کوتاهم
آتشِ خانه سوز را شعل — شعلهٔ قلب سوزِ بدخواهم
اصفیا را دوای احتِ دل — اشقیا را   بلای ناگاهم
مشرفِ انتهای جاویدان — مقبلِ اعتکافِ درگاهم
علمِ حق نگارِ نقشِ غریب — نصرتِ فتح راسن اللهم
ساکنِ بارگاهِ خلوتِ قدس — سالکِ شاهراهِ افواهم

از فدائی اگر شنیدی عجب
خود تو گفتی که من نه آگاهم

چون درودِ دلِ نگار گویم — چون غمزهٔ روزگار گویم

نا ایمن بحساب دل را | با فرقت بیشمار گویم

گویند مگوی راز با کس | کی راز باختیار گویم

از یار و دیار دور غم چون | با مردم این دیار گویم

هر رنج که بر دل آید از یار | جز اینکه به پیش یار گویم

تا نگذرد م به پیش بالین | چون درد تن نزار گویم

کو سوخته جانی اندرین شهر | تا سوز تنش جان زار گویم

داغ دل چرخ گردد انجم | گر از دل داغدار گویم

آرام جهانیان بگیرم | چون از دل بیقرار گویم

تا حشر شرر برآرد از دل | این سوز چو با چنار گویم

زین غصه صبا ببارد آتش | گر موسم نوبهار گویم

جانسوزی تیر او قدائی
با چشم سپند بار گویم

هزار سال بصورت گر از تو دور شوم | گمان مبر که بدل غافل از حضور شوم

اگرچه عشق و صبوری بهم نمی سازند
چه چاره جز که بهجران تو صبور شوم

ترا گمان رسد این کز غم تو ام فارغ
چنین اگر بود از هر دو دیده کور شوم

بروزگار جدائی گذشت عمر عزیز
کنون رسیده که واصل بخاک گور شوم

دلم رمیده چنان اندرین جهان خراب
که خواهم از غم دل ساکن قبور شوم

نکرده دمی از دیده دلم غیبت
که بهر دیدن تو طالب حضور شوم

خوشا دمی که بیاید رخت بمحفل من
که در جمال تو سر تا بپای نور شوم

بسوی جنت مشهور بی وجود تو دوست
بدوستی نشوم ور شوم بزور شوم

فساد شور تو چون قصد من کند در کون
همین بس است که فارغ ز شر و شور شوم

بنیستی بردم مرگ و خوشترم ز حیات
که همسگ و محشور با ستور شوم

تو ای حکیم چو من زین خسران کناره گیر
ز من بپرس چو از خدمت تو دور شوم

چه سالهای دراز آید از فراقی را
بیاد آرسی و من بخود از ظهور شوم

پس مرگ اگر برآید که رخ ترا بینم
ابد از باغ گیتی گل زندگی بچینم

چو امید آن ندارم که به پیشت بمردن — بحیات از آن نهم دل که مگر دو قت بینم

اگرچه روی گمان صلعت بضمیر رخ نماید — که بهجر بسر ندارد از تو شده روی بیقینم

نشناسد از چه گردی بفضای خاطر چون — نبود فروغ دودی ز دم آه و اپسینم

تو که آفتاب تابان بود از تو در چنین سوز — ز کجا کند سرایت بتو آه آتشینم

همه هرچه گفته مردم که حسینی و جنانی — همه گفته اند بذیان بتو معتقد چنینم

بجمال حسن دلکش که بجاودان تو داری — چو نهایتی نباشد چه رسد ز آفرینم

تو جهان فتنه خیزی ز خسان به چشم هیبت — چکنم منت که خاری ز ستاره زمینم

اگر اینقدر تو دانی که کرم کنی بجایم — که فراشتم بنازی چو اجل کند کمینم

همه بر گل جمالت صلوات یا فرستم — همه بر رخ جمیلت حسنات بر گزینم

بجز از تو دم نیارم زدن از جهان هستی — که بجز تو کس ندانند دل پاک پاک دینم

نبرم گهی شکایت بحضور صدر اکرم — وگر اشک تنگدستی گذرد ز آستینم

مه آسمان ادبی شعر ملکت و وزارت — بهمه کون حالش بجز از خوشی نبینم

ز فدائی ار بکاهد غم دل و بش فزاید — که تباهی او ز نیروان طلبد دل حزینم

کو دست تا به ماتمِ غربت بسر زنم
کو پای تا ز دورِ گریزان بدر زنم

گیرم بنیت ملکتِ آزادگی بسی ست
کو راه تا که خیمه بشهرِ دگر زنم

گردد گشاده از جگرِ سنگ جوی خون
حرفی اگر ز قصهٔ خونین جگر زنم

از هیچ سو پدید نشد دادگستری
تا شکوهٔ زمانهٔ بیدادگر زنم

افسوس از آنکه کرد تباهم قضا نیست
دستی که از انتقام بجیبِ قدر زنم

خورشیدِ من نکرد نگاهی بمن ز مهر
تا صد هزار چرخ بدورِ قمر زنم

اینک چنان کبوترِ تیر دیدهٔ چمن
کاندر میانِ لجهٔ خون بال و پر زنم

خوش باش روزگار که من در رهِ گذشت
دامانِ همت از دو جهان بر کمر زنم

چون نی دلم شده است برین عمرِ روز و شب
من نیز حلقه بر درِ شبستانِ تر زنم

اقبال اگر بود هم ازین سوزِ جانگداز
چون شعله سر بچشمهٔ خورشید بر زنم

ورنه چه فایده که من از دستِ خویشتن
در خاندانِ هستی شرر زنم

بگداخت همچو شمع فدائی بخشش اگر
فریادِ سوزناک چو مرغِ سحر زنم

شد اندر عاشقی آخر چنین هنگامه آئینم
که هم کافر گریزد هم مسلمان از رهِ دینم

چو آئینی زِ بی آئینیِ عاشق پسندم شد
ز ذوقش جاودان بود خبر از دین و آئینم

همه نادیدنیها دیدم از آن در خودم حیران
همه ناگفتنیها گفتم از این نیست تحسینم

چو هر نادانستنی دانم بدان علت غنی طبعم
چو تعلیمش نمیدانم بدین منوال مسکینم

چرا دانم چو آموختن نمیدانم بنادانان
بنادانان چه می بایست بر مجبور تلقینم

ازین زندان چو یوسف گر برآیم شاه دورانم
که اینجا پنجهٔ گرگ است همراهِ این بالینم

چرا باید پدید آید بگیتی غفلتِ نادان
چو من با خردی از دانش مسلم گشته بر دینم

یکی گوید که عاشق بر توام ور عشقِ خود غافل
یکی جوید وصالت را منش واصل همی بینم

یکی معقول میگوید نمیداند چه میگوید
یکی بیرنگ میشوید همی گوید که رنگینم

من آن آهوی مشکین را سیحان فتاده صیدستم
از آن از وخون جگر باشم که بستهٔ موی مشکینم

همی آن تیز پر عنقایِ سرمد را شکارستم
در آسایش نیم زانرو که در چنگالِ شاهینم

بر اینم با پریشانی بجمعم صلح اگر خواهی
بکامم تلخی دوران ببین و گفت شیرینم

باشد که پیشخانهٔ حسنت برند و من — با خیل تاش اختر غارتگری کنم

گر بندِ دل جان بپای تو سر گیرد عجب — جانها نثار خاک رهت سرسری کنم

بند قوای جاذبه محکم بمیل تست — من همه جان بدفع چه زور آوری کنم

کی کس اگر کند ز خرام ترا بندگی بعمر — من بندگی بخدمت کبک دری کنم

گر سر کنم حکایتی از خوی و روی تو — گیتی پر از کرامت دیو و پری کنم

گر کوکبت بسجیت فدائی دهد طلوع
تلقین چرخ دورهٔ نیک اختری کنم

هیچ در حلقهٔ آن زلف معنبر نشوم — تا که از خون جگر نافهٔ اذفر نشوم

دست چون در خم گیسوی درازش ببرم — تا که از پیچش دل همسر چنبر نشوم

دیده بر دیدهٔ شوخش نتوانم افراخت — تا که آمادهٔ صد نشتر خنجر نشوم

تا بپای تو سر و جان نفشانم باشم — کافر عشق تو گر صورت کافر نشوم

کی توانم فکنم دل به بر طرهٔ تو — دست آموز اگر با دم اژدر نشوم

چشمت آن نیست که چون گاه نظر لشکر او — شود آراسته در جنگ غضنفر نشوم

کی دهد دست که از سوی میانت گیرم
جای خاک کف پایت اگر از سر نشوم

مهی خسروی هر سپهر نشود
تا پرستار همین خسرو خاور نشوم

آنکه آن زین کواکب بود از پرتو حسن
نه عجب گر بغلامیش به اختر نشوم

با چنین پیکر رخشنده که خورشید هم راست
نه گمانم که بمهرش ز جهان بر نشوم

چون زر از طعن حسودان دل پاکم بگداخت
که حسودانه پی سیم بصر در نشوم

نسبت زندقه مردم به قدائی دادند
بگناهی که چو ایشان نه چه رو خر نشوم

در غم عشق تو از خویش چو آزاد شدم
چه بگویم که درین غم چه قدر شاد شدم

دل جفای تو ز هجر تو کی آرد دیاد
که بسودای تو دل خسته از یاد شدم

پرده بردار که دل محشر اکبر گردد
تا نگویم بکسی کز غمت آزاد شدم

پرده گر پاره پسندی چنین پرده پوش
بگذر از اینکه بگفتی ز تو کی شاد شدم

بس بماندم که ز کوی تو بدر ننشستم
در هوای تو عیان گشت که برباد شدم

هیچ فریاد دل زار بگوشت نرسید
گر صد مرتبه بیهوش ز فریاد شدم

در تماشای رخ و جلوهٔ بالای خوشت / فارغ از باغ و چمن و ز گل و شمشاد شدم

دل کجا قابل عشق تو و مقبولی شد / با چنین مرتبه از بخت خداداد شدم

گرچه در رهگذر حادثه بی یار قدیم / کنده از باد صبا ریشهٔ بنیاد شدم

ساقی امشب چه می از باده خرابم فرما / گر خرابیش عمارات دل آباد شدم

چیستم تا نخورم می بهوس های محال / چون بچنگال اجل سوده ز بیداد شدم

چشم شوخ تو فدائی بفریبد حاشا / که من از حیلهٔ این راه زن استاد شدم

من بدل دوری خال تو سویدا دارم / که از آن زلف بسر اینهمه سودا دارم

بندهٔ عشق تو آزاد بود از دو جهان / منکه در بند تو باشم ز چه پروا دارم

اثری از پر سیمرغ نیامد چو بدست / عزم پرواز بسر منزل عنقا دارم

چمن وحشت جنون شد دل دیوانهٔ من / تا بدانی که چه گلزار و صحرا دارم

گر تماشاگه فردوس بود روی نگار / چه کنم باغ که در خانه تماشا دارم

اختران چو لکلک یک ماهی دریای منند / بحر اخضر چو یکی قطره بدریا دارم

ن، گذدم

بیخودم در خود و بیگانه ز خویشم در خویش — از زمانیکه بخود روی تولا دارم

چون تبرّا ز جهان از اثر جهل بود — هم ز خود دارم اگر هیچ تبرّا دارم

فرد شکر که ز دل آرزو هم رفت بجا — زین چه افزون که فراغت ز تمنا دارم

تا بدل نوچه از سرو قدش کاشته ام — بس هر کار که با عالم بالا دارم

جاودان در بغل خاک نهم گر سر خویش — همچنانست که بر قبهٔ مینا دارم

سر بسر کار که چرخ فدائی زور است — تو مپندار که بازوی توانا دارم

ما نغمهٔ آواز تو روزیکه شنیدیم — خود را بنهادیم و بسوی تو دویدیم

بیرون ز تو یک ذره پدیدار نیامد — خالی ز تو هر جا که برفتیم ندیدیم

از گبر و مسلمان ز هندو و ترسا — ذکر تو شنیدیم و بهر یک گرویدیم

جز یاد لب لعل تو پیمانه نخوردیم — جز بوی سر زلف تو عطری نشمیدیم

مجذوب ساقی شده از خویش رمیدیم — هر گه به بر دولت میخانه رسیدیم

چون غیر جمال تو ندیدیم نمودیم — پیوند به هر چیز ز هر چیز بریدیم

در راهِ تو دلدار شدیم ارچه بسی خار
بودی کفِ نابودیِ جان آنچه بسودیم
با آنکه برِ هر کسی الفت بنشستیم
دستی بکسی از سرِ تقلید ندادیم
در حضرتِ والایِ تفکر بکمالات
یادِ دو رخت تازه بهاریست دلفروز

المنة لله که بپاسی تحلیل نه چیم
بودی لبِ افسوسِ دل آنرا که گزیدیم
در خود چو تو دیدیم بخود کس نگزیدیم
در سیر کسی را چو رخ خود بیش ندیدیم
هرگاه رسیدیم بمقصود رسیدیم
ز آنند که چو رخ داد چو گلشن شگفیدیم

خوش باش فدائی که درین دایره گردش
از هر چه بود پایهٔ تصریع رسیدیم

تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم
راز سرِ حقِ رخش دیده نهان چون دارد
نیست خالی ز ظهورش همه کون و مکان
حضرتش را که او وحدتِ افلاک وجود
کعبه بین چه دید تا بنورد هم ره دور

دلِ خود مطلعِ انوارِ خدا می بینم
که سرشکِ دلِ خون پرده گشا می بینم
در چه پایان نه بدامانِ فضا می بینم
بی سر و پایِ من بی سر و پا می بینم
که جمالِ ازلی در همه جا می بینم

اندرین بادیه کانرا بکران نیست رهی
فرقه را رهزنان راهنما می بینم

پیر و برنا نگزینم بسکون در ره دوست
که بدل یاد رخش روح فزا می بینم

از در باده فروشش نشوم دور روا ست
کاین در آرا که اهل صفا می بینم

زاهد از مستی و از عشق مرا منع مکن
تو ندانی که من از این دو چها می بینم

غنچه اگر بشکفد ز دل آگه باشم
سر زلفش چو در آغوش صبا می بینم

آیت روی وی و طلعت خورشید منیر
رای دیوان دکن را بصفا می بینم

سقف دولت بیواسطه مختار الملک
سنش از زمرهٔ خاصان خدا می بینم

هر زمان شخص جلیلش نگرم بر مسند
دیده را آینهٔ عرش نما می بینم

به فدائی نظر لطف کند یا نکند
که من او را به رهِ صدق فدا می بینم

گر لبتی بکشت جانانم
زود دست مهرش از جانم

من بماندم گرفتم از بر تو
شد یقینم که گشت هجرانم

بشود در باغ اگر روم روزی
چون قفس میان زندانم

غمِ بالات سوزدم دل چون
نظرم افتد بسرو بستانم

شاهِ اقلیمِ دلبری تو و من
یکی از بندگانِ سلطانم

چون زهر حالتم که بپسندی
حکمم نیست رو بگردانم

اختیارم همه بدستِ شماست
در رهِ انتظارِ فرمانم

غیرِ تسلیم چیست چارهٔ جان
که اسیرِ کمندِ جانانم

عهد با کس بسر نبردی تو
باوجودیکه این نکو دانم

خود هنوز از تو چشمِ آن دارم
که نمائی وفا به پیمانم

آستینی مرا ببر افشان
تا بدستِ تو جان بیفشانم

از فدائی مکن توقعِ عقل
عشقِ رویت چو کرد حیرانم

ما که سرمستِ چشمِ جانانیم
روز و شب سرِ بلا گردانیم

هوش بازان گرفت راهِ عدم
که خراب از وجودِ ویرانیم

صعوه‌گانیم شاهبازِ شکار
بازِ اسپیدِ دستِ سلطانیم

زیرِ شمشیرِ کوہسار شگاف
سپرِ چرخ ما بگردانیم

جوہرِ تیغِ آفتاب شعاع
ذرّۂ مہرِ عرش ایوانیم

ہم گدای مقیمِ درگاہیم
ہم ہم آغوشِ دستِ کیوانیم

پرورشِ پیرِ دانجانِ الست
رہزنِ راہِ عقلِ شیطانیم

در ہوای ازل پری روی برای
بر دلِ ہوشِ گردِ دامانیم

گرچہ گردونِ پرستارۂ عشق
طفل را کاغذِ زر افشانیم

آتشِ خانمانِ پرہیزیم
شعلۂ خانہ سوزِ ایمانیم

در برِ عقلِ پیرِ کار آموز
پیرِ عشق طفلِ نادانیم

کوچۂ یار جان فدائی راہ
گوسفندانِ عیدِ قربانیم

ما کہ در کوی عشق رہ سپریم
تیرِ ہر درد را بجان سپریم

از رخِ آفتابِ معنی چشیم
پر ز نورِ نگاہ و منتظریم

تا کی از چہرہ پردہ بردارد
ما بجان تیرِ غمزہ اش بخریم

قامتِ نازنین چو افرازد — طوبی و سدره را ز بن ببریم

دیدنش در ظهور ممکن نیست — ما بدزدانه خفیه بنگریم

گذری کرده روزی از این کوی — سالها شد که ما بجان گذریم

گفتم ای از جدائیِ تو شکر — ما چو نی ناله از جگر ببریم

خنده کرد و آبِ شیرین ریخت — که تو و من مگو نی و شکریم

گفتم ای برقِ نیستانِ دلم — ما که جز زهر ازین شکر نخوریم

نظری در ازل رخت بنمود — ما در آتش فتاده زان نظریم

هرچه سویِ تو ره بسر پوئیم — چون نکو میکنیم دورتریم

حیف باشد که ما فدائیِ تو — وانگهی ره بسویِ تو نبریم

بالسی سعی ز قیدِ تو فراز افتادم — غمزه کردی و در چنگِ تو باز افتادم

خواستم تا بنهم سجده بمشکویِ صنم — ابرویت دیدم و در فکرِ نماز افتادم

جذبهٔ حضرت آنگونه مهارم بگسیخت — که دو صد ساله ره از قافله باز افتادم

از سر زلف تو به چشم تو تا دیدم دل ‌‌‌‌‌— بکمندی دو عجب شعبده باز افتادم

گفتم آزاد شوم چند قدم در طلبت — چون نهادم به رهی دور و دراز افتادم

بارها در دلم افتاد که تا نازت بخرم — هم در آندم بسر انجام نیاز افتادم

تن سیمین تو هر گه که بدیدم چون زر — زار در بوتهٔ البسر زگداز افتادم

جرسم دل ببرد از زمزمهٔ زنگ شتر — چون پی قافله سالار حجاز افتادم

مطربا وقت نوازیدن ساز است که من — بر زبانهای همه همرهٔ راز افتادم

از خیالم به برون رفت صلاح دو جهان — چون بعشق تو در اندیشهٔ ساز افتادم

حلقهٔ زلف تو تا کرد تماشا دل من — بشکنجش که در اشکنجه گداز افتادم

گر فدائی نکشد ناز تو دلبر چکند — که بچنگ سیه از ضربت ناز افتادم

گفتم با تو من ای دل که چنین تر از دستم — رفتی وطرفی از انجم بمراد تو نبستم

تا ندانی که توانستم و حق تو ندادم — بر نیاید بحق از بخت جوی کار ز دستم

دل خونین من ای عزت از جان برم افزون — شرم بود اینکه تعلق ز تو یکبار گسستم

گر به انسی آشیان گذر در روز من بیدل
زنده مانم بهمین بود اگرت بینم که هستم

خود تو دانی که مرادم همه بود اینکه برآرم
آرزوی تو از آن روز که من با تو نشستم

عذر بیداد پیکان فلک از من نکشیدم
که نبود اینقدر ایدل ز قضا زور شکستم

همه تا بوده ام از شاخ طرب میوه نچیده
همه تا زنده ام از باغ امل طرف نبستم

حالتم اینکه بجز فکر خوش مردن شیرین
که کند تلخی غم کم ز مذاق چو کبستم

هیچ صورت بتماشاگه مرآت تصور
نگرفته است رخی در وصل جا دیده شستم

آرزوی دل کس کس نشنیده است پریشان
وین نصیب دل خسته است ز سودای الستم

یارب امید که تعجیل کنی در عدم من
گر وجودم غم اگر بستری آن نیست که هستم

هاتفا ای چنین شرط وفا بود که کردی
ساختی خود تو جدا از بر هستان ز هستم

در عالم هیچ تو چو صاحب نظر شدم
شد عالمی چنانکه ز عالم بدر شدم

مشغول خود بدی ز بیران اگر تو نی
کاندر رخت ز مستی خود بیخبر شدم

می ده که با تو گویمت ای ساقی حضور
گر شور عاشقی بچه حالت سمر شدم

شوریست آنچنان بسرم کز کمال شوق
مستغنی از کرشمهٔ اهل هنر شدم

سودم چه میدهد شرف فضل و سروری
روزیکه دورِ عمرِ گرامی بسر شدم

چون صاحب اعتبار نماند چه اعتبار
گیرم که من بفضل و هنر معتبر شدم

گویند جز جنون نبود غیر فکر یار
من فکر یار کردم و دیوانه تر شدم

جز درس عاشقی چو نشد هیچ حاصلم
در شهرها به بی هنری مشتهر شدم

تا گرد راه سالک حق بین بچشم من
شد سرمه نور علم یزلی در بصر شدم

من با وجود کربت غربت از آن خوشم
کاندر هوای دوست بآفاق بر شدم

فریاد من ز ذلت آوارگی نبود
زان بود کز سرای عزیزان بدر شدم

زافغان دل بساز فدائی نوای غم
چون همنفس بنالهٔ مرغ سحر شدم

از جور تو من شکسته بالم
وز درد تو من فسرده حالم

از بخت نگون و گردش چرخ
وز دوری زمانه ازچه نالم

هرگز نشنیده ام کسی کرد
جوری که تو میکنی بحالم

بسیار غمم مرا فزودی	یکبار نکاستی ملالم
از بسکه ضعیف کرده دردم	باریک چو موی در خیالم
از ضعف کشیدن پری کاه	دانی که نباشد احتمالم
بر دل چه نهیم کوه اندوه	ای بدر که در غمت هلالم
سودای غمی که جانگداز است	تا چند کنی بدل وبالم
تو غرقهٔ بحر شور داریم	من تشنهٔ منهل زلالم
فریاد بر آرم و بمیرم	افتد نظر ار بر آن جمالم
یاران من از زمانه غمگین	شادی است قرین بد سگالم
حالی است که هر سهم پدیده است	بر مرگ عدم زده است فالم
با حال چنین نشسته خاموش	تا دست دهد مگر وصالم

بودی چه گنه فدائیت را
کافیست به عاقبت نکالم

من جادوی سامری ندیدم	چون چشم تو ساحری ندیدم

مانندِ تو جنگجو در آفاق / مشه دیدم و قاهری ندیدم

در کارگهِ فسون بس استاد / دیدم چو تو ماهری ندیدم

اندر پسِ پرده‌های ظلمت / چون نقشِ تو ظاهری ندیدم

چون زهرهٔ چهرهٔ تو خورشید / افلاک زواهری ندیدم

صد مظهرِ عجب دیده چون تو / اعجاب مظاهری ندیدم

مشهورِ جهان بسی است چون تو / آفاق شاهری ندیدم

از ماه گرفته تا بخورشید / چون روی تو باهری ندیدم

چون دامنِ پاکت ارچه گردون / پاک دامن طاهری ندیدم

شهری که توئی چو خاکِ پاکش / در هیچ کجا هری ندیدم

من برخیِ جوهرت که در دهر / به از تو جواهری ندیدم

ای کوکبِ طالعِ قدائی
مانندِ تو خواهری ندیدم

من پا بره وصال سودم / چون دست نمیرسد چه سودم

بسیار بجد سعی کردم — و اقبال ز بخت آزمودم

و امان نگار در کفم بود — تا دولت اقتدار بودم

اکنون چکنم که قدرتم نیست — وان عجز که باید آن نمودم

بر روی تو ای بلای جانم — زان روز که ناظر گشودم

باریکه فزون ز طاقتم بود — بر دل بکشیدم و بسودم

جوری که نشاید آن ببردم — حرفی که نشاید آن شنودم

هر عیش که بود در دلم کاست — هر غم که بد از جهان فزودم

دور از تو چو کاه از حوادث — بادی برسید و در ربودم

این شعله که سر ز دل بر آورد — افلاک سیه شود ز دودم

وین آتش دیده داد خواهد — خاکستر دل بباد زودم

از یک نظر ای لطیف منظر — عشق آمد و خانمان زدودم

وین دایره شکل داس مانند — پنداشت که گشته راه درودم

گشتای لب از خون فدائی — در شکوه گنبد کبودم

تا دیده بروی یار دارم
در دیده ز لاله بار دارم

زان گل که بباغ جان من رُست
بر دل دو هزار خار دارم

هر کس بزبانه یار دارد
من هم بزبانه یار دارم

یاران همه چون دو مغز در پوست
من پوست بدر چو مار دارم

گویند تحمل از نکویان
سهل است و من استوار دارم

او خفته به تخت عزت و ناز
من چیلی خود بخار دارم

با اینهمه جور کز جفایش
اندر دل بیقرار دارم

شاد است چو دل در آرزویش
با عیش جهان چه کار دارم

بسیار چو من نشانده بر خاک
تا در رهش انتظار دارم

بگشاده دو چشم هر شب و روز
استاده بر گذار دارم

تا بینم و گویمش که ای جان
جانیت پی نثار دارم

ور گویدم اینکه دور تر شو
گر جان و دلِ تو عار دارم

آندم چه بسازم این دلے را
گر پاس کسی فگار دارم

گویم که فدائی توام من
وین جان ز تو یادگار دارم

هر آن سرم که جز از یادِ تو طرب نکنم
بغیرِ ذکرِ تو کاری بروز و شب نکنم

ولیک پای عزیمت چو باشدم چوبین
جدا شوم ز سر و یادی از طرب نکنم

چنان بکارِ تو درمانده ام که هر چه کنی
بود و گرچه بغایت عجب عجب نکنم

گهی قضای حوایج چنان کنی آسان
که رفعِ حاجتِ خود دیگر از طلب نکنم

گهی ز غیب گشائی چنان ز کار گره
که از مشاهده اش تکیه بر سبب نکنم

گهی بسیچی اسباب را چنان عاطل
که من بخویشتنم از آشفتگی و تب نکنم

برای دوزخِ حیرت بکارهای توام
شگفت باشد اگر خویش را حطب نکنم

شناختم چو مقاماتِ خویش و زاهد را
بجابلانه چه پیش دگر عقب نکنم

گرم عصا شکند بر سر و کتاب زند
که من بروش ترش ابرو از غضب نکنم

ورم بریده دشنامهای تلخ دهد
شیار چشم دهنش تا پر از رطب نکنم

ملاوت

حدوثِ گرمیِ خورشید را الیقین چون من
بجز ز تندیِ ادوارِ ذو ذنب نکنم

اگر جهان شود از شش جهت پر از آتش
من اخگرش حوالت به بولهب نکنم

مرا چو فخر بذاتِ خدایِ بیچون است
وگرچه داده خدا ناز بر حسب نکنم

بآفتابِ بلندم چو ریشه است نژاد
چگونه فخر بوالائیِ نسب نکنم

چو آگهم که لگامم بدستِ سالار است
بزیرِ بارِ گران بیمی از تعب نکنم

بمالِ گوشِ بطِ المطرب ار فغانش بیا
سخن اگر شنوی من ترا ادب نکنم

خمی بیار تو ساقی ز آبِ انگورم
که تر دماغ جز از بادهٔ عنب نکنم

برایِ جلبِ سهی قامتانِ سیمین تن
وجودِ خویش چرا معدنِ ذهب نکنم

روان چگونه فدائی نباشد خندان
که گریه جز به شهیدانِ خشک لب نکنم

آگاه از آن گشتند از دردِ دلِ حبیبان
گر دل گرفته آرام اندوهِ بی نصیبان

بر کشتگانِ حسرت خون گریم از محبت
با خنده‌ام از تأسف بر عشرتِ رقیبان

شاهی نشد که عیشم با قامت نمازم
بشکسته‌شان نسازد هنگامهٔ غریبان

من با همه چشمم گذر روی صدق گفتم
لیکن نشنید چندان در فکر من حبیبان

در دل چه بود یارب گز مایهٔ تفاخر
جز مسکنت نیندوخت در دولت لبیبان

قسمت نگر که این دل با آنهمه شفقت
غیر از جنون نیاموخت از صحبت ادیبان

در چشم باغبانان آن گل نگشت خندان
هرچند باغ پر شد زآوازهٔ عندلیبان

با بیرهمن بخسبد یکشب گرم در آغوش
در چشم سحر برآرم با دمی ز یک گریبان

دیر مغان فدائی از بهر خویش بگزین
محراب ده بعابد منبر بخویش خطیبان

درد دل را نمیتوان گفتن
جز بر یار دلستان گفتن

رنجش جان مبتلا آری
جز بجانان نمیتوان گفتن

گرچه باشد محال در بر یار
سخنی از دل و زجان گفتن

ایکه حیف است در برابر تو
از مه و مهر آسمان گفتن

سوختم فرقت تو نتوان
فرقت را باین بیان گفتن

خسرو و عهد ما توئی نسزد
جز تو غصهٔ زمان گفتن

نیست گردم رهِ عدم گیرم
خواهم ار وصفِ آن دهان گفتن

منکه شرمم آیدم ز صحبتِ تو
نتوانم پیشِ این و آن گفتن

وصفِ آن نوگلِ ابد پیوند
من نخواهم بباغبان گفتن

پیشِ سدره ز قامتش نشرد
یا بر طوبیِ جنان گفتن

ای فدائی چو شکریِ دهنش
نتوان حرف ازین زبان گفتن

کہ بیرِ عشق تا پسندیده است
از نشان پیشِ بی‌نشان گفتن

چشمکت ای آفتابِ زهره جبینان
گوشه زند بر هلاکِ گوشه نشینان

چشم سهم برمزن که کرده خرابست
حالِ خرابِ دلِ خرابه گزینان

سقف ابیم عاشقان سر کویت
بلکه در آمدست از تصرفِ اینان

دامنِ امید را ز خرمنِ نسرین
بر نکند غیرِ ساقِ سیم سرینان

چون دهی آگاهی از غمِ دلِ عشاق
ای بدرت مهر و مه ز خاک نشینان

ازچه بسمعِ مبارکت نرسیده است
نالهٔ گردون رسای قلب حزینان

حالتِ از تنفس جدا شده را — چون مقطر آورند بیک قربیان
بو العجبی گر ز چشم مست تو بینا — قصه سرائی نهند تا دره بینان
با دره تر اینکه چشم پرده نشینست — سوخت بیک لمحه رخت پرده نشینان
گوشِ من از پندِ واعظان نشنو شد — کا نکه نشنید کز بان نبید ز امینان
نشئه بربط خوش است و قولِ مغنی — ساغرِ صهبا ز دستِ ماه جبینان

مطرب خوش داستان شعر فدائی
سازِ دل انگیز و رقصِ ساده سرینان

خوشا ز موی تو بندی بحلقِ جان بستن — چو دل بحلقهٔ زلفت نمی‌توان بستن
گره بسنبل برابر و که بصیدِ اسیر — چه حاجت است زه از چشم بر کمان بستن
بزیر تیغ اگر دست و پا زند صیدی — مسلم است نگونش بریسمان بستن
و گر ز شوقِ محبت بمرده اندر دام — چرا دو دیده کشش از سوی آسمان بستن
ز آستانهٔ شمع بدر نیارو سر — سگ اگر چه نشاید در آستان بستن
بهاست که بود تا ز محض لب شکر آ — از نسیم بوستان بستن

جفا بود برخت با چنین لطافت و حسن
مثالِ خارِ شباهت ز گلستان بستن

بوصفِ حسنِ تو ملالم ندانم از این به
که محوِ طلعت و اندر ثنا زبان بستن

دهانِ تنگِ تو در وهم چون نمی گنجد
چه چاره جز که در اوصافِ آن دهان بستن

چو گشت شاعرِ بیچاره عاجز از توصیف
رواست دریچِ طبعِ درفشان بستن

رقیب چون بمیان فتنه جوی و دلکور است
بدست صفحه چرا گوهرِ بیان بستن

جهان نیست فدائی چو هیچ دل بکسی
دل از ضعیف دماغیست بر جهان بستن

چو دستِ دل نفتد پای دلبر افتادن
بباید م سرِ خاکش بعنبر افتادن

جز اینکه خاک شوم تا ببوسمش کفِ پای
چو نیست ممکن برپای او در افتادن

چگونه ناله کند عاشق از جفای نگار
پس از طلابِ محبت بخنجر افتادن

کجا بغمزه دهد گردنم دلداری
بود مضایقه در زیرِ خنجر افتادن

بعقلِ قاصرِ من بهرِ دل بود خوشتر
ز قیدِ طرهٔ او دستِ کافر افتادن

چو دل رها شود این بار هم از کمند خدا
نصیب دل نکند بارِ دیگر افتادن

هوس نکردنِ لعلش هوس کنم لیکن — مگس قرار ندارد ز شکر افتادن

دلِ ستمزده را چند باید اندر دام — ز دستِ کینهٔ چرخِ ستمگر افتادن

سمندرم من و شادم بچشمهٔ خورشید — چو بط نشاط نیابم ز قعرِ غمر افتادن

چو غیرِ اشک نبارم بروی خورشیدش — من و سرشکِ دل از دیدهٔ تر افتادن

خیالِ لعلِ لبش بستم و ازین غافل — که بایدم بسرِ زلفش اندر افتادن

فتد همیشه فدائی کجا بطشتِ شکر
مگس که روزیِ او شد بچنبر افتادن

در مجمرِ رخ برهم زلفینِ معنبر زن — و آتش ز سیه روئی بر خاطرِ عنبر زن

ای دل بسرِ زلفش تاریک شود چشمت — در دورِ رخش حرف از خورشیدِ منور زن

روئیست که چون بینی با خویش چنین گوئی — کز پرتوِ این عارض پا بر مهِ انور زن

زین قبهٔ شاهی چون سرپوش برافگندی — خرگاهِ جهانبانی بر گنبدِ اخضر زن

زین غنچهٔ مینائی غماز نشد بوئی — گر تو سرِ آن داری خون میخور و بر سر زن

گلدستهٔ انجم را بنگار به بزم آذین — پس با صنمِ شاهد عشرت کن و ساغر زن

باز مزن مطرب ساقی بطلب باده / پس دستی اگر خواهی بر دامن کوثر زن

خواهی بر هر دو زن با عزت زر باشی / خود سکهٔ خاری را بر مهر دو رخ زر زن

آسایش گیتی را در بالش عزلت جوی / ور منظلمات باید رو تکیه به منبر زن

در خرقه زند صوفی راه دل سالک را / این خرقه و دستارش یکره به هم بر زن

از نیک و بد دنیا تا آگهیت بهتر / افسانهٔ عالم را آتش به دل اندر زن

میخواست فدائی را دیوانه صفت عریان / رسوای همه هر دم در کوچه و برزن زن

چه سازم با غم دل کشیدن / بغیر از نعره از دل بر کشیدن

ز نقش دل به بیل خود نه پیوست / بود خاصیت عنبر کشیدن

هنوز این اول عشق است ای دل / ز بار فرقت دلبر کشیدن

چه زحمتها نمیدانم که باید / دلم را تا دم آخر کشیدن

کنون چشمم چو پر در حلقه گشته / براهش ز انتظار در کشیدن

خوشا با یار زیبا دور عشرت / گزیدن خلوت و ساغر کشیدن

گهی پایش بدامان بر نهادن / گهی جامی ز دستش بر کشیدن

بناز ار سر نخواهد یار دمساز / ببایدناز آن سرور کشیدن

کجا در عاشقی شایسته باشد / قلم بر حرف نازش در کشیدن

من و جام لب دلدار زاهد / تو و جام می کوثر کشیدن

دهد گر سرمه دست از خاک پایش / خنک در دیدهٔ انور کشیدن

فدائی چون بکشتنش می نهی دل
چه بیباکی که خنجر بر کشیدن

روزی نظری بر آن رخسار چو گلشن کن / پس دیده بدیدارش بینا زه و روشن کن

خود چهرهٔ او گوید من پادشه حسنم / ورنه ز منت باید رو باد بدامن کن

ای طلعت خورشیدت محراب دعا گویان / من بی تو آوردم روئی بسوی من کن

قندیل رخ افروزت چون قبلهٔ جان باشد / مسکن بخیال این آوارهٔ مسکن کن

ای خسرو من بی روئی مردم زغمت آخر / روئی بفقیران بر دنبالهٔ خرمن کن

ای سایهٔ عنایت دولت بسر شاهی / از خاطر درویشی یکبار نشیمن کن

ای سایهٔ عنایت دولت بسر ما
از خاطر درویشی یکبار نشیمن کن

من در صدد آنم تا سر نهمت بر پای
تو نیز برون دستی زی جیب سر افگن کن

عیشی که ترا جاوید در حسن مسلم شد
این غمزده را خرم زان روی چو گلشن کن

دانم که ز بس دوریم هرگز ننهم پشت
لیکن بره عشقم محفوظ ز رهزن کن

جان بنده روت شد من دست از آن شستم
ثابت قدم ار دانیش ور نیش معین کن

ای رستمت اندر بند چه خورد ترا بیژن
روئی نظری بادی زی چاه ز بیژن کن

اندر نظر آنساعت کارش فلائی رخ
در دیدهٔ تاریکت ماه افگن و روشن کن

بهیچ پای در رواق کهن نیلگون
که چیست جامهٔ نیلی بطاق کهن نیلگون

بداغ مرگ عزیزان خویشتن گردون
کشیده نیل عزا بر او طاق کهن نیلگون

عجب شعبده ها دیده ام من از گردون
از آن زمان که شدم دور و ثاق کهن نیلگون

ز عیش وصل بود در میان آینده تا محشر
جهان گرفته وصال فراق کهن نیلگون

خوشا بعالم دیوانه که هیچ شمرد
جلال گریه مطراق کهن نیلگون

داد که با اینهمه بیداد چرخ / کس نرساند ز فلک داد من

دور فلک چیست که آرد ستم / بی مدد شوخ پریزاد من

گر دگر افتاد چو مرغی ببند / در قفسی خاطر آزاد من

پیشه اش اینست اگر با اسیر / وای بحال دل ناشاد من

آه چکنی عاقبت ای سوز غم / با دل زار ستم آباد من

جز که رهاند بجو المسرد غم / ز انگشت اشک سخی زاد من

جز هنر گریه فدائی دگر
هیچ نیاموخته استاد من

روزی قدم ای ستمگر من / بگذار بدیده تر من

ای چشم چراغ آفرینش / ای روی تو ماه انور من

وقتی رسد آنکه چرخ بیند / رخسار ترا برابر من

با آنکه گرفتمت در آغوش / چون جان و تو خفته در بر من

ایام ببیند آنکه تابد / خورشید رخت بمنظر من

من دست ز خوابِ خوش بشویم | گر پای نهی به بسترِ من
روزیش بلا به عرض کردم | کای قامتِ تو صنوبرِ من
از دستِ تو دل کجا رود گفت | قربانِ سرِ داورِ من
ای آتشِ دودمانِ امید | در خانه ز خشک تاترِ من
جاریست ز چشمه سارِ لعلت | آبِ غزلِ چو کوثرِ من

در وصفِ لبش چکد قوافی
شکر ز لبِ سخنورِ من

خواهم ز بتانِ با صفا من | انصافِ نزاعِ یار با من
او گویدم اینکه تا دمِ مرگ | افزون نمایمت جفا من
گویم به بت چو خاک گشتم | لیکن ندهم بجز وفا من
انصاف دهید ای نکویان | او راست بیانِ تیغ است یا من
اینقدر ز رندی مهر باشد | با شستم متوقع از شما من
دادِ من اگر ازو ستانید | تا کشورِتان کنم دعا من

من گویمش آنکه در همه عمر — چون از تو گشته‌ام رضا من

در مردن خود کجا توانم — راضی کنم از تو خویش را من

هر قسم که خواهیم جفا کن — چون خاک شدم بزیر پا من

از وعده مکن خجسته که نارم — از عهد تو گرد دستها من

دانم چه محال و غیر ممکن — وصل تو کنم کی اقتضا من

یکروز فدائی ترا شاد
در راه تو میکنم فدا من

ای در ره عشق جان نثارت من — ای بر در حسن خاکسارت من

چون مست کنی ز می حریفان را — با هوش تمام و هوشیارت من

باشند همه امیدوارانت — وان بنده نا امیدوارت من

محروم و درگذار گه چشم — سر تا بقدم بانتظارت من

یزدان بکند که دل بیاسانم — از بند دو زلف تا بدارت من

هم رست ز خون دل کنم ساغر — در حسرت لعل خوشگوارت من

نمیدانم درین بستانِ نیرنگ — چه نقشی را بجائی ای تن ای تن

اگر گویم که سروی راست گویم — ولیکن بر دو پائی ای تن ای تن

تو موشِ دو پا همخانه هائید — و گر جنت سرائی ای تن ای تن

اگر صد سال خود بیش از دمی نیست — ببینیم تا چه پائی ای تن ای تن

همیگوئی که شاهِ عصرِ خویشم — مست بینیم گدائی ای تن ای تن

چو دانستی که از بالای رفتار — بخاک اندر در آئی ای تن ای تن

مضیقِ خاکدانِ تیره چه را — طلب کن روشنائی ای تن ای تن

اگر خواهی سر از طاعت کشیدن
جدا شو از فدائی ای تن ای تن

از شکرت ای فرد بی تمکین — خسرو نکند حدیثِ شیرین

شیرینیِ روزگار از لبست — ای قند که چون تو نیست شیرین

نسرین برِ تو سنگ خاراست — ای گل که نکوتری ز نسرین

خورشید بلعل چون تو کی کرد — ای ماه شگفته عقدِ پروین

تا چند رخ طرب فروزی | از جام صبوح و خمر دوشین
فرزانهٔ این بساط شطرنج | بس مات دهد شاه و فرزین
بنگر که بیک فساد در کون | از سر شود دست هوای تکوین
من هندوی خال هندوی تو | مفروش بهیچ عهد دیرین
گفتم که بکیش عاشقی من | باشم چو کسان بدست آئین
زلفین سیاه کافر تو | بر عشق من گذاشت نه دین
ای مهر شکست قلبم از زلف | بر دوش گذاشته تبرزین
دارم بدل سبک عنانم | از بار غم تو کوه سنگین
با آنکه غنی و بی نیازی | یکبار بپرس حال مسکین

سهرا ور دار گشت فدائی
ور خار شود هزار چندین

گفت آنکه بچون منی جفا کن | گویم که بعهد او وفا کن
گر او ز جفای من شود خوش | هر قدر که خواهیش جفا کن

منمایش و بزن بحجت و ستمگم — وانگاه بگو بر او دعا کن

تا من بنجید از درد گویم — هر کام که دارد او روا کن

ای شمع تو خانه سوز دلها — دردِ منِ خسته دل دوا کن

با غیر تو کسی دگر ندارم — وقتی نظری بحال ما کن

بگشا نظر مهر بمن افت — وین مرغ اسیر را رها کن

گر می نکنی بخاطر ما — رحمی بسم بخاطر خدا کن

یا سر ببر از تن نزارم — وین نیش ز خنجر جدا کن

یا از غم آسمانم آزاد — در راه شهید کربلا کن

و قسمت و سر نوشتم این است — چشمی سوی گردش قضا کن

چون موی ضعیف اگر فدائی است — سهل است ز یارش فدا کن

ای خاک در تو منزل من — رخسار تو شمع محفل من

ای مهر طبیب جان فزایت — قلبت قلب دل دل من

گر دیده ببندم از تماشا — جز تو نبود مقابل من

آئینهٔ دل ز تو صفا یافت — ای روی تو مهر مقبل من

از کوی تو جانب تو آیم — بندند چو بار محمل من

در فرقت صحبت تو — اندوه شده است حاصل من

چون خاک شوم گیاه خوشبوی — در مهر تو روید از گل من

امید من از تو نیست جز وصل — هیهات تفکر باطل من

روزیکه برفتم از بر تو — در کوه شده است منزل من

وز اشک که رفت در وداعت — در گل بنشست محمل من

یک لحظه جمال بی نظیرت — بنما به دو چشم غافل من

عشقت نشود بریده از جان — ببرند اگر مفاصل من

خوشتر قدمی سگان کویت — بگذر بجزا ز قاتل من

بگذار فدا شوی فدائی

گویند که گشت قابل من

ای روی تو راحت دل و جان — وی موی تو دزد جان و ایمان

چندانکه ملامت نمودم — سختی نشد از دلت چو سندان

چوگان دو زلف تو دل من — سرگشته چو گوی کرد و حیران

صد وعده خطا شد و امیدم — باشد که وفا کنی به پیمان

پیوسته کمان ابروانت — در کشمکش و دلم در افغان

تا کی بسویش رها کنی تیر — تنگ آمده اش فضای میدان

خورشید قبا نماید افلاک — روزیش نمائی ار گریبان

غیر از تو نخواهم از تو چیزی — سوگند بحق پاک یزدان

جستم ز رقیب چارهٔ وصل — تا چند کشندهم بهجران

در آرزوی تو جان برآمد — درد تو نمیرسد بدرمان

گوئی که شب جدائی تو — در روز حشر رسد بپایان

درمانده قادری اندرین راه
خضری برسان درین بیابان

نخست دیدهٔ حق‌بین خویش بینا کن
سپس بیا و رخ یار من تماشا کن

ز جلدِ مصحفِ گل برگشای چند ورق
وزین مطالعه لطفِ رخش هویدا کن

بجوی قابلِ تمکینِ او دلی آنگاه
وز آن سپس شرفِ وصلِ او تمنا کن

چو حلقه حلقهٔ گیسو شو و مو بروی خویش
برای غارتِ تش اسبابِ دل مهیا کن

گدای حضرتش از ملک و مال مستغنیست
بیا و بر درِ او اعتبار پیدا کن

بوادیی که در آن سنگلاخِ سخت بود
چو شب فراز رسد چشمِ خویشتن واکن

بزرگوار نگارا ز روی دلدار
در راهِ عشق نگه کو و سر ز پای بجا کن

بروی عاشقِ مسکین اگر نظر نکنی
بعالمی نظرش روی عالم آرا کن

همین نظر که در آیینه افگنی بنفس کن
بسوی عاشق واو را بخویش شیدا کن

ترا چه فکرِ تماشای بوستانِ بهشت
بجای سدره و طوبی نظر ببالا کن

بهر طرف که نهی رو چو هوس ... بروند
دل و روان بفراغت ز جمله یغما کن

فدائی از غمِ عشقش چو نیست راه گریز
بساز با الم و تکیه بر تولا کن

دین و دل بہ چشمِ غارتگر بگو یغما مکن
زین فزون بر عاشقِ غمدیدہ را رسوا مکن

گر عنانِ دیدہ نتوانی گرفتن گاہِ ناز
ہرچہ میخواہد بہل یا ما کند پروا مکن

آری آری کی توان گفتن بروی دلستان
چون بعاشق بنگری آئینہ را شیدا مکن

من بدادم اختیارِ خود بدستِ چشمِ تو
ہرچہ میخواہی بکن و ز سرکشی غوغا مکن

گر گنہ از بندہ سر زد کیفرم را کار بند
ورنہ قصدِ جانِ مسکین بیگنہ عمدا مکن

خواہی ار دانی چہ با دل میکند پا تا بسر
دیدہ انداز تا پائین و سر بالا مکن

ترسم ایجان رستخیزی سازی از رعنائیت
اینقدر آرایشِ این قامتِ رعنا مکن

فتنہ خوابیدہ است اندر گوشۂ چشمت بناز
دیدہ را برہم مزن این فتنہ را برپا مکن

موبمو زلفش بیان سازد پریشانیِ دل
قصۂ دل ای صبا در زلفِ او انشا مکن

از دلِ عاشق نصیحت گر کجا دارد خبر
بی ثمر ای پیرِ مغ بادہ بہ برنا مکن

نکتۂ از می فروشم در نظر آمد کہ گفت
ہوش در بزمیکہ دیدی می گر پیدا مکن

خدمتِ زیبا فدائی جان بجانان داد و رفت
عاقلی ہرگز نگوید خدمتِ زیبا مکن

شنیده‌ام که بیائی بود چه خوبتر ازاین — جبین بمن بنمائی بود چه خوبتر ازاین

ببزم من بنشینی شراب وصل بنوشی — جلال من بفزائی بود چه خوبتر ازاین

بمحفلی که بود روی آفتاب تو شمعش — ز رخ نقاب گشائی بود چه خوبتر ازاین

نشسته صف بصف احباب و می نهاده و ساغر — تو ناگهان ز در آئی بود چه خوبتر ازاین

بپای خیزی و گیری بدست ساغری از می — بسوی من بگرائی بود چه خوبتر ازاین

بوصل جان بستانی روان بعشوه بخشی — بغمزه دل بربائی بود چه خوبتر ازاین

در آن نفس که حریفان شوند بیخبر از می — مرا خبر بنمائی بود چه خوبتر ازاین

بساز پردهٔ مطرب تو با ترانهٔ دلکش — غزل ز من بسرائی بود چه خوبتر ازاین

بوقت صحبت یاران و دوستان موافق — بعهد خصم نپائی بود چه خوبتر ازاین

بحلقه‌ای که درآیند و می خورند عزیزان — ز زلف عود بسائی بود چه خوبتر ازاین

نظر گشایم و بینم بحلقه شاهد و ساقی — تو در میانهٔ مائی بود چه خوبتر ازاین

اگر شوند میسر شراب و شاهد و مطرب
باعتقاد فدائی بود چه خوبتر ازاین

بارِ غم دل بر نتابد بیش ازین
کارِ مشکل بر نتابد بیش ازین

نیست دل شایقِ تظلّم جانِ زار
هجرِ قاتل بر نتابد بیش ازین

ای عجب بنگر که دل با پای لنگ
بُعدِ منزل بر نتابد بیش ازین

چندی از افسانه‌اش دادم فریب
قولِ جاهل بر نتابد بیش ازین

قرصِ مهر و مه درای احتشام
از جلاجل بر نتابد بیش ازین

از غباری بیشتر آخر شود
دل زلازل بر نتابد بیش ازین

یک خرِ لنگ است و همبارِ گران
از قوافل بر نتابد بیش ازین

چیست دل تا بارِ مهجوری کشد
با تعدّدِ این دل بر نتابد بیش ازین

گر جدا سازی ز پیشش بند بند
از مفاصل بر نتابد بیش ازین

غرقهٔ بحرِ محیطِ بیکسی
وصفِ ساحل بر نتابد بیش ازین

چشمِ خونین چون نظر آرد حناش
بر انامل بر نتابد بیش ازین

جهلِ هر نادان قدالی در حدیث
گوشِ عاقل بر نتابد بیش ازین

بود دلی ببرِ دلبری رسانیدن
چنانکه دستی بر اختری رسانیدن

نه درگهیست بلند آستانه‌اش که توان
بمنتهیِ سپهرش سری رسانیدن

همین بس است که گر ممکنت شود از جان
بآفتابِ رخش اخگری رسانیدن

وگر شود که غبارِ تنِ عزیزت را
ز راهِ عشق بجا گستری رسانیدن

حدیثِ صوفی و زاهد چنان بود کانگشت
بدیدهٔ پسرِ مهتری رسانیدن

خطاست جز عدمِ خویش در طریقتِ عشق
که خویشتن به برِ رهبری رسانیدن

قبول کی کندم دل بقولِ مفتیِ شهر
نمی بتعبیرِ یم اخضری رسانیدن

کسی خودش چو ندارد خبر ز عالمِ عشق
کجا سزاست که بر دیگری رسانیدن

جمالِ یار بقدرِ بصیرت بینیاز که نیست
خجالِ آنکه کفش گوهری رسانیدن

روا بود نه نگهبانِ کون کرد دستور
فساد آمده در معبری رسانیدن

در انتظامِ جهان از وجودِ معمور است
دلی نه اینکه بدل دلبری رسانیدن

دلِ کبابِ فدائی در آب و آتشِ عشق
خوش است آبی بر آذری رسانیدن

سر بنه یک لحظه بر دامانِ من — منتی افزوده کن بر جانِ من

خانهٔ دل پاک از مژگان کنم — گر بدانم میشوی مهمانِ من

تا بکی اندر تنورِ شوقِ تو — سوزد و گرید دلِ بریانِ من

یا مده جانم بدستِ اشتیاق — یا چو دادی رحمتی بر جانِ من

تنگ شد در وسعتِ بیابانِ عشق — عرصه بهر صبرِ بیپایانِ من

کی دهد دیگر بدستِ من عنان — دل که بیرون رفت از فرمانِ من

شد سپیدم دیده در بیت الحزن — از فراقِ آن مهِ کنعان من

کی شود یا رب بمصرِ دل عزیز — یوسفِ افتاده در زندانِ من

روز هم بر روز آورده سحر — کاندران گم شد شبِ هجرانِ من

گوییا چون اشترِ نقاره سر — گشته گوشِ چرخ از افغانِ من

درد دل ایشان که کردستم ثقیل — هست بر دستِ اجل درمانِ من

زنده میگردی قدائی گر شبی
رو کند آنشاه در ایوانِ من

گر بنشینم بروی خود اندر دو چشم خون
رنگ دل است کامده از دیده ام برون

تا دیده بر جمال تو بیهوشت اوفتاد
دل تا ز دیده بنگردت شد تمام خون

چون طالعم چو زلف تو خفته است بر سبب
هرگز نمیکنم گله از بخت واژگون

تا کیست کز تصور حسن تو سرخوش است
در ساغر من که هیچ نیفزود جز جنون

عشق تو آن سراچه نیرنگ ساحری است
کاندر برش صحایف اعجاز شد زبون

در کارگاه دهر عجب تر ز کار عشق
کاری ندید هر که شناسدش عشق رهنمون

خسرو ز باده لب شیرین پیاله نوش
فرهاد سنگریزه خور کوه بیستون

بر هر دلی که بنگری از نادرات عشق
باشد بسی عوالم داو مانده اندرون

یابی چو چشم و گوش گشائی ز اعتبار
در اصل هیچ و چنبر هر مرغ ارغنون

ز آینده و گذشته خدا آگهیم نیست
دانم همین که بیخبر از عالم کنون

دیدم رخ ترا و بحیرت فرو شدم
یابم ازین طلسم ندانم نجات چون

خواهی که آبروی فدائی فزون کنی
کاری بکن که مهر تو در دل کند فزون

ای ذکر خوشت ترانهٔ من | خاک درت آشیانهٔ من

یکبار مرا بخوان به یاری | کای تو سگ آستانهٔ من

صدق است که خدمتی نکردم | بشنو ز کرم بهانهٔ من

ور با دل من بخشم باشی | آن تیر تو و نشانهٔ من

در عشق تو همچو ذکر مجنون | پر کرده جهان فسانهٔ من

هر شب بفلک رسد ز شوقت | سوز دل عاشقانهٔ من

مدهوش کند قدسیان را | قول و غزل از چغانهٔ من

شوید ز جگر غبار هر روز | خوناب دل شبانهٔ من

دل چار شکاف چون نگردد | زین غم که شده چپانهٔ من

چون سیل بر آب دیده بندم | کاتش زدی بخانهٔ من

یکروز بهم آتشی بیفتد | در هستی من زبانهٔ من

از دورهٔ رودکی فدائی

گفته بود زبانهٔ من

ای فتنهٔ شهر و کوی و برزن — در دیدهٔ هر دو خار نشتر زن

از هجر تو سهل‌تر گذشتن — باشد بر من ز چشم سوزن

مشکل بود از توام جدائی — راهم شو و سنگ بر سرم زن

مرغ دل من نموده صید — ز آهوی دو چشم شیر اوژن

در دیده و بخاک کرد چشم — آن گنج که دل بدیش مخزن

زان مایه که جمع کرده بودم — نگذاشت برای دل یکی ارزن

افسوس که نیست جز ره چشم — سوی دل بی نصیب روزن

اینک بنمایمت که چون کرد — خاک دل خون‌چکان پرویزن

چشم چو نظر بخویش افگند — گفت این بمنست امیر و زن

بار دل من بر آتش افگند — منزل بگرفت پیش رهزن

افتاد بدست گرگ خونخوار — بیچاره بپای خویش پازن

بنشین بخرابهٔ فدائی — بر کاخ سپهر پشت پا زن

نگردد راستم آن ماهِ برهمن مگر گردم دخیلِ رام و لچهمن

جمالی جلوه کرد اینجا بچشمم که یاد آورد هم از وادیِ ایمن

رخی گوئی که خورشیدانِ عالم بیک جا گشته اند انبار و خرمن

نگه خفتش چون نوشته چیستان گرفته من بهر دو دست دامن

تو گوئی چهره اش در نور بخشی بروی آفتابان گشته ضامن

ولا زین رخ میوتسان چشم امید که هست این جایگه فرخنده مامن

من از این آستان سر بر نتابم وگر شمشیر آید بر سر من

بچشم من بسد نیروی یزدان وگر رو آورد بر من هریمن

بیا بینیم انشاء اللهش فرق بفرقم ور بکوبد گرز صد من

احد را واحدی گر گشته صادر بچشم من همین نور است بهمن

کجا در چه بشاید نهفتن ز چشم مغز دانا بوی ادمن

فدائی دان این معنی هر آنکس که یابد فرق الیسر از الیمن

بسی جان عزیز است چیست آخر که فرموده است در جسمش نشیمن

چو این بدیدی همین جان پاکت
که اندر ناز گسترده است دامن

ای غمزده دل در آرزویت من — جان داده در آرزوی رویت من

با آنکه نیابمت یقین دانم — ای در همه جا بجستجویت من

درمانده که با که در میان آرم — شوقت چه فزود گفتگویت من

آید روزی که خویش را یابم — اندر شمر سگان کویت من

اکنون بگمانم اینچنین آید — آورده دلی بسته بمویت من

تا زاید هم این گمان چه باید دید — آنگه که گمشته ام ز خویت من

ای باده لعل مستیت تا چون — اکنون که ز خود شدم سبویت من

چون صید اسیر اوفتان خیزان — می غلطم و رسیدم بسویت من

ترسم بگلوی خویش بینم تیغ — یک بوسه نکرده بر گلویت من

بخ بخ که سمند را دهی جولان — چوگان کنی از کمان و گویت من

با آنکه دو چشم را ببازیچه — هر جا نگری هوای رویت من

شاہا نگہی فدائی را
در پایۂ تخت و مدح گیتی مین

تا چند کشی ز غصہ زارم تو — ای حسرتی دل نزارم تو

ای مردہ در اشتیاق روئیت مین — ای بردہ ز جان و دل قرارم تو

در ماندہ بوصف روی خوبت مین — افگندہ ز رخ بدل شرارم تو

از خنجر تو بخون نگارین مین — افتادہ بجادہ و نگارم تو

من زندہ و مردہ از یکی نازم — زین عالم ناز کردگارم تو

چشم بتو تا کنی بمن یاری — بر خاطر من شدی چو یارم تو

زان دل بنہادست کہ سیدانم — باشی گہ رنج غمگسارم تو

خواہم نفسم برخ کنی تازہ — بیروی تو چون نفس شمارم تو

در یاد لب تو دست من گیری — چون پا بسر عدم گذارم تو

باقیم بعشق حسن خود داری — چون راہ فنا بسر سپارم تو

ای از ہمہ دیدہ وار خسرم قبلہ — پیش نظر امیدوارم تو

از بارِ گران فرقتت خسته
خواهم که سبک کنی ز بارم تو

یکشب اگر که سر بگذارم کنارِ تو
هرچیز باشدم همه سازم نثارِ تو

قربانِ ساعتی که چو جانت ببر کشم
وان لحظه که آرمم اندر کنارِ تو

بس مفتخر شوم چو بخوانیم سوی خود
باشد اگر معاشرتِ بنده عارِ تو

آخر بصد نیاز کفِ پا ببوسمت
خاکم بسر اگر روم از رهگذارِ تو

تا در فضای دیدهٔ خود بنشانمت
چشم ار سپید کنم ز انتظارِ تو

مختار میکنم بدل و جانِ خود ترا
بر دستِ من دهند اگر اختیارِ تو

صیدِ حرم چو آهوی چشمِ تو بنگرد
خواهد ز بختِ خود که بگردد شکارِ تو

دل بیقرار شد بتمنای صحبتت
در حیرتم که از چه بگیرد قرارِ تو

با آنکه بر نتابدم اقبالِ چرخ دل
بنگر چگونه خسته رود زیر بارِ تو

از کارِ روزگار شدم باخبر ولی
درمانده ام بسی بتحقیقِ کارِ تو

یکبار با من از لبِ شیرین سخن بگو
هرچند این حدیث بود ناگوارِ تو

آغاز جور اگر به فدائی خود کنی

آسوده سر نهم بدر زینهار تو

زخم دلم سخت کرد طرۀ مشکین تو
گردن جانم ببست گیسوی پرچین تو

داد که در خانه ریخت چون پی غارت نکرد
زخم به بیمار من طرۀ مشکین تو

کار خداوندگار بنده نوازی بود
رفت ز یادت مگر بندۀ دیرین تو

بس عجب است از کریم داشتن احسان دریغ
و آنکه سایل بود عاشق مسکین تو

من بزبان مدح گوی تو بکف آورده تیغ
تا چکند عاقبت خنجر من با کین تو

دست اثر کوته است گرچه بدانم یقین
راه سبکروح من با دل سنگین تو

شرح سرشک مرا قصۀ خونین دل
خوب نماید بیان ناخن رنگین تو

هر چه بدل آیدت با من بیدل بکن
ظلم کشی خوی من ظالمی آیین تو

گر بجهانم کشی من چه توانم نمود
جز که زیادت کنم پیش تو تحسین تو

در همه ملک جهان سند فرمان تراست
کیست قلم در کشد بر خط تمکین تو

گر همه بر حسب من حکم رساند سخن
در بر من تلخ نیست از لب شیرین تو

سوخت قدائی چو شمع بی تو ز سر تا بپای
حیف که هرگز نشد قابل بالین تو

وہ کہ برفت عمرِ من بهر آرزوی او — آه که دیده میشود خاک ندیده روی او

وقتِ خموشی است اگر شوق دهد امان مرا — زانکه نگشت حاصلم هیچ ز گفتگوی او

من دلِ نا امید را یاس دهم بوصلِ او — دل ندهد بحرفِ من گوش و رود بسوی او

هرچه بگویمش دلا یار کجا تو از کجا — سخت برنجد از من و روی کند بکوی او

تا چه نتیجه آورد عاشقیم بعاقبت — شوق و جنون نصیبِ دل کبر و غرور خوی او

تشنهٔ عشق را بگو پا بسرِ حیات نه — چون نرسد بجد و جهد دست بآبِ جوی او

جان رود از غمم ز تن هر شب و بادِ صبحدم — زنده کند چو آرد دم تا بمشام بوی او

تا پسِ مرگ هم بدر شور ز سر نمی شود — پیشتر از وجود چون شیفته ام بموی او

ره بسویش نیافتن هست یقین مرا ولی — تا دمِ مرگ نا رهم در رهِ جستجوی او

ز آتشِ عشق خاکِ ره گردم در هوای او — گر که نسیمی افگند خاکِ مرا بکوی او

گرچه بجبر مرده ام زنده ترم خوش است دل — تا بود قسمتِ دلم دولتِ آرزوی او

ای الم از غم تو خون بین فدائی خودت
کز آتش غم سنجاک چون ریخته آبروی او

با من غمِ جگر مکن تهمتی از جفای او
زانکه ز فرطِ دوستی مرده‌ام از برای او

گوئی اگر مرده‌ام از چه تمیز نایدم
رأفت و التفاتِ او از ستم و جفای او

گر کشدم ملاطفت ور بنماصمت ز ناز
دل بود احتمال را بارکشِ وفای او

گر ز حطام بنگری دستِ مرا تهی مکن
عیب که من تهی استم دولتی از نوای او

در دو جهان گرم گدا فرض کنی روا بود
زانکه نیافت بهره از رخِ او گدای او

عشقِ و بیم رشتش همت سخت گرفته درمیان
با دگر از برم ورد میشنوم صدای او

بسکه فضای شکرِ من پر شده از خیالِ او
گوشِ خیال نشنود غیر صدای پای او

در المِ فسادِ تن شاد شدم کنون ازین
کز پسِ زندگی برون نیستم از فضای او

من نفسی ز خویشتن هیچ نگشته‌ام رضا
لیک بجان و دل همی میطلبم رضای او

باد گر دلِ تو نفش می‌رسد من از جنون
شدتِ شوق لب رسید دم از لقای او

چون بکمند میکشد سر فکنم ربا عشقش
چون بطپانچه میزندش کنم دعای او

جان

جانِ فدائی او شود نیست عجب ممکن
جانِ شهنشهان شود نیست بماجرای او

سوخت جانم گرمیِ بازارِ تو
سخت حیران مانده‌ام در کارِ تو

سرو را گفتند باشد چون قدت
بوده گوئی غافل از رفتارِ تو

من دهانت را نیارم در وجود
گر عدم ممکن نشد گفتارِ تو

هم نگر نیشی ز خارِ آن که گفت
هست شیرین لفظِ شکربارِ تو

با هزاران بیم و صد غوغا هنوز
فرض گیریم بر گلِ رخسارِ تو

در جهان صاحبدلی را جا نماند
شد همه گردِ سرِ عیارِ تو

بر سرِ اعمالِ جانبازانِ خویش
تا چه باشد عاقبت ایثارِ تو

من گمانم اینکه خواب آید مدام
سخت یارا طالعِ بیدارِ تو

نقشِ هستی میشود محو از خیال
در دلم چون بگذرد پندارِ تو

عاشقم کردی که از اعیانِ صنع
تیز هوشی هست در کردارِ تو

ای شهید دانم آخر میشود
جانِ عالم برخیِ اسرارِ تو

خاک در چشم فدائی باد و خون
چون نباشد قابلِ دیدار تو

نگهدار شوم بخانهٔ تو — ایمن سگِ آستانهٔ تو

افلاک کمان بدست و رشته — نداف تنِ یگانهٔ تو

چون ذره بپر زینه انجم — بالی همه پیش دانهٔ تو

خورشید کنا بدانِ سوزان — دو دانه بر زبانهٔ تو

تا خواب کرا دواج سازد — گسترده دگر بهانهٔ تو

از غمزهٔ تو است فتنه — سرِ لیبه بود کمانهٔ تو

تجار خیالِ ذو فنونت — گاو در عیان فسانهٔ تو

از لطف نشیه سوزشِ چوب — برق است و شهاب تازیانهٔ تو

ثابت که با اختر آرد — شاگردک کارخانهٔ تو

ای تیر کمانِ جان شگافت — آورده بره نشانهٔ تو

گر دل کنی تو پر جمالیک — خالی نشود خزانهٔ تو

زین هر دو قد انگیست با بهره
از دشنام و ز آفرین او

صد چشم اگرت بود بهر سو / یک چشم چو من نه بیند آن رو

تا چشم تو دید سحر بحجم / پوشید سیه دو چشم آهو

گر چشم تو سامری بدیدی / موسی لقبی یقین بجادو

نی بست بحلق اژدهایش / گر دیده بدیت کمند گیسو

هاروت شدی بزهره فایق / گر داده بدی نشانش ابرو

چشم چه گهر که میفشاند / چون شکرت بخنده لؤلؤ

پیداست که برق چون بخندد / پیدا صله گریه ابر هر سو

سر پنجه عقل ناتوان شد / در پنجه آن کمان بازو

شد هندوی هندوی تو خورشید / زان سجده برش نموده هندو

نور تو بتافته دلم را / من گریه کنان که ماه من کو

بد خوئی خود کند ظاهر / آنانکه ترا شمرده بدخو

پس از سالی که شد ماهی شبی روزی فدائی را
رقیبش آمد و بنشست گستاخانه در پهلو

این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزیده
هرگز سخنی زان لب شیرین نشنیده

با آنکه دل شب شنوی ناله موری
فریاد دل بسته گوشت نرسیده

یاد سر کویت که از آن زنده بود جان
چونست که بر مرده دل من نوزیده

خوش باش تو با آنهمه آزادی جاوید
پروا چه ازین بنده که در بند تنیده

گویند که بی پرده چو خورشید سپهری
من بنگرم هیچکست روی ندیده

زان روز که رخسار تو از پرده برون شد
جز نور که ماه و خور از آن بچکیده

بار تو که نزد همه همسنگ جهان است
اینگونه سبک کس چو فدائی نکشیده

نشوم سیر اگر از صحبت خوبان چو ماه
نبود عیب بدین گفت خدا ایست گواه

وعده فرمود بلطف از بچه حوران قصور
گر مرا میل بدیدار گر آید چه گناه

گر دهد دست که بیت بوسی ساغر گیری
من بپاکی شومت از کرم خواجه گواه

این چه شوریست که می‌بینمت از فتنهٔ چشم
که بهم برزدنی روز جهانیست سیاه

تو من خام طمع بین که دهم وعدهٔ دل
گر تو دلبسته شده راضی و اثر کرد تباه

وین نه بینند که چسان چشم سیه شور تو دو
در عزاداری دلها همه پوشیده سیاه

خرم آن دل که ندارد غم خونریزی دل
که شود عاقبت از فتنهٔ چشم تو تباه

عافیت نیست نصیب دل پروانه صفت
پیش روئی که برافروخته بس اختر و ماه

رتبهٔ سلطنت است ارچه کمین پایهٔ فقر
کی گدائی شود آگاه دل از رتبهٔ شاه

دانم ای یار که از ما چه به بیگانه شد
بس حقیر است گدا در نظر حشمت و جاه

هرچه رخسار طلب کردم از آن شیخ حسنت
بیشتر خورد دلم را که نگشتم آگاه

سر بسر مال جهان جمله فدائی رخ تست
چه برابر رنگ شهی خفته چه افتاده براه

میان ما و تو گفتم رسول باست گواه
اگر ز لطف تو چشمم هر اشود ده نگاه

رقیب تو بود در میانه شاه جلال
اگر در تو من بنده را نبود پناه

چه شد که گر من عاشق بروی نیکو
دو جام باده بنوشم نگیرم گناه

جواب گفت چه غم گر دو چشم خونخوارم — بشوخ طبعی خود شان تیر اگر کنند سیاه

بگفتمش که تو با جان دردمند بساز — چه غم که خون من آلوده ات کند درگاه

بتیغ اگر بزنی شادم از مکارم تو — ولی ز شادی بیگانه سینه دارد آه

دگر بلعل گهر پاش تست عقد کلام — چو بر صحیفهٔ افلاک عقد اختر و ماه

که گر رقیب ز لطف منت بخود پیچید — چو خاک از دم بادش بیفکنم سر راه

بگفتم اگه گدایان کوی حضرت تو — بخاک ریخته اند آبروی دولت و جاه

چو با دلم نظرت لطفی اینچنین دارد — رسول کاش نگشتی ز راز ما آگاه

قدائی از سر کویش جدا نخواهد گشت

که دارد از غم هجران ولیسی اکراه

تا بهر که بر کمان نهاده — تیری که بسحر آب داده

تیری ز کمان رها کرده — هر گوشه هزار دل فتاده

تا تیر تو بر دل که آید — صد جان به بهشت بغل گشاده

تا دلبر ساده چون توان کرد — وان را که چو من لبست ساده

در ساغر باده دیده افگند
جا و پایه گشت مست باده

ای اخگر گرم خیز دلها
از مشعله رخ تو زاده

گردند سواره ات چو بینند
خورشید و مه از فلک پیاده

زین کوچه بپای ناز گشتند
یکروز ترا گذر فتاده

از بسکه هجوم شد ز دلها
صد دل بیه شد بخاک جاده

دیدم بر شیر عشق تو عقل
بر هیأت روبهی است ماده

تا جان طلبی و من بیارم
جان بر سر دست ایستاده

چون دید فدائیت مجبور
بر دست تو اختیار داده

ای ز رویت هر خیالی چون نظرها زاینه
گرد لعلت غرق خون یعنی جگرها زاینه

گفتمش لعل تو تا کام برآرد جان جسم
گفت رویم زنده میدارد صورتها ز آینه

گفتمش چون خاک گشتم در رهت از چه ماند
گفت چیزی چون خیالی در نظرها ز آینه

بنگر از عکس رخسار تو اندر طلعتان
بشکنند از سنگ حسرت جمله سرها ز آینه

تا آهوی چشم تو فدائی
دیده است نه دل همی کشد هو

خون دل ابروی ستمگر تو ‌ ‌ ‌ ریخت بر خاک و چشم کافر تو

چه شود کم فقیری ار بشود ‌ ‌ ‌ بی نیاز از لب توانگر تو

بدمی گر هزار جان بخشی ‌ ‌ ‌ چه بود قابلیتش بر تو

ور کمان ها فتند کشته چو مرا ‌ ‌ ‌ ابروی ذوالفقار پیکر تو

که نبودم به بندگی شری ‌ ‌ ‌ در جهان جان نثار چاکر تو

شعله در نهاد جان من است ‌ ‌ ‌ ز آفتاب جمال انور تو

ز نسیم آخر دلم بسوزاند ‌ ‌ ‌ تابش طلعت منور تو

مشتعل صورت تو روشن باد ‌ ‌ ‌ کو که خاموش کرد اخگر تو

دست کوتاه آفتاب بلند ‌ ‌ ‌ نرسد چون بطاق منظر تو

بخت دلها سیاه چون بخشد ‌ ‌ ‌ طالع آفتاب اختر تو

دم آخر خودی ببین بنمای ‌ ‌ ‌ که بقیم بزیر خنجر تو

کوکبِ طالعِ فدائیِ زار
خوش که طالع شود ز کشورِ تو

من گردِ تو گردم که دگر جا نروی تو — من بنده که تا خواجهٔ دیگر نشوی تو

با خویش ترا در همه جا خواست دلِ من — تا پیشِ دگر کس بدگر جا نروی تو

آگاه نبودم که ز سر تا سرِ گیتی — جائی نبود خود که در آنجا نبوی تو

کس نیست که از جان برهت ناگرویده — خود تا که بود آنکه براهش گروی تو

از زندگی آندم بر من هست گرامی — کائی بر من مست و کنارم غنوی تو

خوبانِ جهان گر بخرامند بهر سوی — سوئی نشوم من بجز آنسو که شوی تو

هر شام دمی سرد کشم از کهنی من — هر روز رخی تازه نمائی ز نوی تو

نومید مکن هیچکسی را ز درِ خویش — این پندِ من است ار سخنِ من شنوی تو

ای دل چو فرومایه بود بر سرِ هر کار — آن به که نشینی و بهر در ندوی تو

جز خونِ تو زانده نبود آنچه کشم من — جز رنجِ تنِ من نبود آنچه جوی تو

با مردِ ستم پیشهٔ بدکار ز من گوی — کز کرده رهائی رخِ کیفر نشوی تو

این

این نیست قدائی که درین هرزه درین بوم
کارد دگری تخم و بجز این در روی تو

از در هم دور مران ای دل من در بر تو
اگرم سر برود پا نرود از در تو

نیکبختی که دلش شاد و سرش خوش باشد
نیست جز آنکه شب و روز بود در بر تو

گوی خورشید اگرم بخت نماید روزی
بر گریبانت نشانم بود ار در خور تو

بخشد ار ماه شب چار دهم باز جدا
شب کلاهی کنم آنرا و نهم بر سر تو

بر ستاره اگرم دست دهد دسترسی
همه را بر رخ جان بخش کنم زیور تو

آرزویم بجز این نی که بدانم چه بود
آخشیجی که از آن ساخته شد پیکر تو

بیش ازین هیچ ندانم که نباشد چیزی
در همه کشور جان پاکتر از گوهر تو

کاخ امیدی بدل انداخته ام
تا چه اندیشه کند خوی جهان پرور تو

بس شگفت است چو بال هما بر من سوخته شد
افگند سایه اگر بر سر من شهپر تو

از چه می مست شدند اینهمه چون تا نگهی
ننهاده است کسی لب بلب ساغر تو

تا الاو تو بدل چون کند ای آتش مهر
که پر از تب شده بیچاره زیک اخگر تو

رشحهٔ از خوی خود بر معدن سیماب ریز — تا عیان گردد لبی شمس و قمرها ز آینه

چون براهم بتگری مشکن بتا خود دلم — تا نگردد پر همه خاک گذرها ز آینه

مشتری گردم زحل را با خیالت خنجر آورش — گر بود نازک میانان را کمرها ز آینه

در من از روی محبت پیداست شور عشق — ذوق معشوقی چو در شیرین پسرها ز آینه

آن پری پیکر شبی گر خانه‌ام روشن کند — بندم آیین بر تمام بام و درها ز آینه

غافل است از آه مشتاقان نمیداند که آه — روشنائی باز چیند در اثرها ز آینه

وصف رخساره‌اش گفتند از آئینه بپرس — دل چه سان پرسد چنانش را خبرها ز آینه

چون فدائی گشت از شیدائیان حسن دوست — سر شیدائی بپرسد در سحرها ز آینه

پیش زلفت چهره یا پیش غرابست آینه — زیر حیرت گونه یا در آفتابست آینه

پیش طوطی آینه بهر سخن گوئی نهند — بهر سحر است اینکه در پیش غرابست آینه

چشمم از حیرت رخ چو نرگس در چمن شد انتظار — دیده‌ام بر رخ چو در زرین نقابست آینه

چون بدیدم روی سیمایت تو مشغله شد — آب در آئینه یا خود اندر آبست آینه

خطت اندر دور خد یا دور نسرین غالیه / یا همین آلوده اندر مشکسا نابست آئینه

سرو قامت هر که دیدت زلف و رخ گفت العجب / بر صنوبر چنبرش مشکین طنابست آئینه

آئینه بر سر صنوبر را که دید و هم که دید / چنبرش از موی پر پیچ است و تابست آئینه

تابش رخساره ات چون ننماید آسمان / می ندانم در تو آتش چند تابست آئینه

هاله بر مه یا به رخ خط ژاله یا بر لاله برگ / یا عرق بر چهره یا بر از حبابست آئینه

سحر را بر سر حباب این خج دستار باشد ولیک / نا سزا باشد که خود همچون سرابست آئینه

شهسوار چینی آن زلفت بر رخ یاد طلب / شاه شام و زنگ را اسپ رکابست آئینه

زیر زلفت بناگوشت است یا رستم صفت / بسته اندر زال وی افراسیابست آئینه

در عدم گر ننگریدی چهره خود پس چرا / در وجودم موجب صد انقلابست آئینه

آری اندر پیش قرص آفتاب گرم تاب / جسم لرزان محو نور از اضطرابست آئینه

در فلک بهرام با چشمان مستت بر جبین / یا بر اطرافش دو مینا از شرابست آئینه

سایه مژگان به رخسارت دلم بر نوک آن / آنچنانکه سفره سیخ کبابست آئینه

این غزل گفتا فدائی بهر اسمعیل راد / تا بد اندیشه در شهر خرابست آئینه

آنکه پیشش بسخت بدخواه دمی از بی صباحی	همچو پنداری که جاویدان بجز ابست آینه
جز پی چمنش مباد آفت و رنج و عذاب	زشت را تا مایه رنج و عذابست آینه

تا کی ای نونهال آزاده
کنیم برگ هجر آماده

ساده دل گر نبودم و صافی	نگرفتم تو دلبر ساده
بر رخ من هزار در اندود	در طلبگاری تو بگشاده
تا دو لعلت بدیدم و مرجان	افتدم از دو چشم پیاده
برهانم دمی ز درد خمار	ای لبت شیر و شکر و باده
خواهدم سوی خویش میطلبد	آنکه گوئی زجان من زاده
چون توان پای در رهش فرسود	خار عالم بپا فرو داده
چون توانم برآورم دستی	در دهان نهنگ افتاده
چون توانم زجای برخیزم	در دل الوند کوه بنهاده
چون توان رفت سالم از این راه	شیر خوابیده پهلوی جاده

نتوانم که دل خویش بدست ندهم | گرچه بسیار نکو حالت دلبر شده

ابد الدهر بکام دل یاران خوش باش
که بتصدیق فدائی بدل اندر شده

گوی شاهنشاهی از شاهان بمیدان برده | وز قمر قصب السبق بهنگام جولان برده

تا گدا این گوی دلها خواستی حیران گوان | دست بر زلف نگون یعنی بچوگان برده

پنجه دزدیده ترسم شمس چو پیدا زر بیا | پنجه را دزدیده بسینم در گریبان برده

کم تبسم کن که مروارید غلطان بیند | برق و آتش گیر و شن دل کبابیان برده

چشم و دل روشن ز بوی یوسفم کن ای صبا | گر ز مصرش بوی پیراهن بکنعان برده

اینقدر دانم بصیقل خانهٔ روی تو اخگر | زنگ دین ز آئینه های پیر صنعان برده

آگه است ایزد که تا پیشم برفتار آمدی | از خیالم جلوه های سرو بستان برده

از حدیث لعل خود ما را بوهم افگنده | ذوق مشک و بادهٔ شیراز یاد مستان برده

یوسف من دامنش آلودهٔ عصیان نبود | ای زلیخا بیگناهش چون بزندان برده

دستان اشهم خواهی و خود را خسروی | رونق عشاق را از چشم جانان برده

گر چنین گردد است با آهوی چشم شوخ | پنجه از یاری شیر چرخ گردان برده

از چه در هر بند گردد بدر رخسارش هلال | گر سنان غمزه اعضا ایش بسوهان برده

تا فقیر آستان گشتی فدائی بنده وار | رشته منظوم گوهر پیش سلطان برده

با چنین لطف سخن آن لعل گوهر سنج را

ناخن موری بنزدیک سلیمان برده

ای پیش تو ریش انس و جان خسته | با اینکه ز بار رست اند جان خسته

از نشتر ناز غرقه خونم دل | وز خنجر غمزه ام روان خسته

دل چار شگاف ناوک مژگان | جان در خم ابروی کمان خسته

من که متوقعم وفا از تو | ای یار تو جسم آسمان خسته

با خویش چه کرده تا کنی با من | ای از تو دل مصاحبان خسته

تا کی ز سرین گنبد گردون | سازی موئی که شد میان خسته

یک پا که نهد براه هجرانت | دل گردد تا بجاودان خسته

پسند که پیش ازین شود جانم | از بار فراق جان ستان خسته

رفتم بمیان بوستان دیدم | بی سرو قد تو بوستان خسته
هیهات که من بدر برم جانی | کاندر غم تو دل جهان خسته
راهی از پیش طالبان بردار | بیچو شده اندر ره روان خسته

بر خاک نشانده فدائی را
واگرنه که غرقش چسان خسته

تا دم از معجز لعل سخن آرا زده | پای بر تارک انفاس مسیحا زده
یک تبسم ننموده ز لب شور انگیز | طعنه بر خندهٔ صد ساغر صهبا زده
اشک افتادم از دیده نیفتد که چرا | خنده بر کیفیت گریهٔ مینا زده
فتنهٔ چشم تو جانا چه دستان که نکرد | راه بر دل شده در خلوت صحرا زده
پای صد عاشق رهرو ز حرم بیرون برد | از همین دست که ناقوس کلیسا زده
شیخ صنعان که نورد ره کعبه بشوق | راهش از شمع رخ دختر ترسا زده
از کمان ابروی یوسف گرهی نگشود | تیرها بر دل مجروح زلیخا زده
خلق گویند که در مرحله پیمائی عشق | کف پا تر نشده بر دل دریا زده

ن

مستی این اشکِ پیاپی که چو مجنون غم فهم گرد
گر ز جنبش رنگِ گلی گاهِ تماشا زده

چون درِ سلطنت قبلهٔ هر سلطان است
چون سرِ خیمهٔ درویش بدریا زده

پیشِ طوبی که چنان سدره بلند است مگر
حرفی از شیوهٔ آن قامتِ رعنا زده

شادزی شاد **فدائی** که درین نیست گزه
هستیِ عاریتی را به پسِ پا زده

دل را که ز جور میکشد آه
خالت فگند ز زلفت ای ماه

زلف از گذریش منهد دام
خال از طرفش میکند چاه

یکره بکمندش آور زلف
خال افگندش چه از دگر راه

در عشقِ تو بنده گشته حیران
ای داغِ رخت ز مهر به ماه

یا دستِ درازِ زلفت از دل
فرمای ز دستِ جود کوتاه

یا چشمِ سیاهِ خالت از دل
بردار بچشمِ لطف ای شاه

آن عرضه اگرچه من ندارم
تا با تو شوم بعرضه همراه

یا آنکه بمن نکو نماید
چیزی که از آن تو داری آگاه

این عرض هست اگر دهی گوش — واگه تنی ز راز هم افواه

کین عشق و دل بهشت عشق — چون آمد برافراشت خرگاه

با زنگی زنگ بود باید — با رومی روم و قصه کوتاه

در گنج جمال تو فدائی
شاید برسد بدولت و جاه

ای لب یار این بگو کآب بدخشان خورده — یا که با لعلش تو از یک پشت و از یک گرده

تو حریف آب دندان پری دندان بدل — العجب یار اگر دندان دل بشمرده

هر قطره ای که بهر آن چشم گویا — پای پر خون دل یاقوت و لعل افشرده

ای دل پر خون من اندر تمنای لبش — از سر شک چشم خونین آب مرجان برده

باش تا خون گردی آئی برون از چشم من — بین که از پند برادر وار من آزرده

آتش عشقش بخواهد داد خاکستر بباد — غم مخور ای دل چه آخر چنین افسرده

هم رسی روزی بمقصودی اگر خواهد خدا — زانکه راه عاشقی از پای جان بسپرده

شاهد وحدت نماید تجلی آیینه — زنگ کثرت را چه با تیغ طلب بسترده

تنها بگذاشتی من و خود — تنها رفتی بمیهمانی

الحال بگو که غمخورت کیست — چه میدهی و چه میستانی

ور خود بکمال عشوه نازی — چون طلعت دولت جوانی

یاد آر غم غریبی من — در راه وفا و مهربانی

باز آی به پیش من که خواهم — سازم ز تو اشک ارغوانی

پیش ار رودت صبا گران زلف — یارا نفتد بید گمانی

وز دیده ز دیدهٔ فدائی — خونین دل من رسانی

انفاس ترا روان فزا تر
خواهم ز خدای جاودانی

الا ای دوستان از راه یاری — دمی با دل کنیدم دوستداری

بپرسیدم که چون اندر بلا دل — بیفتاده است با صد گونه خواری

خدا عاشق نگرداند دلی را — که معشوقش نگردد رام زاری

نیاز آرد چه آن عاشق که با [illegible] — بود بس بی نیاز از جان نثاری

قرینِ بختِ چشمِ عاشقان دید — مگر اختر شناس اختر شماری

بمهرِ روی خورشیدش شب و روز — دو چشمم میکند استاره باری

چو می تابد بمغزم آتشِ عشق — زنم بر سینه دست از بیقراری

همه شب می برم از هجرِ مهرو — بقولِ هندیان روتی بخاری

خزانم ریخت برگ از غم مها — درآ در جنبش ای بادِ بهاری

شده کارِ من این گز دانه اشک — بدامان میسپارم لاله کاری

ازین بهتر بعالم حالتی نیست — که باشی با دلِ امیدواری

نهالم تا چه بار آرد که کشتش — بصد خونِ جگر کرد آبیاری

بو جهی وصلِ خوبان میسر هست — ولیکن من چه سازم با نداری

قاآنی گرچه دانم شد دلت تنگ
ولی در عشق باید بردباری

بلقیسِ من ای صبا نیاوردی — یا قافله سبا نیاوردی

عمریست که منتظر براهم من — پیکی من از وفا نیاوردی

بسر گذاشته جانها و دیده‌ها بر راه
بیا اگر ز فقیران شمار می‌گیری

چگونه دل نبود در محبتت مجبور
که دل نداده ز دل اختیار می‌گیری

تن حبیب تو با خاک تیره یکسان گشت
تو شوخ دیده کجا اعتبار می‌گیری

دلا ز دیدن ویش همچو چشم پر امید
که پا پیاده ره شهسوار می‌گیری

حذر کن ای دل و بگذر ز فکر طره یار
که کودکی و بیازیچه مار می‌گیری

سبک جهان فکند جان تن تا ز روی ستیز
تواش به سبق خود در شمار می‌گیری

بدین حقارتش ای کاش کم نگاه کردی
که بندگی ز خداوندگار می‌گیری

حیائی ای دل از آن سروقد قبایستان
مکن دگر همه خویش از کنار می‌گیری

ورت هوای وصال چنین حبیب ندار است
نبرد چو حلوه شهریار می‌گیری

شدائی از ره مستغرقان شتاب بیا
بدان هوی نهنگ از کنار می‌گیری

شانه چون بطره مشکین بخم میزنی
هوشم از سر برود تا به قدح لب بنهی

جان بستانی از دلم تا چشم به هم میزنی
طبعم از دم بشکفد تا به سخن دم میزنی

چون بپیچد دل که در اشکنجهٔ زلفست و تو
عنبر پیچاندن گره‌ها بر سر هم میزنی

بر جهانی لعل دادت جان سخن ناموخته
تا قیامت طعنه بر عیسی بن مریم میزنی

دانم از بهر چه لاحولت بباز و نقش شد
سکهٔ فرماندهی بر اسم اعظم میزنی

چشم تو چشمک زند از تاب خورشید بخت
و آتش اندر خاک جسم و جان آدم میزنی

در کرشمه خیل مژگان استائی امتحان
یا فسان بر خنجر چنگال ضیغم میزنی

دیده چون سامان دل دارد نگه کز چین زلف
نقش تقریر نقش با اسباب درهم میزنی

من چنین دانم که گر جوئی وصال یار دل
از بهر خود حلقهٔ باب جهنم میزنی

غافلی از قدرت و کبروی از فقر خود
قرعهٔ دولت بنام خود ز عالم میزنی

پای چوبین یا که نارش خرد و خاکش ریزه
با خبر باش ای که بر عرش مکرم میزنی

حیله گر طبعان قدائی راست گو را دشمنند
باش ساکت گرچه حرف عشق مبهم میزنی

میفروزی روی آتش بر دل من میزنی
میفرازی قد و خاک دل بدامن میزنی

فتنه یعنی پاسبان چهره چشمش خفتست
خوشه‌چین را گو بیا گر خود بخرمن میزنی

ای صبا چون طره‌اش را میکنی بر تن زره
بر دلم گوئی بقوت گرزِ صد من میزنی

چند ایدل تکیه بر مژگانِ خنجر پیکرش
خویش ای بیچاره بر خیلِ تهمتن میزنی

خود درین میدان بخاک و خون ببین غلطان از آنکه
سنگ بر اسفندیارِ رستم افگن میزنی

دامنِ خاکِ درش ز آلایش جانها ست پاک
گرچه پا بر تارکِ جمشید و بهمن میزنی

هیچکس آگه نشد از حالتِ فردای خویش
چند چون دیوانه حدسِ نامعین میزنی

زاهدا شاید بخشم دامن آلائی که تو
در قفای هوشمندان او کودن میزنی

چون عدوی زیرکانی گر خوری خونم رواست
من بدل دانم چه حرف از بابتِ من میزنی

گر ستم بر من روا داری غنیمت میشمرم
یا خودم خصمِ توام تیری بدشمن میزنی

عندلیبِ خویش را گل گیر از بستانِ یار
بر کمر تا کی بخونِ بنده دامن میزنی

چشمِ عاشق گلشن است از خونِ دل در کوی یار
خیمهٔ عشرت قدائی گر بگلشن میزنی

گر دمی از لطف نگاهی بهم کنی
در صفِ عشاق حسبی که بهم کنی

خسروِ خورشید کلاهی بهم کنی
چونی اگر بر من شاهی بهم کنی

سایهٔ من بر سرِ اختر فتد
سایهٔ خود را چو پناهم کنی

جمع شود حالِ پریشانِ دل
گر تو اش اسباب فراهم کنی

لیک چه امید توان داشتن
چون نه تو از لطف نگاهم کنی

آهِ جگر سوز چه حاصل که تو
خاکِ اثر بر سرِ آهم کنی

جز که به درویشی و مسکینیم
رحم کنی عفوِ گناهم کنی

گم نشوم گر تو خیالاتِ عشق
بدرغه و توشهٔ راهم کنی

چون بودم نامه سپید از ره زنگ
پاک تو از روی سیاهم کنی

هین که یتیم بود ای جانفزا
گر زِ الم هجر تباهم کنی

بار بخورشیدِ رخت اندرم
ور همه رخ جانبِ ماهم کنی

از تو جدائی نشود مطمئن
خشم و عنایات چو باهم کنی

هر وقت بدل گذر نمائی
حالیم بدل دگر نمائی

از کف نرود زپا نیفتد
گر بر رخ دل نظر نمائی

در یادِ تو بیتو جان سپارد | زنده است رخیش اگر نمائی
دانم که چرا ز راهِ عاشق | یک لحظه نمی گذر نمائی
ترسی که چو بیندت بگوید | کای بختِ من ار قدم نمائی
این جلوهٔ آفتاب بر من | امید که بیشتر نمائی
گفتی که بعاشقیت باید | طی راهِ مرا بسر نمائی
وندر طلبم ز مسکنِ جسم | تا شهرِ فنا سفر نمائی
این حکم که امتثال پذرفت | تا حکمِ دگر چه بر نمائی
ای آه دلم امید دارد | کاندر دلِ او اثر نمائی
ور باز شدش دل از تو غافل | باشد که مرا خبر نمائی

گویم به فدائی ای دل افگار
کو خاک دگر که سر نمائی

دارم سرِ آستانِ سلطانی | کو جان که نهم بپایِ دربانی
کو دل که دهم بسگانِ کویش را | کو چشم که بنگرم بکوی آنی

کو دیگرم آن وجود اندر کون — کز قابلیت بیاید امکانی

آهی بدلش نه دل فرستادم — مشتی چکید بسنگ سندانی

تا ره بکجا برد دلم آخر — با توسعهٔ فضا بیابانی

جز آنکه سبک رهد ز مرگ خود — از دست خیال خود گرانجانی

امروز که فکر برگ فردائی — تن کرده بجان مهیب زندانی

تحقیق ز حالت غریقی کن — زانکس که چو بنده خورده طوفانی

آب از سر چشم من چنان بالا — کز دیدهٔ خود ندیده بارانی

اکنون چه کنم در آرزوی دل — درباب حکیم جان نادانی

جانی نه بدست و آرزو دارم — دیدار چو آفتاب جانانی

راهی که گرفته فدائی تو
هرگز نگرفته پیش حیوانی

درگذر از سر و وفائی مجوی — آورده جنگ جفائی مجوی

چون نبود چشم کسی غیب بین — راه برو در راهنمائی مجوی

هر که دلش محو محبت نگشت — زآینه اش هیچ صفائی مجوی

بر قد و بالای سهی قامتان — گر گذری غیر بلائی مجوی

ز آهوی چشمان غزالان شهر — تیر رها بین و خطائی مجوی

گر دل تو میل نماید بعشق — درد پسندیش و دوائی مجوی

چون ندهد سود دوایت بدرد — از در انفاس شفائی مجوی

از عقب تابش گرمای فقر — سایهٔ میمون همائی مجوی

نیم گره گر ز دولت زد بکار — زلف سیه عقده گشائی مجوی

جام سکندر بنگر پر ز خاک — هرزه ولی آب بقائی مجوی

خوبتر از عرصهٔ تسلیم و عشق — در کنف دلبر جائی مجوی

روزی اگر یافت تصدق ازوم
به ز فدائیت فدائی مجوی

روا بود اگر احوال ما نمی پرسے — تو پادشاهی و حال گدا نمی پرسے

بماجرای تو خلقی اسیر و آخر شان — تو خاک بیکسی و ماجرا نمی پرسے

تو تکیه داده بقارا بپاش جاوید
ز آفت آمدگان فنا المی پرسے

چه بود در دل تو گر قضای عسر وجود
بذلت عدمم از قضا المی پرسے

نکن چنین که نگردد این جوانمردان
که حال بندهٔ خود از وفا المی پرسے

بجز صفا چه بدیدی ز بندهٔ مسکین
که نام بنده دگر از صفا المی پرسے

چه روی داده که ای آفتاب مهرویان
ز من که گشته ام از تو جدا المی پرسے

بخدمت تو گرفتم نگشته ام قابل
بوقت بذل قبولم چرا المی پرسے

بشوق سلسله دلرا تو آگهی ورنه
چرا ز قاصد باد صبا المی پرسے

بحیرتم که چرا بعد ازین همه احسان
که از تو گشت عیان بنده را المی پرسے

بلی ملازم کبر است خوی پادشهی
که خود سوار و ز بر بنده پا المی پرسے

فدائیت که بمرد از غمت مصیبت او
چرا دمی ز برای خدا المی پرسے

ایدل چه دهی چه باز میگیری
وقتی بکرشمه اش بری دلها ن

بر ناز که و ز که ناز مسگیری
خود را بشکنجه گاز میگیری

از تو گیرد چه حوالت کندت جانب چه — باید از هر جهت آگه ز خیالش باشی

شاید اندر گذر بارگهِ عز و جلال — هست خاکی که تو در جیب و بالش باشی

هین مپسند از صحرای هواداریِ دوست — که تو سیراب لب از آبِ زلالش باشی

نه عجب باشد اگر در چمنِ قامتِ یار — که تو آتش زده دل خشک نهالش باشی

بختِ نیک ار دهدت روزی و اقبالِ بلند — هست امیدی که تو هم جزوِ جلالش باشی

ای دل از دیدهٔ چهرهٔ انجم سازش — چه بگوییم که تو غافل ز کمالش باشی

تو چه دانی ز خطِ دایرهٔ چهره و زلف — که تو دل شیفتهٔ نقطهٔ خالش باشی

قرعهٔ طالعت ار میل کند خانهٔ شمس — یکی از لقمه نصیبانِ نوالش باشی

ور جلالت ندهد راه بحضرت مسکین — اینقدر سعی که از اهلِ سؤالش باشی

گر فدائی کندت ذرّهٔ خود آن خورشید
محوِ تابِ رخِ خورشید مثالش باشی

ای آتشِ دل بشعله سازی — تا چند کنی زبان درازی

تا دل نهی بفکرِ زلفش — کز مار که دید دلنوازی

زلفش مشکی که هیچ دانا / با باز نکرده است بازی

چون بنگریش سیاه مژگان / غافل نشوی ز تیرکبازی

بنهاده بغمزه گاهِ جادوش / صد خنجرِ شهسوارِ غازی

صد ساحرِ موسوی بگیسوش / سازند بمو کمند سازی

ایکاش ندیده بودم این روی / خوش حالتِ زاهدِ نمازی

دانی که چه میکشد دل از عشق / دل گر شنوی غمش ببازی

ای بینشِ دیدهٔ نگارم / ای رنگِ جمالِ سرفرازی

نازی بفزا حیاتِ دل را / خود گرچه ز ناز بی نیازی

حسنی داری که کس ندارد / بر عاشقِ خود چرا ننازی

هوشی نهند فدائیت را / این پرده که حال سینوازی

کجا تو حالِ اسیرانِ خون جگر دانی / کجا بلای غریبانِ دربدر دانی

ترا ستاده بپیش شاهدانِ سیمین تن / کجا بوتهٔ هجران گدازِ زر دانی

ترا که مادرِ دوران بناز پرورده
چرا ملالِ یتیمانِ بی پدر دانی

دلت بعمر ندیده چو رنگِ ناله و آه
روا بود که اگر لذّتِ اثر دانی

بروی سوخته دل آبِ وصل تا دل کنی
بلا و سوزشِ خونین جگر اگر دانی

رهائیم دهی از صدمتِ عذابِ فراق
بگریه گر سببِ دیده های تر دانی

کیم بفکرِ غمِ نیستی تباه کنی
گر اشتیاقِ دلِ من باینقدر دانی

کجا نهان کنی از چشمِ من رخِ خورشید
اگر حلاوتِ مستغرقِ نظر دانی

تو شعله نگری یا که آتشی بینی
نه اینکه حالِ بآتش فتاده ور دانی

همین بچشمِ تو آید که میرود دودی
دگر کجا سببِ سوزِ شعله ور دانی

قدم بجان بنهادند عاشقان ز هجر
تو سنگدل غمِ هجرانِ شان مگر دانی

بحضرتِ تو مرادِ فدائی این باشد
کز و بچشم رخِ نازنین نگر دانی

تو آفتاب که صد بنده چون قمر داری
خوش آنکه رسمِ جفا از میانه بر داری

دلِ خرابِ من ای کامت فراق نصیب
بنالِ زار کهی غیرت اثر داری

گذشت شعلات ای نالهٔ تا سپهر برین
اگر ز سوز دل زار من خبر داری

دم آفتاب رخش شبگرای چشم ببین
چه جلوه ایست اگر بهره از نظر داری

ببین که چشم تو روشن تر است تاب چهره
اگر وقوف بکیفیت بصر داری

ز بندگان شده ای پرده سپهر کبود
خوشا دل تو که بر آستانه سر داری

چگونه ام ازغمت ای دیدن تو حسرت دل
تو گوی کاگهی از دل تو بیشتر داری

وجود آنکه کمر گیر است نماند ارچه
بود چو موی وجودم که در کمر داری

بس است بر دل من دردی نصیبی من
گر آستانهٔ خویشم بهشت در داری

چو جان ز آفت هجران تلف شود آیا
دگر بجای طلبگار خود نظر داری

حیات نادره چیز نیست در فضای جهان
ولی نه گر الم هجر خون جگر داری

فدائیا چو سپردی بچشم شوخش دل
دلی اسیر بچنگال شیر نر داری

بعقل بنده اگر دست بر کمر داری
امید گر کرام و ز دست بر داری

پیام من برسانی بخسته خاطر من
صبا اگر بسر کوی او گذر داری

پس از سلام که صد بارش آستانه ببوسی
اگر مجال شد از شنیده اش دعا برسانی

بگوئی ای نظر آفتاب بر سر رویت
که نور روی منیرش ز پشت پا برسانی

جمال لاله ستان جانب گل تو شکفته
که رنگ روی لطیفش ز لطف پا برسانی

بدرگه تو گشوده نظر جلال سلاطین
که قبرشان بسر از قصر دلگشا برسانی

هزار عاشق مسکین بخون دیده طپیده
که بوی شان بسر زلف عود سا برسانی

دو صد هزار ریاضت کشان چشم سیاهت
گرسنه تا که زباد آستان غذا برسانی

فتاده هر طرفی پشته پشته کشته عاشق
قبا ز خون که کفن شان تو از هوا برسانی

هر آنکه دیده گشودم بر آفتاب کمالت
در آفتاب کمالت بانتها برسانی

خیال خود چو فکندی به پیش خاطر یاران
بپیش خاطرشان خاطر خدا برسانی

جواب عرض فدائی ز آستان جلالت
خنک که آری و دگر گوشش التماس فرستی

ایدل ز حال خود خبر داری
دانی که چه گونه ها چه باید

گر پیش چه قدر با خطر داری
از پیشه تو ملک و دست [illegible]

یاد آور راز آن زمان که از هجران | در کورهٔ خاک مغز سر داری
دانی چه شود به خاکِ پای او | این بینائی که در بصر داری
در حرمتِ کیست عاقبت به رخی | جانی که ز عقل تنش بر داری
سازد چو نظر برخ دگر گونت | دیگر بکدام رخ نظر داری
رفتارِ تو چون نه پای بنشاند | از کوی که زمی علادم گذر داری
بر صعوهٔ تو زند هما شاهین | کز خوفش دیده بر حذر داری
سرمایه کسافتِ تلف گیرد | کز وی تو شرافت بشر داری
سودت چه دهد زیان پیش گیرد | علمی جهلی که شان بر داری
آخر بکجا قلقی گیرد | شوقی که کنون به سیم و زر داری

خون شد دلِ من فدا بیاید گر
هیچ از دل خون من خبر داری

افسوس که شد ز کف جوانی | وز یار ندید قصه بانی
چشمم ننمود چهرهٔ گلگون | ز آن لاله چهره ارغوانی

در دهر بگیتیم سپردی | از گرگ که دید خود شبانی
گشتم بکمند تو گرفتار | با آنهمه عقل و نکته دانی
شد زلف تو در دل خرابم | تا یافت ز صورتت معانی
زان روی که گنج را بویران | افعی بکند نگاهبانی
در عهد تو یوسف ار بیاید | نبود بر تو بحسن ثانی
چون نقش بداد جان زحیرت | گر صورت تو بدید مانی
روی تو بود محققان را | سرمایهٔ عیش جاودانی
تحقیق شد اینکه از لب خضر | جاوید بیافت زندگانی
افلاک برین بغیبت تو | من مانده بره ز ناتوانی

ای همدم غربت قدائی
جز تو نبود بدل امانی

نشاط خاطر یاران تو نازنین صنمی | که غمگسار دل زار کشتگان غمی
فروغ دیدهٔ عشاق و نور چشم عزیز | توئی که بر صفت جان عزیز و محترمی

ضیای محفل احباب و شمع مجلس انس
مگر توئی که چو خورشید دافع ظلمی

کسیکه سایه ندارد در آفتاب ز لطف
توئی که روح مجرد ز فوق تا قدمی

دگر بباغ مکن جلوه ترسمت زندان
بگمان برند که طاوس گلشن ارمی

اگر تفاخر عاشق بود نکوئی دوست
سرم فدای تو برگو بخوبی از که کمی

بنال بلبل شوریده همچو من بهار
که در حریم گل سرخ محرم حرمی

اگر بدولت من دیگری نه بیند کس
همین بسم که تو چون جان عزیز و محترمی

بپای رایت حسنت خوشا شهیدان
که رایت آیت نصر من الله علمی

کمند خاطر آزادگان و مسکینان
بدوش کرده بپیچند از دو زلف خم بخمی

بیا و درگذر از خون بیگناهی چند
اگر بعاشق دلدار ده برسر کرمی

مکن چنان که فدائی جنون زیاده کند
که افگند بزبانهات در زمانه همی

این غم کجا برم که بصد فرقه همدمی
این درد چون کنم که تو منظور عالمی

گفتم برهمنان و مغان از تو غافلند
غافل که در حریم دل جمله محرمی

در مانده ام که چون بتو با همرهان کشم — کاندر رخت لطافت جهانی تو خرمی
با این کرشمه‌های پری کز تو دیده ام — باور نمی کنم که تو فرزند آدمی
شاید کنی بحلقهٔ عشاق خاتمی — گر نیکوئی بحلقهٔ خوبان تو خاتمی
دل چون ز رنج وا رهد ای لعل دلستان — با تو ز زخمهای دل خسته مرهمی
از غم شفا پس از تو کرم شوم خلاص — غافل شدم از آنکه تو خود مایهٔ غمی
عشقت که طعم شربت مرگست ذوق آن — دادی وصال وه که تو سوری و ماتمی
بوی تو زنده میکندم چون روم بجا — خاکم بسر مگر که تو روح مجسمی
در خاک اگر همی کندم زنده بو بتو — شاید که زنده داریم از عشق خود همی
گمگشتگان بادیه را تشنه گام چند — خواهی تو آنکه چشمهٔ شیرین زمزمی

در دام دل تو چند فدائی بود اسیر
دریاب آنکه واقف اسمای اعظمی

گفته بودم سبز کنم کشتی
ور نشانی روم بدامن کوه

بنشینم میان انجمنی
برگ سازم ز سبزه دهی

به تحیر نشستهم و غمگین | بخیال تو بت جهان شکنی
زلف کافر دل پر از شکنت | بشکند توبه‌هایم از شکنی
زاهدی کی خواند آیت پرهیز | شاهدی چون تو زاهدی چو منی
تا گریبان بچاک دیدت چشم | تنگ کردیدم درست پیرهنی
پاره کردم هزار جامه بتن | تا بدیدم ز زیر جامه تنی
سرو قدش چو آورم در یاد | سوزدم از آه دل دل چمنی
گفتمش ای روشن از رخت خورشید | با من آخر ز مهر گو سخنی
کرد بر دل اشاره از ابرو | گرچه گویم که نیستم دهنی
وانکه از این اشارتم بربود | دل که زان زنده داشتم بدنی

گر قدائی بسوخت نیست عجب
خار سوزد ز برق شعله زنی

درین دیر خمستان قدیمی | که افزاید بیش روشن ضمیری
چه سیما دیدم از هر رنگ الوا | بحال دردمندی و فقیری

زیکدیگر بحالی گشته ممتاز — ولیکن حمله یک در شمشیرگیری

من آن خوردم که بر زور جوانی — مسلم داشت حال ضعف پیری

از آن گر ساغری نوشی چنان خوش — توانم گفت در عالم نمیری

بحیرت مانده ام در کار یا دل — چو می بینم بدست غم اسیری

ندانم چاره ات جز مرگ آخر — بدین درد از علاجی ناگزیری

وگر نابود گردی اندرین درد — از آن بهتر که دایم در نفیری

بماند تا قیامت در سرت درد — اگر پند از من در پذیری

چو آخر مرگت از کف رباید — چرا در چاره سازی خود بمیری

اجل ناگه رباید نطقت از کام — وگر خود در بلاغت بی نظیری

فدائی کم نظر در کار خود کن — اگر در روزگار خود بصیری

بناز میروی و سوی ما نمی‌نگری — چه شد شها که دگر بر گدا نمی‌نگری

توقعی که دعاهای اهل دل شنوی — اگر بجانب اهل دعا نمی‌نگری

گرفتم اینکه جفا لازم طبیعت تست
چرا ز عاشق مسکین وفا نمی‌نگری

ولی طریق تو بیگانه خو چنین باشد
که از غرور بهیچ آشنا نمی‌نگری

ز رنج عشق گسست ار گذشت اگر گویم
شنیده‌ام که تو بر ماجرا نمی‌نگری

گرفته‌اند شهان مملکت بدلجوئی
تو بر صلاح رعیت چرا نمی‌نگری

برم من از تو بدیوان حق تظلم خود
که سوی بنده ز بهر خدا نمی‌نگری

ز بخت شکوه کنم یا ز کینه تو که هیچ
بدین غریب ز یاران جدا نمی‌نگری

منت نه از عدم قابلیتم محروم
که بر جمال مه ای مه لقا نمی‌نگری

بصد کرشمه رفتار دلفریب و ناز
همی خرامی اندر قفا نمی‌نگری

تو بوستان دل انگیز و باغ جان بخشی
ولی چه سود بکس از صفا نمی‌نگری

فدائی تو بهر حال جان بسیار غم است
که هیچ وقت بدان بینوا نمی‌نگری

هزار قطره جان بر جمال تن بچکانی
ز جام لعل چو یک قطره سخن بچکانی

کنی چو قصد تکلم هزار جان رود از تن
اگر ز آب لقاشان تو بر بدن بچکانی

مگر تو میوهٔ گلچینِ بوستانِ بهشتی
که نام میبرمت شهدم از دهن بچکانی

چگونه خشک شود چشمه سارِ دیدهٔ خونین
چو خوی لاله ز رخسارِ چون سمن بچکانی

برنگِ چهره دلم در قیامتت نستیزد
وگر ز گریهٔ دل خونم از کفن بچکانی

ز دردِ دل نمیرم جان بیاد می بیار دل
که شربتی چو بمیرم بحلقِ من بچکانی

تو شمعِ مجلسِ انسی مرو که آتشِ هجران
چو شمع خونِ دل از چشمِ انجمن بچکانی

برو در آینه بنگر بآفتابِ جمالت
که اشکِ لطف بمریخ زاوِ هر دو زن بچکانی

مرا ز دیده توقع مکن که خون نچکانم
بحالتی که ز خونم به پیرهن بچکانی

ز قامتی که قیامت کند ببار خرامی
که اشکِ سدره و طوبی بصحنِ چمن بچکانی

چو باغ را دهی از عکسِ چهره رنگِ معصفر
برنگِ گل عرق از روی نسترن بچکانی

پری چو نامِ لبِ خود بپیشِ طبعِ فدائی
ببزمِ جرعه کشان آتش از سخن بچکانی

دلا بعشق اگرش ترکِ مال و جان نکنی
چو کشتگانِ رهش نام در جهان نکنی

متاعِ دیده و دل طرحِ رخِ نکوست بها
بهوش باش که سرمایه را زیان نکنی

چو پا بعشق نهی اولین قدم باید | که یادِ خویش بدل تا بجاودان نکنی

چو چشم بر رخِ منظور باز میخواهی | سزد که گوش بگفتارِ این و آن نکنی

چمن نباشد اگر خاطرت بیادِ قدش | روا بود که تماشای بوستان نکنی

اگر کسی سخنی بر لبش دهن نسبت | ز بیمِ تیرِ اندیشه ناگهان نکنی

تو غافلی ز غمِ خود از آن سبب که دمی | ز تیغِ حسرتِ او یادِ کشتگان نکنی

اگر حقیقتِ احوالِ تو بتو گویم | نمیشود نزنی بر سر و فغان نکنی

دلم بسوزد ازین غم که قولِ داعی را | ز کر و فرِ اجل هیچش امتحان نکنی

اگر بدیدهٔ تحقیق ننگری در کار | ز عمر تکیه بپیمانِ آسمان نکنی

دمی وجودِ ترا فرق از عدم بینم | بر آنکه از رفتنِ عمرِ جاودان نکنی

بمفت رفت فدائی زمانِ عمر افسوس
که خاک گردی و دیگر هوای آن نکنی

چون طرهٔ او ز پا بیفگند | بنیادِ دلِ اهل صفا بیفگند
دستی بنیاورد از و در پایش | چون خود بسرِ تیز ز پا بیفگند

ای گلشنِ عاشقان جمالِ تو — از دیده چرا مرا بیفگندی

دادیم نشان چرا قد و بالا — دل را زچه در بلا بیفگندی

چون دست بکامِ من نمیدادی — این یک نظرم چرا بیفگندی

تا شعله کجا رساند این آتش — کامروز بجانِ ما بیفگندی

روزیکه زخوابِ خوش خیالم را — بر عاشقی انجید بیفگندی

معلومم شد کزین خیالم خوش — در مهلکهٔ فنا بیفگندی

یک غمزه بکار نبود از شوخی — در کشورِ دل وبا بیفگندی

بنمودیم آفتابِ رخساره — وز دیدهٔ من سها بیفگندی

از زلف چو حلقه ساختی دل را — در حلقهٔ اژدها بیفگندی

گفتی ذقنم ببین فدائی را — وندر چهش از جفا بیفگندی

دارم ز تو جنگجو سوالے — رہ گر نہ دہے بدل ملالے

رسمی است که دلبران نمایند — گہ گاہ بعاشقان جمالے

جائی که هست لعلِ تو تشنه بچون خلق — تسلیم به که بیهده غوغا کند کسی

نگشوده ز مِهر دری سوی عاشقان — تا دولتِ وصال تمنا کند کسی

ننموده رهی سوی مقصودِ عارفان — تا غایتش نکو شد و پیدا کند کسی

با اینهمه حجاب بغیر از جلال چیست — از تو پدید تا که تماشا کند کسی

در کارِ تو چو عقل هم آغوشِ حیرتست — رازِ ترا چگونه هویدا کند کسی

ای دل نجات نیست ز شاهینِ طره اش — ور خود نهان ز خلق چو عنقا کند کسی

در حضرتی که هر دو جهان هیچ و بنده اند — اسبابِ طاعت از چه مهیا کند کسی

گردی ز راهِ نخوتِ او کم نمی شود — از خون وگر دو دیده چو دریا کند کسی

من پیشِ او سپر فگندم که سرکشی — نبود سزا بشاهِ توانا کند کسی

جانها چو خاکِ راه نیرزند پیشِ او — از جانِ خویش بهر چه پروا کند کسی

درمانِ دردِ عشق مدارا بود ولی — کو صبر تا بعشق مدارا کند کسی

زخم ار بود ز غمزهٔ جادو مثالِ او — جهل است اگر خیالِ مداوا کند کسی

منظورِ سالکان تو چنان کودکی بود — کاندر رهش ز آینه شیدا کند کسی

باید در آینهٔ دل من بنگرد رخش
گر آرزوی طلعت زیبا کند کسی

ناید بهوش تا بقیامت مثال من
گر یک نظر بر آن قد رعنا کند کسی

واندر رموز وصف من اندر شمایلش
سیری اگر بعالم بالا کند کسی

جز بر کمال شاه دکن نا سزا بود
مدحی اگر ز طبع تقاضا کند کسی

شاهی که غیر از و نگزیند بمدح اگر
خواهد ثنای خسرو دانا کند کسی

باید نهد بخدمت او روی بندگی
خواهد اگر که فخر بدنیا کند کسی

یارب مدار دور فدائی ز حضرتش
تا از تفقدش به تمنا کند کسی

با عشق اگر نهفته مدارا کند کسی
او را کجا تواند رسوا کند کسی

دلدار اگر کند دل عاشق ز خود رضا
کی راز دلبرانش افشا کند کسی

سازش چو در میان نبود هست از الهی
ناموس اگر بعشق تمنا کند کسی

باید نهان کند ز پرستار تا رقیب
خواهد اگر بعشق مداوا کند کسی

چون عشق یار هستی عاشق فنا کند
سهل است اگر بعشق مدارا کند کسی

بالامکان خطاست خیال محال است
از آنچه ظاهر است چه پیدا کند کسی

گو یار را دهان که دهد بوسه یکبس
از کس چرا توقع بیجا کند کسی

آن دل که مست خوش از می وصل است بنگرد
خواهد اگر بهشت تماشا کند کسی

دل با حبیب روی تجلی از کند بود
بهتر از اینکه پشت بدنیا کند کسی

کافی است بهر قطع امید از وفای چرخ
گر عبرت از سکندر و دارا کند کسی

جائیکه کار گر نبود صدق و راستی
خود را چگونه در دل کس جا کند کسی

شاه از نگه در حسم فدائی ابجر ما
آخر نظر به بیکسی ما کند کسی

چه شد که جانب ما روی نازنین ننمودی
دری به روی محبان تنگدل نگشودی

خلاف عهد عزیزان بگیمت چه بدیدی
اگر به لب بسپردیم دم ز رخ نهان ننمودی

چرا بچشم رفیقان نگاستی چو بلالم
اگر نهم اینکه بخورشید چهره حسن فزودی

دگر شکایت هجران به هیچکس نتوانم
چه دیدست که به بالین ما هیچکس نغنودی

بآنجه نیست کسی که فگنده دیده به رقیب
بشهر نیست دلی اگر هم آن شرر بودی

صفا به آینه‌ام ز آفتابِ چهره چو دادی
چرا چو مهرِ تو شد رنگِ چهره‌اش زر دودی

غمی نماندم از تیغی ز غصه بردم
که صورتِ تو ندیدم بدان کمال که بودی

در انتهام دهانِ تو نیست گردم آهی
ترا دهن چو نبودی که راز چه بشنودی

بچشم جوی فشانم ز تشنگی چو ببینی
منم غریق به دریا تو در کناره رودی

بگوی مطربِ مجلس بنال بلبلِ بیدل
که هوشِ بنده ربودی از این غزل که سرودی

بزن نوایِ حجازی پس از عراق و صفاهان
کنون که از رخ آوازِ عشق پرده کشودی

قدح تمام قدانی بریز ساقیِ شاهد
که حالِ قصهٔ دل باشد انجمن که شنودی

خوش آنکه خنده کنان آئی و کمر بگشائی
دمی دو عقدهٔ تارک ز دل مگر بگشائی

نهی چو پا به سرِ من بگو سخن چه نشینی
چو با کرشمه ز چشمم رگِ جگر بگشائی

اگرچه ناخنِ غم خونِ دل ز دیده کشودم
ولی تو از اثرِ غمزه بیشتر بگشائی

بیک کشیدنِ ابروی چون کمان چه قدرها
حسام کز قدِ شاهان به جور بگشائی

قیامتی که ز قامت در انجمن بنمائی
چه عاشقان که بمیرند تا نظر بگشائی

ز موی حلقه پذیرت بپیش پای عزیزت — هزار دل بفتد حلقه اگر بگشائی

صلائی از لب تو بر معاشران هوایت — گره ز کار اسیران در بدر بگشائی

بدین شعاع که از آفتاب چهره نمودی — رهِ سپهر شکست بر خسارهٔ قمر بگشائی

مگو بمن ز چه جان لب بسر که هوش ندارد — مگس ز شوق چو بیند سرِ شکر بگشائی

بنیم شعبدهٔ غمزه ساز کشور دلها — چنان گشاده که نبود دگر که بر بگشائی

هوای آن لبِ خندان چه انگلی لب سر دل — ز عقدِ خونِ جگر رشتهٔ گهر بگشائی

سنجاک پای مبارک بقصد جور و فدائی
امیدوار که بهرِ خداش در بگشائی

بنگر نظری نعینِ بینائی — این قبهٔ زرلستانِ مینائی

رایت زنی از آفتاب و مه — قد نظر است چترِ خضرائی

زینها گذر بین عجایب ها — در دستگهِ غریب غبرائی

بگردی بجونِ دل همی غلطان — حسرت زده عاشقانِ شیدائی

گیسوی سهی قدان بطناز — افروخته چهره های حمرائی

تا عاشقِ خسته دل بداد از کف — دلبر سپرد طریقِ دانائی

معشوقه یگانه اندرون باشد — هر عاشقِ خود دلش تماشائی

عاشق چو بصبرِ دل زند آتش — معشوق بسجو شد از شکیبائی

این طاقتِ دل نهد در آشکنجه — وان صبر رها کند بر سوائی

پیغمبرِ این دو دل بگو که بود — ای آنکه حدیث نقل فرمائی

بندیش که از چه بوده است انسان — زین شعبده خانه علتِ غائی

گم گشته فدائی از جهان عنقا

خو کن ز جهان بکنج تنهائی

یکمو اگر گشاده ز زلفِ نگون کنی — چندین هزار پیکرِ دل سرنگون کنی

با این دلِ ضعیف که آئینه دار تست — زین خاکِ تیره ام متحیر که چون کنی

یک قطره خونِ خاک بیالوده بنیش نیست — دانی چه خاک بر سرِ یکقطره خون کنی

در دوریِ تو خونِ دل از جان قرارو — تا کی خیالِ خونِ دل از دل برون کنی

نشناختم ترا اگر فتم هوایِ تو — باید به بخششم غمِ دل واژگون کنی

ور خواهی اینکه گریم و کوبم بسینه دست
حکم آن تست کیست بپرسد که چون کنی

مائیم و ناخنی و دو مژگان خون چکان
ور خود حوالتم دو سه صد بیستون کنی

در هر زبان که لابه نمایم بحضرتت
دل را فزون بنالهٔ حیرت زبون کنی

دانی دلم بحلقهٔ زلفت چه میکشد
رنجی که خاطری بغمی کن فکون کنی

از دل هوای دیدن رویت کجا رود
ور پیرهن بخون دلم لاله گون کنی

ایدل گرفتم اینکه باقبال بر شدی
سازش چگونه با غم گردون دون کنی

معلوم من نشد که تو دلدار عاقبت
چون با فدائیان خراب اندرون کنی

با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی
شاید که پشت پا بسر بوستان زنی

من کی خیال وصل توره در گمان دهم
آهو چه دانم از دل من بر کمان زنی

گر پی بری بماتم دل در غم فراق
آتش فراق عاشق خود را بجان زنی

دل سوخت ز اشتیاق تو خورشید
با آن شعاع چهره بجانش سنان زنی

دل پیش از آن بخون جگر آغشته شد که تو
ابرو ترش کنی و گره بر کمان زنی

پو جهان

چندان کشش بسعی کمان سوی دل که تو
تیرا ره آسمان فگنی بر نشان زنی

بر داری ار حجاب بیک لمعه از جبین
چون آفتاب خیمه بهفت آسمان زنی

ترسم ز طرهٔ که پریشان کنی بروی
رایاتِ جیشِ کفر بخیبت ستان زنی

ز اندیشهٔ که در دلِ عاشق مکان گرفت
ره تا سرادقِ حرم لامکان زنی

این درد چون کنم که ندیده جمالِ تو
آتش برختِ هستیِ من ناگهان زنی

غم نیست نیست گردم اگر در غمِ تو من
چون تکیهٔ حیاتِ تو بر جاودان زنی

چون این دو روزه عمر قدائی بسر رود
تا چند حرف بر سرِ سود و زیان زنی

ای گرفتارِ موی عنبر بوی
دل چه کردی چو کرد اسیرش موی

دلِ ناخوش تو درد دانی هیچ
که بمیراندش ز عنبر بوی

بر در زلفِ بتان دلِ بیمار
عافیت را ز دل بهانه مجوی

ای صبا ای پیمبرِ ار ولح
گذرش گر کنی بکوی بگوی

کز پی دیدن شما عمریست
گشته ام معتکف بدین سر کوی

ساقی ای روح بخش احبابت — تشنه جانم رسد بلب جوئی

ور بگوید بداوش یکطرفت — گو بدو دست در دو زلف بشوی

باز گوئیش اگر بداد مجال — کای خداوندگار زیبا روی

بدو چشمت که تا فتاد چشم — بدو چشمت زکف فتاد سبوی

مستی من که عین هشیاریست — هست از آن چشم مست عربده جوی

کی فدائی بیاد از گردون — نادر از هیبت تو سرکش خوی

زانکه سرگشتگی و حیرت یافت
از خداوندگار چوگان گوی

وه که یکباره شد شکیبائی — از دل عشق ناک سودائی

ترسم از ناشکیبی این دل زار — زود تر سر بصحبت شیدائی

ای بیاد او قد بلند مثال — گر تو بدرفت سدره بالائی

در قیامت که بر شهید غمت — زیب تشریف وصل بخشائی

بر من دردمند مسکین نیز — بسر خود که چهره بنمائی

دل من زین عشست غمزه پرخون ‌‌ ‌ که تو ای دلفریب بینائی

در قیامت قیامت دیگر ‌ ‌ بر دل زار وعده فرمائی

پاک جان کردم ار بخون دلم ‌ ‌ دامن پاک خود بیالائی

ناتوانی من ببین و ببخش ‌ ‌ پی شکرانهٔ توانائی

منکه دیدم قیامتت امروز ‌ ‌ در شبستان صبح سیمائی

چه دهی وعده‌ام بحشر که تو ‌ ‌ صد قیامت بقامت آرائی

دوزخ و برزخ قفائی بود
همه در روزگار تنهائی

آگاه اگر ز حالت اهل نظر شوی ‌ ‌ گاه نظر ز حالت خود بیخبر شوی

وقتی باعتبار تو آید حدیث من ‌ ‌ کاندر طریق عشق چو من مشتهر شوی

گر بشنوی ز راهبری آنچه گویمت ‌ ‌ بر خستگان مسلک غم راهبر شوی

می آنقدر بنوش که چون رندان در دلق ‌ ‌ از وجد و ذوق و حالت می جان بسر شوی

بر فرق قدرین پای نهادن گرت هواست ‌ ‌ باید درین هوس که بی پا و سر شوی

بسیار گفته اند چو من داستانِ عشق — کو آن وجود تا متنبه مگر شوی

آن داستان اگرچه چو چشمی بهم زند — بی اختیار گردی و از خود بدر شوی

ای دل قبولِ عشق طلب کن ز حسنِ دوست — تا پاک باز گردی و از عشق بر شوی

روزی بیادگاریِ چشمش دلا بسوز — تا بلکه زین معامله با زیب و فر شوی

شادا هوایِ خرم خرمِ فضایِ دوست — کز بوش مست گردی و در گوش سر شوی

چون دست کوتاست ز دامانِ او بکوش — ای ناله بلکه در دلِ او با اثر شوی

روزی بروزِ بار فدائی رسی که تو

از خانمانِ یار جدا در بدر شوی

خوشا دلی که تو مه در مقابلش باشی — نمیرد آنکه تو خورشیدِ محفلش باشی

کلاهِ فخر رساند بتارکِ خورشید — دلم شبی که تو مهمان بمنزلش باشی

چه عقدها که گشاید ز خونِ دل در چشم — گر تو بخنده لب حلِ مشکلش باشی

چه در رکاب همایون دلم بیاز دهم — تو شاهِ تاجوران به که قاتلش باشی

به نیم مسئله واقف نگشته نیست شود — که در مشاهدهٔ کشفِ مسائلش باشی

کجا لطفِ فکر و طرحِ خاطری نماید خوش
مسافری که تو همتای کاملش باشی

وگر خیال نه بندد بجز تصوّرِ تو
خصوص آنکه چو اندیشه در دلش باشی

چگونه خاک شود دل چو از رخِ خورشید
ز تابِ شعشعه رونقِ گِلش باشی

بحیرتم که کسی بخت آنقدر دارد
که از دو دست بگردن حمایلش باشی

کجا ز قابلیت در رهِ قبول افتد
مگر کسی که تو همراهِ قابلش باشی

جمالِ بختِ جوانت بر آفتاب بتافت
بخاطرم که تو استادِ کاملش باشی

رسید بعقلِ فدائی چنین که غم نکند
دلش تبه چو تو دلدارِ عاقلش باشی

کدام دل که بمجنون خاک بر سرش نفشانی
کدام سر که تو چون خاک بر درش نفشانی

شعاعِ مهرِ بجانِ که افگنی که بزاری
میانِ خرمنِ دل از دیدهٔ تریش نفشانی

کرا بغمزه اشارت کنی ز چشم که در دم
بسینه تا بدمِ قبضه خنجرش نفشانی

کدام شعلهٔ دل در هوای روی تو خیزد
کز الطفا بهوا همچو اخگرش نفشانی

کجا ز عشق دلی آوری بیاد که سرشد
که خارهای مغیلان بپیکرش نفشانی

که خواهد از تو که یک لحظه در بهشت نشیند
که شاخهای غم و غصه در برش نشانی

سمند عشق ترا رام خویشتن که بخواهد
که در گذارگه عام بر خرش نشانی

بسیار سایهٔ بالای سدره بر سر بستان
که تا بخاک درخت تناورش نشانی

کسی ز خیل اسیران طرهٔ تو نه بینم
که چون غبار در آخر بمعبرش نشانی

نه بیندت ز هزار آفتاب آینه سیما
اگر بیاوری و در برابرش نشانی

چه سود نامهٔ خونین جگر بصحبت دیده
ببام خانهٔ خود چون کبوترش نشانی

نگفت هیچ حدیثی فدائی از لب لعلت
که فوق تاج سخن لعل گوهرش نشانی

اگر اینسان دلای دلبر ربائی
نماند دل که تا دیگر ربائی

پس از یک هفته ات یکبار بینم
که دل نبود دگر تا در ربائی

بدان ماند نظر بر چشم مستت
که از خنگ سپهی خنجر ربائی

کجا این صعوه کار شاهباز ساند
که از بازوی زور آور ربائی

دو شستم را چنین حالت پدیدا ست
که هوش از مغز و عقل از سر ربائی

زجعد چابک گیرا بدارست | بهر موئی دلی اندر ربائی

ندانم چیست مقناطیس دلها | همین دانم تو از عنبر ربائی

الا ای آهوی چشم سیاهش | که گو دستی از شیر ربائی

تو آن بازی شکار انداز شاهی | که از چنگال شیر نر ربائی

ولیکن تا مرده مرده باشد | تو در یک لحظه صد لشکر ربائی

چه سازم با تو من کم جنگجوئی | ز فرق خسروان افسر ربائی

فدائی را کجا آن قدر باشد
که جانش از تن لاغر ربائی

ندانم از چه بدلدادگان بی نیازی | بزادهٔ تو بکس دل از آن بی نیازی

بدرد عشق در ایام چون نیفتاد | همیچه تو با عاشقان بی نیازی

ندانمت چه فتاد ای دل خرابا | که آه داری و از رفیقان بی نیازی

برآر از سر ماتم بالفریاد | غم نهان زچه امشب بیان بی نیازی

بهار میرسد ای عندلیب شوریده | چرا در روز نوروز سبزان بی نیازی

بیا ای سرو روانش بیار چشمهٔ خون
ز قامتش چو یکی بوستان نمی‌سازی

ز چشمه سار جگر تا ببین دریا جوشش
ز دست او رچه جوی روان نمی‌سازی

ببر دهوشش من آن آهنگ بر لطبت مطرب
که خبر دهانش آواز جهان نمی‌سازی

بیار ساقی از آن می که چون توخ نوشی ز آن
دگر بسلطنت این جهان نمی‌سازی

مرا بحضرت شاید دوست عرض پنهان نیست
گر آبروان بجهانم نهان نمی‌سازی

بیا و با من دلداده یک سخن برگوی
بملکت عدمم گر مکان نمی‌سازی

هزار فوج بری از فدائیان بعدم
هنوز مشکل سخن بر دهان نمی‌سازی

الا ای کافت دل خرمانی
ندانم بر چه از من بدگمانی

به تنهائی از آن وحشت نیارم
که هم زالو بری با همدمانی

اگر بر ماندازی چشم کین چون
بمژگان با خنجر توامانی

بپرس از ابرویت کای سخت نازی
چرا پیوسته چون خم در کمانی

بسوزم جان بمهر آفتابت
ورم دور از زمین تا آسمانی

شکسته بد فتنهٔ دوران که از چشم
تو اش سرمایهٔ دورِ زمانی

چو دستِ فتنه چشم فگندی
چرا از من چنان آهو رمانی

چگویم با تو ای غم کر ضعیفی
منم مور و تو آن پیلِ دمانی

اگر آزار خواهی بر دلِ من
الهی زنده در عالم نمانی

امان آرم بر تو از غم تو
که عاشق را تو از غم ها امانی

دلم را ساغری ای چشم ساقی
اگر داروی مستیِ اصفهانی

نگویم با تو دردِ دل فدائی
که در این خانه از نامحرمانی

تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی
از من راست روش چپ بدی برگشتی

چه خطا دیدیم ای خسروِ افلاک سریر
بیش ازین نیست بدین غمزه سرور گشتی

دل نگهدار که سنگی ز جفا نشکندش
چو به بی رحمی انصاف ستمگر گشتی

خود سر آن باش که آئینه مکدر نشود
چونکه دارای سرانجام سکندر گشتی

همرکابانِ تو خوردند همه ملکِ جهان
تو قرون از همه بودی چه کمتر گشتی

پدرِ دادگر ار چند بود همچو گزین
نشنود عذر چو ظالم به برادر گشتی

تشنگان را لب جامی برسان خشک لب
ای که مستحفظِ سرچشمهٔ کوثر گشتی

ای صبا گر نگذشتی به سر طرهٔ یار
از چه با دولتِ انفاسِ معنبر گشتی

چند ای دیده ز هجران چه زنی چون خروش
با نظر طلعتِ خورشیدِ منور گشتی

چون هلالم ز چه از بار الم کردی گوژ
گیرم از دست که پیش از مه انور گشتی

دیده از روی فقیرانِ دلِ آزرده مپوش
چون همای اقبال تو انگر گشتی

چاره نیست فدائی ز غم الا لیکن
این که بر دستِ غمش عاجز و مضطر گشتی

ای گلِ گلستانِ روحانی
وی رخت آفتاب یزدانی

دردیم دادهٔ که میبرسم
وقتِ درمان بیچاره درمانی

سر نهادم بحالم از غم تو
وز همه عالم تو این دانی

کرده ایم از شرابِ عشق جهان
شهر در شهر می نگردانی

ترسیم آتش فتد بجانِ فلک
چون کشد شعله سوزِ پنهانی

ورنه آهی کشیدم از سر درد — مینمودم بچشم جهان فانی

بامدادان بگیرد از صبوح — که روند اختران بمهمانی

ماهِ خورشید روی من مستم — بهمان حالتش که میدانی

خانهٔ من چو صبح روشن کرد — آنکه یوسف نباشدش ثانی

نشسته خرام کرد آغاز — همچو آزاده سرو بستانی

من دویدم فتادمش بر پا — کای گلِ گلستانِ روحانی

با چشم شد که بنمائی — مه و مهرم بدیده ظلمانی

مشکل اینجا که گفتن پوشیدی — جان من کنده شد بآسانی

چه فدائی کنم نمود امروز — کاستینش بسر برافشانی

بسرِ خاکِ ما بکن گذری — چون نگردی بزندگی نظری

من بغفلت ز خویش بیخبرم — هم تو از دردِ عشق بیخبری

دردِ بیچارگی و مسکینی — شد فراموشم از غم تو بسی

میخرامی بناز و میبازی — یا بگل سرو و همچو کبک دری

ما بجان عشوه ترا بخریم — تو ز ما هیچ لابه نخری

ما بیازیم نرد عشق ترا — بیش ازین غیبت دل ما ببری

گفتم از عشق تو ببندم لب — باز چشمت نمود عشوه گری

ناله‌ها سر بر آرد از دل سنگ — گر ازین چشم سوی من نگری

هرچه از عشق توبه کردم — تو شکستی بسحر در دری

تو بسحر چه توانائی — عاقبت پردهٔ دلم بدری

گر شوی حاضر و شوی غائب — همه عالم بمطمح نظری

تا کی غم خورد فدائی را
تو غم خوردن غمش نخوری

ای جبین زهره بصورت پری — روی ترا شمس و قمر مشتری

ای ز دو هاروت فسون ساز تو — زهره بیاموخته افسون گری

ای گرو از خور ده و آفتاب — پرده بیک جلوه زخوش منظری

عاقبت این فتنه که در چشم تست | عقل بسوزد چو پری و بنگری

ترسم ازین دست که بالای تست | پردهٔ بالای فلک بر دری

چون نتوان داشت نگه دل ز تو | چشم بهم بر زدنی میبری

دور نه از دلِ ما هیچ وقت | تا بدل آئی و دگر بگذری

ما به همین بحر که مستغرقیم | بر صفتِ آب در آن اندری

ما همگانیم بآب اندرون | زنده و ناید بنظرمان تری

خاک بود در دهنِ ما که تو | زانچه بیاریم مثل برتری

تشنه بمیردیم بجوی تو جان | تو بجگر سوختگان ننگری

آه قدائی که جهانی بسوخت
شد بر سنگین دل تو سرسری

بنجم ازیش نهد در رهِ یاری پائی | دستِ من بند شود بر در جنت جائی

بودی از آئینه همچو صفا بی پایان | سینه بودم که بود روی ترا همتائی

آنکه یکبار چشید چاشنی لعل ترا | مزه دیگر نکند در دهنش حلوائی

واعظا از چه من دلشده می‌ترسانی — عاشقان را نبود از دو جهان پروائی

وقت خود صرف مکن با من و اندرز مده — نشنود نغمهٔ افسانه‌سرا دانائی

من بدادم دل و سودای بتان بگرفتم — نه گمانم که بود خوشتر ازین سودائی

نه تو آگه شدی از پارهٔ من نی دگران — درغی را نبود معرفت دریائی

اشکی از شوق رخش گر افشانی دانی — که بجز این نبود قطرهٔ دریازائی

به ازین نیست که پروانه صفت بنشانی — در تماشای چنین شمع جهان‌آرائی

روبرویش همه جا حاضرم از بهر همین — که در آئینه پدیدار کنم شیدائی

از نهاندم که فدائی رخ گلگونش دید
حاصلش نیست بجز دیدهٔ خون پالائی

زاهدا تا تو و من از خویشتن جدا می‌بینی — کی در آئینهٔ خود سر خدائی بینی

ساکن کعبهٔ مقصود کسانی دیدم — که تو شان راه رو و راهنمائی بینی

آنچه من در خم ابروی بتان می‌نگرم — کی تو در گوشهٔ محراب دعائی بینی

دلبر است آنچه من اندر همه جا می‌بینم — شکر است آنچه تو اندر همه جائی بینی

من در آئینهٔ رخ خود می‌نگرم عاشق زار
تو نگه‌های دل آزار ریائی بینی

دل من خواهشش اینست که داند چه بود
در جهان آنچه تو آن را ز صفائی بینی

گر تو خود بین و ریاکار نئی پس چه روا
هر صواب از خود و از غیر خطائی بینی

نتوانی چو بلا از سر خود دور کنی
نفس خود را چه جادوی بلائی بینی

خون خلق است روا پیش تو و باده حرام
تا روا را ز چه باید و ست روائی بینی

ای دل از صحبت زاهد بگذر صدق بجو
تا تمامش بتو گر صدق صفائی بینی

بوئی از خاک ره دوست قدم تو شنوی
گر تو آتش بهم از انفاس صبائی بینی

ای فدائی سخن از دلبر یکتا بر گو
ور چه دل بستهٔ گیسوی دو تائی بینی

تا تو صنم بر دکان جلوه نشستی
رونق بازار مهر و ماه شکستی

کار گرفته دیدگان نگشودی
باب سلامت بروزگار ببستی

گاه اشارت ز ابروان سلحوری
گاه نگهدار و گاه تیغ بدستی

خویش مساز اینقدر در آینه خود بین
خود نه تو عاشق تو آفتاب پرستی

تا ابد از جان کنم نثار نگاری — جز تو نشاید که دلستانِ الستی

دیده بپوشیده ام ز روی زنان — سوی من از چشمِ شوخ تا نگرستی

سود نبخشد شکایت از تو نمودن — زانکه تو بر کاینات پادشهستی

از تو شکایت کجا برم که همیشه — در همه جا حاضری و با همه هستی

ما همه را در طلسمِ خاک فگندی — خود ز میان ناگهان چو برق بجستی

در غمِ تو خون چکان دو دیدهٔ آفاق — در غمِ نفسی تو سنگدل نه گرستی

کشتنِ ما بیگنه بهانه مفرمای — چشمِ تو خود دیده ها گواه که مستی

روی فدائی مبند در گشایش — روی نگرداند از دری که تو بستی

بسیار بزرگ خدا مهربان دیوانِ غزلیاتِ میرزا نصر اللہ خان

فدائی فرخوانده به دولت یار جنگ بهادر از خامهٔ

دو تنخواهِ ممدوح غلام حسن انجام

پذیرفت

بتاریخ دوازدهم ماه [illegible] سنه ۱۳۰۰ فقط

[illegible]